بسم الله الرحمن الرحيم المتجلي عن كل شيء لمن يشا

علينا ظاهر الشريعة ... الكفر فان ظاهر الشريعة كفر خفي وحقيقته ...

اما بعد حمد الله تعالى الذي ... في سماوات والارض ...

حتى شهد ... فالشاهد على نفسه مردود والا الشاهد

بانه ... هذا الكلام ... ولا تياس منه ولا ترغب في

محبته ولا ترض ان تكون غير محب ولا تغفل ... ولا تعمل الى نفسه واياك والتوحيد

والسلام على من اتبع الهدى

الرضاع يغير الطباع

الدين شين الدين

الدين نصف العيش

خشية الله راس كل حكمة

الولد مبخلة مجبنة

الظلم ... قبل ... الطلاع

الهم نصف الهرم

مجموعة الرسائل

قد وقف هذه النسخة الجميلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البر والبحر
خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان وقفا صحيحا شرعيا حرره الفقير احمد شيخ زاده
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين



كتاب غاية الامكان في التصوف ورسالة في التصوف ورسالة الاربعين الالهية
ورسالة ~~...~~ المقامات اربعين في التصوف ورسالة موسومة بكار نامه
ورسالة نغنيه لنجم الدين الكبرى في التصوف ورسالة في المعارف ورسالة يزدان شناخت
وكتاب تبصرة المبتدى في التصوف والابيات العربية والفارسية

كتاب

غاية الامكان في دراية المكان للشيخ ... تاج الملة والدين محمود الاشنهي قدس الله روحه

ادمي طرفه معجونی ... اصل الكل

با خود ... خود ... شی
در مرجه ... ادرا ... ف
در مرجه ... ادرا ... ی
تحریست ... حجابش ... مایم
... سوال ... منشق

... جراد ... ف
علش ... استتابش مایم
... که حجابش

من كتب الفقير الى الله الباري
حسن بن علي ...

بسم الله الرحمن الرحيم ونستعين

الحمد لله الذي لا اخر لاوليته ولا اول لاخريته ولا بطون لظاهريته ولا ظهور
لباطنيته ولا كشف لذاته ولا وصف لصفاته ولا عروج لقربه ولا علاج لصغره
لا اين لمكانه ولا حصن لزمانه ولا كنه لشانه والحي حيث هو والمتعالي حيث هو
كيف هو وهو كما هو ولا هو الا هو ولا هو بلا هو الا هو ذلكم الله
ربكم خالق كل شيء لا اله الا هو وصلى الله على سيد الورى محمد المصطفى
والمنافح الحي واصحابه مصابيح الدجى وسلم تسليما كثيرا قال الله
تبارك وتعالى واذا سالك عبادي عني فاني قريب وقال الله
تعالى ونحن اقرب اليه منكم ولكن لا تبصرون وقال الله
تعالى ونحن اقرب اليه من حبل الوريد ما احسن الله تعليمكم
وتفهيمكم كه چون ادمي راه وصل خود خواهد او را بخود اشنا كند
بقرب خودش تا او را بنمايد از قرب او انس شود و او را با خودي
خود با او دارد و حرمت و تعظيم صفات او شود و محافظت نمودن بر
اداب صحبت او كرده دم از ادراك انس بحق او زند و حالت حاصل
مي شود چه مي شناسد كه او مي داند از ديدن خود بعضي خطاي
خيال فاسد خود با حضرت مقدس دوستي دل مي بندد از او حضرت
محجوب افتاد بصفت قرب بهم ... ايشان خود باطل شد و لكن انسان ان
دولت وصال قرب محروم مانده و سبب توهم بعد او از ان ادب قرب الحق
تمام انسان ميرسد و مستحب بعد ... اشد و العياذ بالله سوال

١١

٤ اگر گويي ذات مقدس از همه سمات حدثان منزه است و مبرا و منقطع
محاذات اجسام و حلول در اجسام بر وجه ... و سكون و حركات و انتقال و
تشبيه و تعدد و بعض ... صفات او وراء نسب قرب باو ... مقدس او از همه عوارض حدثان چون فهم كنيم جواب
گوييم اگر چه وهم بدان نرسد و عقل ان را تصور نكند و خيال ادراك نكرد
و فهم ان را در نيابد ذات و صفات رب العالمين از ان همه منزه است و مقدس و متعالي
با اين همه از كل جان نزديكتر است ... گوش ... بر ... دل تو ... قرب مخلوقات ... جز بمكان ... بود و جهه ... قرب كه دارد ... بمعني ... و قرب حقيقي حق قرب حق تعالي نسبت بدانكه
قرب ... حقيقت ... قرب حقيقي ان بود كه ... بعد ... بتقديس و
تنزيه ذات حق از همه عوارض حدثان و سمات نقصان ... علام ...
... ايشان ... روحانيات ... كمال تقديس و تنزيه
و نفي حلول و تشبيه ... بسبب ...
حضرت ملك الملوك ... در حال ... و سويداي دل
مكنون و مخزون ... ازل ... حضرت ... ولكن ... در
جلوه كردن اين ... سخن ... زبان ... لفظ
... كرد ... از مكان ...
شاخت ... بسبب ان ... دست ... از ... ان شود ... تعصب

وحسد و عناد و جحود این کلمه را دستاویز ساخته‌اند و بکاهیدن ما را
میان بسته‌اند و رقم تشبیه بر ما کشیدند و تکلفی با فنون نشستند تا چاره از بهر
اظهار برائت ساحت جود از غبار شبه این مخدره عذرا را بدان حجابان
عالم طبیعت عرض نا بسته کردن و این یوسف با جمال را بر این کوران جلوه نیست
که کالجه معلوم بود که درد تعصب و حسد در جان ایشان بیزد و بار انکار مایه
حیات سعر دار را جز تباهی نیفزاید ان الذین حقت علیهم کلمة ربک
لا یؤمنون ولو جاءتهم کل آیة حتی یروا العذاب الالیم ولکن
نومید نیستم که منصفی ای از سر درد طلب در این مجموعه نگرد و از این کنج
معرفت برخوردار شود و ما را بدعای خیر یاد دارد اکنون پیش از شروع در غرض
این مجموعه فصلی در توحید بنویسیم تا غافل منصف العلم شود که نسبت در راه
رونده کار خود امکان ندارد جهد حسیم بخود ایشان حق تعالی هیچ چیز را از خود
وجود نیست و بی او بود هر او را تعالی هیچ مانند کنند چون ما او هیچ چیز نیست
و این مجموعه را غایة الامکان فی درایة المکان نام کردیم حق تعالی این را سبب
معرفة خوانندگان و شنوندگان کناد و ما را فیه خلود خلوع الغیبة ما مکر با ما بلطفه و
وجوده رحمته فصل فی التوحید قوله تعالی والهکم
اله واحد لا اله الا هو الرحمن الرحیم بزرگان طریقت گفته اند
ما وحد الله غیر الله و در مناجات حسین حلاج آمده است انه لا عاد جدک
الموحدون و شیخ الاسلام عبدالله انصاری رحمة الله علیه این معنی
را نظم کرده است و گفته ما وحد الواحد من واحد
اذ کل من وحده جاحد توحید من ینطق عن نعته

5
ونعت من ینعته لاحد و مصنف این کتاب رحمة الله علیه در رسالتی
جلت معارج قدس وحدت ذاته عن ان تطور بها ذوی الطول
هیهات ان تصطاد عنقا البقا لعابهن عناکب الافکار
مع وصمت اثنینیت و تهمت خلقیت دارد این توحید اعظم حق نداند
حق جل جلاله منفرد است از آنکه وحدانیت عظمی و مستاثر است که از آن
وحدانیت می باشد اسم واحد و احد فرد و وجود و جواد و واجب و وحد
عقلی هیچ طالب دارد زیرا که این اسامی عدد و قلب و اسفار ضمایم و قران
اقتضا کند و سلطنت تقریر احدیت از این همه منزه و مطهر است و نصیب طلعت
از طلبان وحدانیت جز نظارگی آن جمال و جلال بیرون نه حرکت هم در و کجند
نه از و عبارت دست دهد نه بدو اشارت ممکن گردد شعر
عاشقان جمله هی با تو جان انکه لب فرو بندند و رقم می کنند
بر در تو مقیم نتوان بود همی می روند و می گردند
الا آنکه توحیدی دیگر هست که از آن توحید را لطف خوانند و آن خلعت خاص آن
آن حضرت لطف رحمانیت و عطفه رحیمیت و آن سه نوع است اول
توحید قولی است و آن توحید عامه مومنان است دوم توحید علمی است
و آن توحید خاص است سیوم توحید عملی است و آن توحید اخص
خواص است اما توحید قولی آنست که بگوید بشرط موافقت دل در
قبول اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و این قاعده معمور توحید است
و نجات ما از شرک جلی بدو منوط است و عصمت دما و اموال مع عزت طبقات
و سبب جریان جمله احکام اهل اسلام است و رستن از خلود در دوزخ و

3

ورسیدن نعیم مقیم از ثمرهٔ اوست واین توحید از تزلزل و زوال دور
تراست و بسلامت نزدیکتر است از توحید کسانی که بعقل تاریک شده
بدود غفلت و اسیر بابند هوس شهوت و محجوب گشته بحجب فضول قصد
سراپردهٔ عزت توحید کنند زیرا که با آلت وعدت عقل صافی از علائق
و مجرد از شهوات توحید رسیدن سهم محالست تا بعقل تاریک محتجب چه رسد
شکر عقل چون در فضای عالم توحید پرواز کند شکار او جز شبه و شکوک
نباشد متکلم دلیل توحید می گوید و فرامی نماید که موضع منسوب و از درون او بشکل
و شبهت آکنده ابن السقا بغدادی بر کنار دجله با استاد دو صد دلیل
در توحید بر طاق می خواند پس ترسا شد و سوگند خورد که بعدد هر دلیلی
که در توحید گفته ام دلیلی در ثالث ثلاثه بگویم اگر او را یکی دلیل از دلائل توحید
روشن شده بودی او را مرگ این واقعه نیفتادی اما توحید علمی موقوفست
بر ساختن زمان و مکان و دانستن حقیقت آن و هرگز نتواند بود که کسی را
بر وصل انبیا لطف اطلاع افتد و حقیقت مکان و زمان ناشناخته و هرگز
نتواند بود که کسی را این تحقیق که حق عز و علا بهیچ جهت نامحدود و هیچ جهت
از هیچ وجه بدو نامحدود و مکان و زمان ناشناخته و هرگز نتواند بود که کسی
بداند که حق تعالی نه درون عالم است و نه بیرون عالم است و نه متصل است
بعالم و نه منفصل است از عالم با آنکه ذره از کل عالم از وی دور نیست و مکان
و زمان ناشناخته و هرگز نتواند بود دانستن ایجاد کن فیکون و دانستن
استحالة التماشی بر حق تعالی و دانستن کلام او و متکلمست ازلا و ابدا بی انقطاع
بازآنکه سخن او مکتسب نیست بعدد و نقص و تغیر و تکرر پذیر بود و دانستن

آنکه حق تعالی بی وجود موسی علیه السلام از وجود کوه طور با موسی سخن گفت
اخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی و چرا این سخن
بعبرانی شنود و عیسی علیه السلام با عیسی سخن گفت و چرا بسریانی شنید و
مصطفی صلوات الله علیه و سلامه با او همین سخن گفت و چرا بتازی شنید تا با آن سخن
قدیم این همه معنی تواند بود و دانستن اولیت و آخریت و ظاهریت و
باطنیت حق تعالی و دانستن آنکه حق تعالی بیک علم همه معلومات نامتناهی را می
داند و بیک قدرت همه مقدورات که بود و هست و خواهد بود تا ابد الآباد
در وجود می آورد و بیک شنوایی همه مسموعات را که تا ابد الآباد خواهد بود می
شنود و بیک بینایی همه مرئیات را که تا ابد الآباد خواهد بود می بیند و بیک اراده
قدیم همه مرادات را می خواهد شناختن و دانستن این همه ممکن نیست جز از راستی
شناختن مکان و زمان حق تعالی و علی الجمله شناختن و معظم صفات ذات قدیم و دانستن
سبعی باشی از ظن مجرد و دانستن قدم قرآن و دیگر کتب موقوفست بدانستن
مکان و زمان حق تعالی و ما در عقب این فصل هر چه در اثبات حق شافی کافی بنویسیم چنانکه عاقل
منصف عاد درو مجال ارکان نماند اگر کوردلی از سر جهل و خیال بعقل مخلط در ورطهٔ
عناد جحود افتد و از نزول لفظ مکان و زمان نفور شود دست تشنیع و تعریض
نامد هیچ باکی نباشد چنانکه شاعری گوید **شعر**

علی نحت القوافی من معادنها   وما علی اذا لم تفهم البقر
ژرف دریا کز و گهر زاید   بدهان سگی نیالاید

اما توحید عملی بر سه درجه است درجهٔ اول آنست که نفحه از
نفحات قدم و جذبه از جذبات کرم و برقی از بروق علم بر وجه قبول

باستقبال اقبال قدم زدن ابد سبیل جهل وعشاوه قسا ون از چشم
حقیقت بین او بردارد فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم
حدید مرید صادق زیرک دور بین چون نور ان برق بین نگرد خویشتن
راس از دعوی توحید وحسبان وصول از فرق تا قدم مزین با بد نفس
خود را بنده که سر هزار صنم بنجاه می‌کند اتش غیرت که سوزنده غیرت در
سینه او زبانه زدن گیرد و ابجهت ان دیده او با بدن بگیرد همی برد
تا العود ولبث شهای این درد ما مرضی سکالان اکنا . که او را روشن شود
که رحت بهم ازان بکار کاه توانند امد که چاره جستند وظنوا ان لا ملجا
من الله الا الیه یعنی بنیاز بحضرت بنده تو انکار بسازا ور دو غم
دل خود بحضرت علام الغیوب وکشاف الکروب عرض دهد چون
اضطرارش بغایت رسد واضطرابش بنهایت انجامد وعده امن
یجیب المضطر اذا دعاه ویکشف السوء بانجاز بیوندد
در سر او ندا دهند که ای سلیم دل ندانستی که معبود تو انست مقصود
افرایت من اتخذ الهه هواه تا تو همیشه بارادی خواهی غیر
ما راعی پرستی هرچه دل بند تست خداوند تست وهرچه هوای تست
خدای تست لفظی ودانستن که امه یکیست چه سود چون در پیش
هزار صنم سجود می‌کنی علم نه عمل وبالست وقول نه فعل نکالست گر
میخواهی که توحید تو متحقق شود قبله دل یکتا کن و ازغیرها تبرا کن
تا فعل تو مصدق قول تو باشد مرید بمجاهده تو اغاز کند و بقطع
علائق وعوائق مشغول شود و در جد وتشمر هیچ تاخیر وتقصیر

٧ روا ندارد تا ببرکه عنایت وحسن کفایت همه ارزوها از وی فرو
ریزد والتفات بما سوی الله از وی منقطع وحل او مجرد ویکتا گردد
مدح وذم ورد وقبول خلق نزدیک او یکسان گردد و بطبا و مفزع
او در کل احوال حضرت مالک الملوک بود وچون رونده بدین صفت
گردد بدرجه اول از توحید علمی رسیده باشد درجه
دوم انست که چندان نور ظهور حق بر جان رونده اشکارا گردد
که همه اجزای وجود مش چشم شود او در اشراق ان نور ذره وار
یعنی در افتاب توانی گشتن بر مثال توانی ذرهای هوا در اشراق نور
افتاب ذره را در نور افتاب بچوان دید نه از ان که ذره نیست شد
بلکه با ظهور نور افتاب ذره را چو توانی دید نیست اذا تجلی الله
لشی خضع له چون سلطان نور ظهور بظهور نور مشرق شود
ذرهای اکوان را چو توانی دید نیست نه انکه بنده خدا گردد یا بدو پیوندد
یا در و مضمر شود تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا ونه انکه
بنده بحقیقت نیست شود نابودن دیگر هست ونادیدن دیگر چون تو
در اینه نگری اینه را نبینی زیرا که مستغرق جمال خودی وبتوانی گفت
اینه نیست شد یا اینه جمال شد یا جمال اینه شد دیدن قدرت در
مقدورات بحقیقت دان نه تفاوت وان قوم را الفناء فی التوحید
گویند وجزاه الاعلام است بسیار کس پا از روندگان اینجا قدم
بلغزیده است ودیگر شنوع با طل بیرون افتاد جز بکلاب علم والتدکار
ومدد توفیق وبدرقه بر بسیله صاحب دیه آن بادیه را

ما

قطع نظر از آن کرده و روندگان درین مقام بر تفاوت اند کس باشد
که در هفته یک ساعت درین حضرت بیش بار نیابد و کس باشد
که در روزی یک ساعت و کس باشد که دو ساعت و کس باشد که
بیشتر اوقات مستغرق شهود باشد و غیبت اما نفس افتاده
باشد دو سه نفس بیش غایب نباشد و از خواجه اسلام قدس
الله روحه شنیدم که هر که سه شبانروز درین مقام مقیم
تواند بود کشف روحی باشد شعر اندرین بحر بیکرانه چو غوک
دست و پای بزن چه دانی بوک   اندرین راه اگرچه آن نکنی
دست و پای بزن زیان نکنی   دریغ باشد که درین عالم که این
طول و عرض تواند که همی باشد خداوندا عزیزانی را که روی درین
راه داده اند مدد فرست تا عنانها را ازین دولت بر نتابند و شر اخوان
الشیاطین از روزگار ایشان دور دار و کار ایشان در همه کار
و حال توی و نعم الوکیل و کل ایشان را دفع تفرقه کن
خیلان هم تو باش   درجهٔ سوم الفناء عن
الفناست و آن آنست که از کمال استغراق و قوت استهلاک
انخناس رونده بفنا خود را گاهی از فنا خود دانستن اگر
این سلطان ظهور جمال جلالست که بیک صدمت رخت نجم وجود
در چشم شهود با کم علم بر همه از بهر فنا چه آگاهی رونده از
این همه در نظر طریقت هم اشارت بتفرقه می کند عین الجمع و
جمع الجمع انجاست که خود را و کل کاینات را در نور ظهور حق

کم

کم کند و گاهی خود از کم کردن هم کم کند هیچ نبیند جز حق بعد
که هیچ جز نمی شد جز حق محوٌ فی محوٍ و طمسٌ فی طمسٍ نه اسم
انجا و نه رسم نه وجودست درین مقام نه علم نه عبارت درین مقام
نه اشارت نه عرش است درین عالم نه فرش نه اثرست درین دریا
نه خبر کوکب کل من علیها فان چه درین اقلیم نه درفشید و
نه صبح نسیم کل شیء هالک الا وجهه چه درین فضا شمام
روح نرسید انا الحق و سبحانی چه درین اقلیم توحید نپذیرد توحید
نه شرک چه درین جلال الملک صورت نبندد و انچ گفته اند علم توحید
صفت توحید ازین همه منزه و مقدس است روش فلاسفه و معتزله
در عالم توحید معکوس و منحوس بود بچشم احول در جمال توحید نگریستند
یکی را دو بلکه یکی را صد هزار دیدند روش ایشان در دیدن اسباب
و اثبات خودی بود لاجرم چندان از ظلمت خود بر ایشان کمین
گشود که حق تعالی را گم کردند و در تیه حیرت و غیبت سرگشته
شدند و جملهٔ صفات او را منکر گشتند و او را تعالی جز بسلبیه صفات
وصف نکردند گفتند ما موجودیم او را موجود نتوان گفت ما علیم
او را عالم نتوان گفت ما قادریم او را قادر نتوان گفت ما معدوم و
جاهل و عاجز نتوان گفت و همچنین در همه صفات با نقش جایز دان
در اسقاط حدوث و اثبات قدم بود لاجرم چندان نور ظهور حق
بر جان ایشان آشکارا گشت که ما دون او در شعشعهٔ شعاع آن نور
متلاشی ناچیز نمود همه صفات کمال و نعوت جلال در حق جز حق جل جلاله

اثبات کردند و از غیر او نفی واجب دیدند کفتند عالم اوست دیکران
همه جاهل قادر اوست دیکران همه عاجز الی موجود مختص اوست
دیکران همه معدوم **شعر** عرش تا فرش پیش چشم شهود
عدم صرف در خیال وجود تفاوت نکر میان این روش و این روش
و این رونده و آن رونده و همانا که تو از سر نه حاصلی و تنکر حوصلکی
و از فرط نابینایی نا داشی و نادانی خود این را شطح نام کنی و
طامات لقب نهی بعزت خدای جلال که عین تحقیق و توحید است و هم
توحید اجزا نست علیل و علیلست درین مقام اقوام بسیارست و لیکن
انچ کفته امد که از دو رونده در مقام توحید هر یکی قدم بوده اند
و نخواهند بود و هر قدم انچ فرود اوست بنسبت با او بایکی نمایه
و انچ او بی اوست سستی می یابد و بقدم عدم بواسطه جذبه قدم می
باید رفت تا انکه بعالم بقا رسد وهنالک ما لا عین رات ولا
اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر ودانم که ترا درد این
دولت و دولت این درد نباشد اما باری بایمان قبول کن لغیاب موکب
این اطلس درین بوجه روزکار تو نشسته و طراز الفراز تو کرد و از ان
مباش که واذلم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم
فصل فی بیان المکان اماد لطف
الهی و امداد عطف پادشاهی تا روزکار کی باد که درین فصل
بیت انصاف نکرد نه بدیده خلاف و مضمون انرا از راه طلب حق
تفحص کنند نه از راه تتبع عثرات که پادشاه تعالی غیورست که
اما

عبارت او مجمل ماخذ و معانی محمد الله عین سر راستی سرّ او داند
و نزدیک کفتن کلمات انست که در میان اسمان و زمین هیچ سر
عزیز تر و بزرکوار تر و شریف تر از سر مکان و زمان نیست و این
اسرار که مشایخ طریقت و علماء حقیقت در ان سخن کفته اند اسرار
کار حق تعالی است و اسرار مکان و زمان شناختن سرّ ذات و صفات
اوست و هر که مکان و زمان نشناسد او را از معرفت ذات و
صفات مقدس بهره نباشد و از غایت عزت این سر است که
مشایخ طریقت از عهد اول تا عهد یاد درو هیچ سخن نکفته اند و هیچ
اشارت نکرده اند و ما لست اما نبی کردی ولیکن
لیقضی الله امرا کان مفعولا اکنون نخست بدلائل سمعی
اثبات کنیم که حق تعالی را مکانیست پس هم بدلائل شرعی اثبات کنیم
که مکان او بجهتی مخصوص نیست پس ان مکان را بیان کنیم چنانکه
مستفاد است از مشاهدات بصایر و جمله عبارت بسهل سلس ادا کنیم
و در تعقید کوشیم تا فهم کردنش اسان باشد اما بیان انکه حق تعالی
را مکانیست از راه سمعی ایات قران مجید که شاهد معرفتست
و انوار اخبار صحیح که معاقد سنت و جماعتست و دلایل اجماع امت
که قواعد امور دینیاست اما ایات قران قوله تعالی
وهو معکم اینما کنتم وقوله ما یکون من نجوی
ثلثة الا هو رابعهم الی قوله وهو معهم اینما کانوا
وقوله ونحن اقرب الیه من حبل الورید

وقوله وما یعزب عن ربک من مثقال ذرة فی
الارض ولا فی السماء ولا اصغر من ذلک ولا اکبر
ومثل این در قرآن بسیارست ومفهوم از ظاهر همه آنست که حق
تعالی با همه ذرّهای وجود بذات موجودست الا انک معیت او با
اجسام نه چون معیت اجسامست با اجسام یعنی در مکان اجسام
زیرا که او جسم نیست ونه چون معیت جواهر اجسام با اعراض با
جواهر واجسام زیرا که جوهر وعرض نیست این معیت روح با جسد
مثال معیت حق است با کل کائنات زیرا که روح نه درون قالبست
ونه نیز بیرون قالب نه متصلست بقالب ونه نیز منفصلست از قالب
بلک روح از عالمی دیگرست وقالب از عالمی دیگر وبر روح عوارض
اجسام از دخول وخروج واتصال وانفصال وغیر آن جایز نیست
وبا این همه هیچ ذرّه از ذرّهای قالب نیست که نه روح با او بتحقیق
موجودست در مکانی که لایق لطافت روح است معیت حق با خلق
هم برین مثالست من عرف نفسه فقد عرف ربه
اشارت بدین تربیت پس حمل کردیم این آیات را بر مکانی
که لایق قدس وپاکی او باشد با هم با همه ذرّهای وجود موجود باشد
وهم از همه منزه ومقدس ومتعال وبعد از این در تفصیل امکنه
بیان آن مکان گفته آید ان شاء الله تعالی اما اخبار سید صلی
الله علیه وسلم درین معنی بسیارست منها قوله فیما رویه
انس بن مالک رضی الله عنه یقول الله تعالی وعزتی و

جلالی ووحدانیتی وفاقه خلقی الی واستوای
علی عرشی وارتفاع مکانی انی لاستحیی من عبدی
وامتی یشیبان فی الاسلام ان اعذبهما وقوله
صلی الله علیه وسلم یقول الله تعالی یوم القیمه انا
الدیان انا مالک یوم الدین وعزتی وعظمتی و
جلالی وارتفاع مکانی لا یدخل الجنة احد مظلمه
واین لفظ عزتی وجلالی وارتفاع مکانی اخبار بسیارست
اگر همه بنویسیم دراز شود وغرض ما آنک حاصلست وامیر
المؤمنین علی وثوبان رضی الله عنهما روایت می کنند از سید عالم
صلی الله علیه وسلم که گفت قال موسی علیه السلام
یا رب اقریب انت فاناجیک ام بعید فانادیک
فانی احس حسن صوتک ولا اراک فاین انت قال
الله تعالی انا خلفک وامامک وعن یمینک وعن
شمالک وانا جلیس عبدی اذا ذکرنی وانا معه
اذا دعانی ودر تفسیر جوینی است بروایه ابان از انس
که او گفت سید عالم صلی الله علیه مردی بکشت وان مردی
گفت والذی احتجب بسبع سماوات فقال رسول الله صلی
الله علیه وسلم مه انه فوق کل شیء وتحت کل
شیء قد ملا عظمته کل شیء وهم در بخاست از ابن
عباس رضی الله عنه که او گفت من زعم انه صعد

من الصخرة التي في بيت المقدس فقد كذب بل
استوى امره فوق بريته وبطن بحت ارضه ولم
تخل منه مكان ولا سماء ولا ارض ولا بر ولا بحر
وهو هو عز وجل بكل مكان وهم در تفسير چنين است
از ابن عباس رضي الله عنهما که سید [illegible] بخواند هو الاول
والاخر والظاهر والباطن تفسير كنيف هو الاول لم
يكن قبله شيء وهو الاخر فليس بعده شيء وهو الظاهر
فليس فوقه شيء وهو الباطن فليس دونه شيء قال
عليه السلام فلو دلي بعضهم الى الارض لدلى على الله
لانه لا يخلو منه مكان وهم در اخبار است كه ان الله
تعالى لا حل في شيء ولا غاب عن شيء وجمله اين اخبار
دلالت صريح مي كند بر اثبات مكان حق تعالى را ونيز درهم
[illegible] دلالت صريح [illegible] است كه مكان او جهتي مخصوص نيست كل
[illegible] اند ذات او فرقش از ذات مقدس او دور و منفصل نيست
با آنكه همه مخلوق را با او بود و [illegible] نسبت متكلم معيت
ذات احد فرد با همه ذوات نامتناهي فهم نتوانست كرد بي تقدير تجزي
وحلول در امكنة مخلوقات لاجرم مكان را منكر شد فهم چون درين باب
اين بود تاويلات سرد اظهار كردانيد و اگر حقيقت مكان
شناختي با اين تكلفات مضطر نگشتي اما بيان اجماع امت بر
اثبات مكان انست كه ابو القاسم بلخي رئيس معتزله بود در كتاب

مقالات فرق اهل القبله گفته است ابتداء تاليف هذا
الكتاب سنه تسع وسبعين ومايتين من الهجرة وغرضش از
ذكر اين تاريخ ان بود تا معلوم شود كه هرچه بعد ازين پديد
ايد خلاف اين بدعت وضلالت است پس درين كتاب گويد
قالت المعتزلة والخوارج والزيدية والمرجية بان الله تعالى
في كل مكان ولا يجوز ان يكون في مكان دون مكان و
مرجيه همه اصحاب حديث وفقها را خواسته است و بر امام
ابو حنيفه رحمه الله عليه تنصيص كرده است و او را از جمله
مرجيان شمرده واز اين اجماع جماعتي را استثنا كرده است كه
ايشان در اثبات مكان غالي ترين امت اند و گفته است
وقال هشام وجماعة الحشويه والمشبهه انه تعالى
في مكان دون مكان پس معلوم شد كه درين تاريخ جملة
امت متفق بوده اند بر اختلاف اثبات مكان واختلاف
ايشان در صفت مكان وماهيت وكيفيت ان بوده است نه
در نفس مكان و نيز معلوم شد كه اجماع ايشان نه از پيش
خويش بوده است بلكه بناء ان بر اجماع قرآن واخبار واقوال
صحابه وتابعين واتباع تابعين بوده است و نيز معلوم شد
كه اين اجماع در ان عهد بغايت شايع وظاهر بوده است تا
حتى كه معتزله انكار نتوانستند كرد واگر نه ظهور اين اجماع ٩
بودي معتزله انكار كردندي زيرا كه رد اجماع در مسايل

اصول نزدیک ایشان رواست و اجماع امت نزدیک ایشان در
فروع حجت نه در اصول و با این همه بدانی که مرد عاقل منصف
چون طالب حق بود چگونه روا دارد که منکر مکان شود باز آنکه داند که معنی
مکان خلا است و خلوات را نهایت نیست پس گفتن که حق تعالی
در هیچ جای از این خلوات موجود نیست و نه نزدیک است و نه
مماس است و نه مقابل است و نه زیر آن هست و نه زبر آن
هست با آنکه این خلوات را نهایت نیست صریح تعطیل و زندقه
باشد و غایت آنچه متکلم از راه جدل و عناد تواند گفت آنکه گوید
این دخول و خروج و مماسه و مقابله و محاذات و فوقیت و
تحتیت همه از صفات اجسام است و او تعالی جسم نیست پس
این همه هیچ چیز بر او روا نباشد جواب ـــــ گوییم
آری این همه هیچ چیز بر او روا نیست لیکن غرض ما نه اثبات
الفاظ است ابهام کشف غطا و ابطال تلبیس این الفاظ
را بلفظ وجود بدل کنیم گوییم حق تعالی با عالمهای اعلی و
ادنی و عالمهای صورت و معنی موجود هست یا نه اگر گویی
موجود نیست تعطیل محض و زندقه صرف باشد و اگر گویی
موجود هست مقصود ما حاصل آمد اما آنکه وجود او در امکنهٔ
جسمانیات و روحانیات محال است پس مکانی اثبات کردیم
لایق ذات مقدس او جدا و دور به معنی و صفت از
امکنهٔ جسمانیات و امکنهٔ روحانیات و آن مکانیست که

او را نه طول است و نه عرض و نه عمق نه بعد است و نه
مسافت بل که همه قرب در قربست یک ذره و کم از یک ذره
در همه عالم غیب و شهادت از وی خالی نیست و محال است عقلا
و وهما و امکانا و وقوعا که هیچ وهم بدو رسد یا هیچ فهم
او را دریابد تا هیچ خاطری چونی و چندی آن دریابد که
محال است که هیچ مخلوق در وی گنجد یا بدو راه یابد و وهم و فهم
و عقل از مخلوقاتند و وجود حق تعالی با ذرهای عالم راست
چون وجود جانست با ذرهای قالب ولله المثل الاعلی
چه دخول و خروج و اتصال و انفصال و مماسه و محاذات
و فوقیت و تحتیت و جمله عوارض و صفات اجسام بر روح
جایز نیست زیرا که روح از عالم امرست نه از عالم خلق و با
این همه هیچ ذره از ذرهای قالب از وی خالی و دور نیست و از وی
منفصل نیست اگرچه بدو متصل نیست و وجود روح با ذرهای
قالب نه در مکان جسم است بلکه در مکانی است لایق او و
بیان این مکان و جمله امکنه بعد از این فصل گفته آید ان شاء الله تعالی
براسـ ـکل موضحان امکنه بصیرت دل و مشاهده پس
و معاینهٔ روح ممکن شود و قران و اخبار و اجماع امت محک
معارفست پس هر آنچه به بصایر و مشاهدات معلوم کرده است
بر محک قران و اخبار و اجماع امت امتحان کردیم درست 10
و راست آمد شکر حق تعالی گزاردیم و بدل و جان قبول کردیم

ومنه را بر ظاهر مرادهم نه تشبیه و تعطیل وبالله العصمة والتوفیق
اعلم بیان مکان بزبان طریقت چنانکه مستفاد است از
مشاهده بصیرت خداوند این مخزن غیبی را که هر ایشان حال
است تا بحجب عزت محتجب است و بنقاب نور از ادراک و
عقول منتقب نشاطکی بیان این سخن ضعیف بر اخر زمانان
جلوه کن تشنگان اخر زمان را از دست ساقی حراقی از زلال
جمال الوهیتی شربت عرفان بخرامد اخر این نو عروسان چه
ماه ابهی کدام شاه نامزد اند پادشاها این سر اعظم وان
بدر انجم را عیانی روشن و شرحی مبرهن ظاهر گردان باشد
که گمگشتگان تیه اعتراض و افتادگان غرقاب انکار و طعن
صورتانی که در دیدن بوستان بیگانگان تو از گل صرف گشته
اند و خرمن عمل بر زن خود را بآتش غیبت می سوزند و بباد
بدگمانی بر می دهند بنور دلالت تو از ظلمت جهالت برهند یا
دلیل المتحیرین و یا ارحم الراحمین ٭ بدان اکملک الله وارشدک
که مکان بر سه قسم است قسم اول مکان
جسمانیات ٭ قسم دوم مکان روحانیات ٭
قسم سیوم مکان الله تعالی ٭ و قسم اول هم سه
است مکان جسمانیات کثیف و مکان جسمانیات
لطیف و مکان جسمانیات الطف اما مکان
جسمانیات کثیف زمین است و مزاحمت و مضادت درو

ظاهر هست تا یکی فراغت نشود دیگری بجای وی نتواند نشست
و قرب و بعد درو ظاهر هست نشابور نزدیک است و بغداد
دور درین مکان از جایی بجایی شدن ممکن نبود جز بنقل
اقدام و قطع مسافت درو اشکالی نیست اما مکان
جسمانیات لطیف مکان باد است و درین مکان هم مزاحمت
بدلیل آنکه بادی که در خانه باشد تا منفذی بیرون نشود
بادی دیگر درون نتواند آمد اگر در خانه فهم توانی کرد
انبانی که پر باد بود هیچ بادی دیگر درون نتواند آمد الا آنکه آن بادی
که درو هست بیرون شود بدلیل هیچ بعد مکان جسمانیات
کثیف است قرب این مکانست یعنی هرچه درو دور است درین
نزدیک است زیرا که هرچه دران مکان بماهی و دو ماه بتوان
رفت درین مکان بساعتی بتوان رفت مرغ چون درین مکان
می رود بساعتی چندان برود که در زمین بماهی نتوان رفت
و آواز بعد دیگر آوازها همچنین فهم کن بدانکه این
مکان را هم بعد نسبت هست اگر باد خواهد یا مرغ تا او را که از
مشرق بمغرب رود بهتی تواند رفتن اما مکان جسمانیات
الطف مکان انوار صوری است چون نور آفتاب و ماه و
ستاره و آتش و هرچه در مکان جسمانیات لطیف دور است
درین مکان نزدیکست مشرق از مغرب دران مکان دور است
درین مکان نزدیکست و برهان آنست که چون آفتاب سر از

مشرق برارد هم درحال نورا و بمغرب رسد نه هیچ درنگی اگر
روشنی او در مکان باد بودی جهیدنی بمغرب نرسیدی و نور
آتش و چراغ همین حکم دارد تا آنجا که منقطع شود معلوم شد
که نور مکانی دیگر دارد جز مکان باد برهانی دیگر برین آنست که
چون شمع در خانهٔ ای که پر باد است نور شمع در خانه منتشر شود
نه اگر باد را بیرون باشد دانستیم که نور با وجود میان باد
مکانی دیگر دارد لطیفه از مکان باد و هرگز باد در آن مکان
نتواند رفت بسبب کثافت نسبی و نه نیز نور در مکان باد تواند
آمد بر تقدیر خلو مکان باد و لیکن از غایت قرب این دو مکان را
از یکدیگر تمیز نتوان کرد و باز نتوان شناخت جز ببراهین عقلی
و مکاشفات قلبی و مشاهدات سری و معاینات روحی و اگر
درین اشکالی هست مثالی دیگر گوییم تفهیم نزدیکی بدان حقیقت
آتش حرارتست و خاصیتش احراق و آتش نور را آتش دانی چون
اشراقست و خاصیتش اضائت و آتش ضد آبست بطبیعت و
اجتماع ضدین محالست هرگز نتواند بود که آب و آتش جمع شوند
در یک مکان چون این دانستی بدانکه در آب گرم آتش
موجودست و آن آتش است که دست می سوزد نه آب و دانسته
که آتش با آب در یک مکان جمع نشود معلوم شد که آتش در آب
مکانی دیگر دارد جز مکان آب و در مکان آب آتش هست و در
مکان آتش آب نیست زیرا که اگر آب و آتش در یک مکان جمع

باشد اجتماع ضدین لازم آید و این محالست اما این دو مکان
بغایت نزدیک اند بیکدیگر هیچ جهتی نیست از آب گرم که توان
گفت که این آبست آتش یا آتش است نه آب و هر یک از ایشان با
یکدیگر چنانکه متصل هم و نه نیز منفصل از هم چون این مکان فهم کردی
بدانکه درین مکان مزاحمت و مضایقت نیست و برهان این
آنست که چون یک شمع در خانهٔ ای نور آن همه هوای خانه و
همه زوایای آن برسد تا که صد شمع دیگر در آنجا انوار همه در یک
مکان جمع شوند نه آنکه نور شمع اول را بیرون باید کرد و بدانکه
این مکان را نیز هم بعدی هست زیرا که نور آفتاب از حجب کثیف
در نتواند گذشت و چون بعد مفرط شود نور منقطع گردد معلوم
شد که سبب آنکه حجاب کثیف است یا آنکه بعد مفرط است
ازین مکان و آنچه درین مکانست دور است قسم دوم
از اقسام مکان امکنه روحانیاتست و آن انواع بسیار است هر
چند روح یا روحانی لطیفتر مکان او لطیفتر و حاصل آن با
چهار نوع می آید نوع اول مکان روحانیات ادنی
نوع دوم مکان روحانیات اوسط نوع سیوم
مکان روحانیات اعلی نوع چهارم مکان ارواح است
روحانیات ادنی فرشتگانند که بر دوزخ موکلند و بر زمینها
دیگر که فرود زمین ماست و برقناتشان در تربیت فرشتگانند
که بر دریاها و کوهها و صحراها موکلند و علی الجمله طوایف فرشتگانند

که اعمال بنی جن از بهر ترتیب مناظم عالم سفلی که مقعر
فلک قمر است و روش ایشان در صعود تا آسمان اول بیش
نباشد و از آنجا البته در نتوانند گذشتن اگرچه قدرت ایشان بلند
ولیکن از راه رتبت ایشان از حس نداشته اند هم از بس الکشی
نشین سوند چنانکه قرآن مجید از آن حکایت می کند قوله تعالی
وما منا الا له مقام معلوم و در درجات و مقامات
ایشان تفاوت بسیار است ولیکن همه را در یک درجه شمردیم
و روحانیات ادنی اقرب اند به آدم تا دور نشود و همه را تنها
از راه رتبت ایشان دورتر است اما روحانیات وسط
ملائکه آسمانهاست و ملائکه هر آسمان از ملائکه آسمانی دیگر
محجوب اند لو دنوت انملة لاحترقت در حق همه
است و بعضی حامل عرش و صافین و حافین و انواع ملائکه
که فرود عرش اند و تفاوت درجات و مقامات ایشان را نهایت
نیست ولیکن همه را در یک درجه انگاشتیم و تفاوت ایشان
در مراتب همچنان مراتب خدم و حشم سلاطین معمور نیست که
در پیش تخت جاطین کشیده هر یکی را مقامی معین باشد که
از آنجا بیشتر نیایند و اما روحانیات اعلی مقربان
حضرت ربوبیت اند از راه صفت و تفاوت مراتب ایشان
را نهایت نیست و مقام ایشان در عالم علیین است و ایشان
چنان لطیف اند و لطافت ایشان بحدیست که اگر خواهند که

خویشتن را از همه طوایف فرشتگان که فرود ایشان اند باز
پوشند که هیچ گونه ایشان را نتوانند دید از فرط لطافت امکنه
ایشان و در مکان ایشان هیچ حجاب نیست از دیوار همچنان
در آیند که اندر هوا و اندرون سنگ سخت همان جای دارند
که در فضای فراخ و در امکنه ایشان هیچ نوع نیست از بعد زیرا که
ایشان را حرکت حاجت نیست اگرچه بکم از چشم زدنی بمقصد رسند
اما حاجت حرکت هم منافی کمالست در روحیت و هیچ یک از طوایف
ملائکه دیگر همین خاصیت دارند لیکن در عالم خود هر قدر مرتبت
خود اما مکان ارواح هم متفاوت است برحسب تفاوت
ارواح در لطافت و کمال لطافت روح انسانی راست و این روح
بغایت لطیف است و هیچ مخلوق در لطافت بدرجه او نرسد و هیچ
ذره از عرش تا تحت الثری از وی از مکان او دور نیست و او را
هیچ حرکت حاجت نیست بجائی نجهد انجاش یابی و او نه متصلست
و نه منفصل نه داخلست نه خارج نه متحرکست نه ساکن
و این بحث عقلی معلومست ولیکن چون شیوه علم معروف نبود
و هر طایفه در اینجا سخن گفته بودند در آن شروع کردیم
و براهین عقلی کی انکار این که مکاشفات قلبی و مشاهدات
سری و معاینات روحی ندارد و چون آفتاب معرفت طالع گشت
نور چراغ عقل حاجت نباشد و بدانکه در این مکان هم تفاوت
از بعد نیست که علیین نامتناهی از وی دورست و سافلین نا

نامتناهی از وی دور نیست و متناهی نامتناهی محیط نشود و العلم
رسیدیم بمقصود بدانک حق تبارک و تعالی از این همه مکانها
که یاد کردیم منزه و مبرا است و مقدس و متعالیست نه حلول او
درین مکانها ممکن است نه مماس آن او را متصور است نه محاذات
آن بر وجه نیست و مکان او عز و جل فوق همه مکانها ست همه
آن مکان قرب و بعد نیست دور و بعد از هیچ وجه ممکن نیست علیین
و سافلین و همه نامتناهیها که نقطه اوست و این مکانها از ظلمت
نه غیبست نه بعدست نه مسافتست نه فوقست نه تحتست
نه یمنست نه یسارست نه خلفست نه قدامست اگر بفراخی و سعت آن
زمان کسی تنگی نزد آن بیش که چشم زخم و هم دور و کنید و انک
تنگی و ضیق آن بکری او را بجهه نامتناهیها محیط بی شیء لا
یعزب عنه مثقال ذرة فی السموات و لا فی
الارض و لا اصغر من ذلک و لا اکبر و السلام علی من
اتبع الهدی بدانک اگر روح متابعت سید عالم صلی الله
علیه و سلم و بملازم مجاهدت و ریاضت قوت گیرد توانا کردن
که قالب کثیف را بمکان جسمانیات لطیف کشد نشانش آن
باشد که بساعتی دو سه ماهه راه برود آنچ شنیده که زمین از
بهر فلان ولی در نوردیدند تا بیک شب بمکه رفت درین حال باشد
و اگر قوتش بیش شود توانا که قالب را بمکان جسمانیات لطف
کشد نشانش آن باشد که در میان آب رود غرق نشود زیرا که در

مکان آتش در آب می رود و در مکان آتش آب نیست و نیز بیک
نفس از مشرق بمغرب رود و هوا او را بدین حال مخالف نشد و
او بکل جای ساکن و این ولی هنوز از امکنه جسمانیات در نگذشته
باشد و اگر قوت روح بکمال رسد قالب را بمکان روحانیات
کشد نشانش آن باشد در آتش رود و نسوزد زیرا که او در مکان
روحانیات در آتش می شود و در آن مکان آتش هیچ نیست و آنچ
شنیده که زبانیه را از آتش دوزخ هیچ المی نباشد نیست و انبیا و
اولیا که در دوزخ شوند از بهر راستی وعده و ان منکم
الا واردها بدین صفت روند و درین مکان روند لاجرم در
شوند و بیرون آیند و ایشانرا از دوزخ و اهوال او هیچ خبر
نباشد الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها
مبعدون در دوزخ باشند و از دوزخ دور باشند همچنانک
اندیشه بود در میان آتش رود و بیرون آید نه او را از آتش خبر
و نه آتش را از وی خبر زیرا که در مکان آتش هیچ اندیشه نیست
و در مکان اندیشه آتش نیست و نشان دیگر آن باشد این ولی
را که اندرون تنجان رواید که از در و هیچ جدار او را حجاب نکند
و نشان دیگر آن باشد که خود را از چشم هر که خواهد بپوشد و این
همه ممکن باشد و هست و خواهد بود اما ممکن نیست که صورت نبندد
و روا نباشد که حق جل جلاله در جنبی از زین اماکن که یاد کردیم
فرود آید یا بدان موصوف یا برابر آن شود یا هیچ از زین مکان او

رسید و این عبارت از ارتفاع مکانست که هیچ آفرینی را امکان حق تعالی
درین مکان امکان مشارکت نیست و آن از تشبیه مفهوم ظاهر است
از آنجهت فوقیت بعضی نیست زیرا که زیر عرش عالمها بسیار است
و مخلوقات بی شمار و اگر این را انکار کنی امکان وجود مخلوقات را زیر
عرش انکار نتوانی کرد پس بدانستی که رفعت جهت مخصوص است
که خلقت را در آن مشارکت ممکن است و کمال و رفعت این مکانست که
یاد کردیم زیرا که امکان ندارد که هیچ آفریده دروی گنجد ای جانان تا کی
گرد عالم پوئی و از سر و پا [illegible] جوئی خلاصه وجود توئی و سرچشمهٔ
شهود توئی در خود نگر وفی انفسکم افلا تبصرون
هرچه در کل عالم اثبات کردی در خود عیان ببین که فتوح فی
دولت تو آنجاست بوفای سلیمانی حق که این فصل را [illegible] و آن
نوعش و حله حضور و خدمت درویش ما بدانی بلک ببینی که انگی
تا گردان تشبه مسان دل و جان تشبه [illegible] ○ شرح الله
صدرک و یسر امرک که ما لیت [illegible] ترکیب از چهار عنصر متضاد خاک
و باد و آب و آتش و این چهار بحقیقت در قالب تو جمع اند هرچه
بدان [illegible] قالب بجای [illegible] خاکست و هم رطوبت [illegible] دوستی از
آبست و هم حرارت که دوستی از آتش است و هم [illegible] در وقت
از باد است مکان خاک در قالب تو ظاهر است و اول عیانست درین
خاک آب را مکانی دیگر است لطیف‌تر بدلیل آنچه پیش ازین گفته
شد که آب و خاک ضد یکدیگر اند و اجتماع ایشان در یک مکان
محالست

محالست و نه هر دو مکان با ایشان مراجعت [illegible] تا کی بر خود
هیچ کس بجای [illegible] نشسته درین آب باد را مکانی دیگر است لطیفتر
از مکان آب زیرا که اجتماع ایشان در یک مکان هم محالست دلیل
آنکه هم اکنون در استحالت اجتماع آب و خاک یاد کردیم درین باد
آتش را مکانی دیگر است لطیفتر از مکان باد بهمان دلیل و درین
آتش جان را مکانی دیگر است لطیفتر از مکان آتش و در میان جان
تو حق را جل و علا مکانی دیگر است لطیفتر از مکان جان و معرف
مکان حق هیچ مکان نیست و نتوان بود در مکان خاک نه آبست نه باد
نه آتش نه جان نه خدای در مکان آب نه خاکست نه باد نه آتش نه جان
نه خدای در مکان باد نه خاکست نه آب نه آتش نه جان نه خدای
در مکان آتش نه خاکست نه باد نه آب نه جان نه خدای در مکان
جان نه خاکست نه آب نه باد نه آتش نه خدای در مکان خدای نه خاکست
نه آب نه باد نه آتش نه جان با همه نه همه نه با همه از همه
دور و در همه نزدیک نزدیکی ای درمان دل و جان و از دل و جان
نهان و ای نور دیدگان و دیده از تو نه نشان ای حاصل جان و دل
از تو نه حاصل ای نزدیک نه متصل و ای دور نه منفصل چه جای
هستی [illegible] که تکیه جویم [illegible] نشان نیست [illegible] دانم
بکجات نشان یابم فریاد از نزدیکی تو و دوری من فریاد فریاد
از حاضری تو و غایبی من فریاد فریاد از جمال با کمال تو و نا
بینایی من فریاد فریاد که [illegible] ولی [illegible] تو باد فریاد

15

اگر سایلی سوال کند که مکان را اثبات کردی در ازل بود
اندر اگر گویی بود لازم اید که قدیم بود و با حق تعالی همچنین قدیم
نیست قدیم دیگر اثبات کردن کفر بود و اگر گویی که نبود هر اینه مخلوق
باشد و حلول قدیم در مخلوق و محدث محالست معلوم شد که اثبات
مکان متعذرست گوییم لعمری حلول بر ذات و صفات
قدیم جل جلاله روا نیست نه هیچ مخلوق بذات او فرود اید و نه ذات
او بهیچ مخلوق فرود اید اما کیفیت حق در مکان نه بطریق حلول
می گوییم حاشا و کلا بل که همان طریق می گوییم که کیفیت روح
با قالب چه روح که به ذرات قالب محیطست و هیچ ذره از ذرات قالب
از وی خالی نیست و با هر ذره بحقیقت موجودست اما آنکه حلول بود روا
نیست همچنانک روح با همه ذرهای قالب موجودست بحقیقت
حلول نیست در مکانی که لایق لطافت اوست ذات مقدس رب العالمین
با همه ذرهای آفرینش بحقیقت موجودست نه حلول و نه اتصال و نه
حاسه ذی محاذات بل که در مکانی که لایق قدس و نزاهت و پاکی
و نعت او باشد چنانکه شرح این بیان کردیم اگر سایلی
سوال کند که بدین طریق قطعی روشن گشت که اگر در بلندی هفت
آسمان موضعی است که در کل آفرینش هیچ ذره از ذات مقدس او
دور و خالی نیست الا آنکه حلول و اتصال بود روا نیست ولیکن از روی
ما این معنی می توان قبول کردن باتمی جهت سبب آن از این
لازم می اید که حق تعالی بذات در مواضع قذرهم باشد چون حشوش

و مزابل و غیر آن و این بحث شنیع و مستکرهست الجواب
این سوال را سه جواب بگوییم اول آنک گوییم ادب نگاه داشتن
در همه جنبشی سنتست و چون سخن در ذات و صفات حق تعالی
رود ادب نگاه داشتن و سخن بجهت عظمت فرض عین باشد و از
نجرا این خرد نباید گفت که ادای اوزینه خوش و خوبی طی و بعد از تن خان
و حسک و باخ نشر باشد و اگرچه این جمله جا را عکس بتواند اخرین
سنی که چه گفت ابراهیم علیه السلام خداوند تعالی وَإِذَا مَرِضْتُ
فَهُوَ يَشْفِينِ گفت چون من بیمار شوم او مرا شفا دهد نگفت
چون او مرا بیمار کند بیماری که مکروه و زشتست اضافت با
خود کرد و شفا که خوش و خوبست اضافت با حق تعالی کرد
مَا أَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللَّهِ وَمَا أَصَابَكَ
مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ تعلیم این ادبست از بهر آنکه
شناخت صحت از غبار صلصول بنهاد و مکان انوی همچنین در
مسئله که بان بیانست و شاید گفت و شاید نگفت جواب
دوم گوییم اتفاق همه اهل اسلام انست که همه انواع نجاسات
و قاذورات را حق تبارک و تعالی می افریند و ان عدم کونه را در
نجاسات ادمی نهند و جمله ارواث و انجاس را او نگاه می دارد
چه نه خطا و بقای ان ممکن نیست الا بی همه ای می کند و لذلک
هیچ نقصی بذات مقدس و صفات علی او با نمی گردد پس چه روا
نباشد که خود با ان بود و ازان هیچ نقصی و غباری بساحت

قدس الوهیت او راه نیابد یا آنکه معلومست که فعل نه فاعل و
صفت نه موصوف نباشد و هرگز نتواند بود جواب سیوم
در تحقیق آنست که گوییم ذات حق تعالی و مکان او از اجرام پاک
منزه است که از اجرام بلید و بعد معنوی که میان مکان
حق تعالی و میان امکنه مخلوقات تست مارا یاجندانست که از بالای
عرش تا تحت الثری بل که تعدیا اگر کسی هزاران سال عمر یابد و در هر
نفسی از آن عمر هزاران هزار گام بردارد هر گامی هزاران هزار چندان
که از عرش تا ثری از مکان جسمانیات بل که از مکان روحانیات
بمکان حق تعالی نتواند رسید بلکه رسیدن بدان خود محالست اند
الرباد چون بعد معنوی بدین صفت باشد قرب صورتی چه
زیان دارد و این را دو مثال بگوییم از بهر تقریب با فهام عوام
مثال اول نور آفتاب که بر پاک و پلید و بویا و گندا
یکسان می تابد و در هر یکی آنچ خاصیت اوست می افزاید نه
او را از بوی خوش مشک و عنبر و پاکی آن هیچ افزونی بود و نه
از گند و فرغند مردار و پلیدی آن هیچ نقصان و عیب بود
مثال دوم روح که متصرفست در اجزاء همه قالب و
رنگ همه بدوست و از وست و با این همه او را از هم صحبتی
قالب هیچ خلل و نقصان نه و از شوخی باطن قالب نه خون و
جان هیچ خلل و نقصان نه و پاکی روح را نیابد اکنون اگر
روح هزاران سال با قالب پلید صحبت دارد همچنان پاک و مطهر
باشد که پیش از تعلق بقالب بود نه هیچ تفاوت دوستا من
میخواهم که بروح قرب من بشام روح تو رسد و تو هر ساعت
دوری بهانه میجویی بهانه جویان دوری بسیار بود و هر روز از من
دورتر بود تو نزدیکی ما بهانه جویی اهرمن بر من بر دیگر باشی
پادشاهی تو و کامرانی و در لخت انس تو با نفس خود در اختیال فاسد
و وهم خطا و تسویل نه خبران و وسوسه دیو بر دگال از من
دور میمانی از دولت قرب من محروم میشوی و از خلعت قبول
و نواخت من برهنه مانی قرب من با فراوانگان تو دیدن
و نادیدن تو بنگرد من قریبم اگر تو خواهی و اگر نه و یا توم اگر
منی و اگر نه لا قرار روانگان تو بعلی زیادت و نقصان نشد بمقصد
فتح تست و غرض لحت روح تو اگر کسی بعالی سوال کند
که مکان آنست که تو بیان کردی الرحمن علی العرش جست
گوییم پادشاهی پادشاهان صورت نمودار پادشاهی پادشاهی
پادشاهانست جل جلاله و پادشاهان صورت را دو جای باشد
یکی سرای حرم و درون پادشاه در انجا مخصوص باشد بحرمان پادشاه
و خاصگیان او و دیگر بارگاه عام باشد که رعیت را آنجا بار دهند
مظلومان داد آنجا طلبند و حاجتمندان حاجتها آنجا عرض
دارند خدمتکاران و ظیفه خدمت آنجا گزارند حشامان اند
دیدار پادشاه آنجا بمقصود رسند نواختگان آنجا خلعت دهند
مجرمان را آنجا سیاست فرمایند و علی الجمله نظم مصالح مملکت و

١٨ 17

ترتیب مناظم دولت دستهای بان باشند که در سرای خاص و چون
این معلوم شد بدانکه همه ذرهای آفرینش سرایهای خاص مالک
الملوک است جل جلاله جز حجابان و خاصان حضرت عزت
درین جایگاه پادشاه تعالی نتوانند رسیدن و جز خاص انبیا و
اولیا از آحاد ذرات آفرینش نتوانند دیدن باز عرش مجید بارگاه
عام است محتاجان حاجتهای خود را بدانجا برند و ملائکه در وقایع بدانجا
رجوع کنند و امثال شدگان آنجا عرض دهند و مشتاقان آنجا دیدار
یابند و خلعت مقبولان از آنجا فرستند شقاوت و سعادت از آنجا
رقم زنند و علی الجمله هرچه در کل مملکت رود از خیر و شر و نفع و ضر
حواله گاه آن بارگاه عرش است و عرش محواله گاه این همه وقایع
شاخص محض راحت و عین رحمت بود تا سرکشگان آستانه
حضرت رحمن در وقایع و سوانح و حاجات قصد بارگاه کنند
و ازین سبب بود که الرحمن علی العرش استوی ولفظ
استوا اشارت بدوام ظهور سلطنت است احتجاب و مثال استوی حق
تعالی بر عرش از راه تقریب یا افهام و له المثل الاعلی
چنان دان که استوا آفتاب در نیم روز و غیر نیم روز یکسانست
ولیکن محتاجان نور بجزهای تمامتر از نور او در وقت استوا
باشند همچنین ذات حق تعالی و صفات او پیش از استوا بر عرش
و پس از استوا در قدس و نزاهت و جلال و کمال یکسان بود
با استوا هیچ تبدیل و تغییر بدو راه نیافت الا آنکه نصیب محتاجان

از وجود او وجدا و بعد از استوا تمام شد و استوا را مثال
روشن تر ازین نتواند بود و علی این جمله نعرف و نشاهد
لقد اسمعت لو ناديت حيا ولكن لا حياة لمن تنادي
فصل فی الزمان و معرفه کن
فیکون قوله تعالی وما امرنا الا واحدة کلمح
بالبصر وقوله تعالی انما امره اذا اراد شيئا
ان یقول له کن فیکون سوال اعتقاد
اهل سنت و جماعت انست که الله مرید است بارادت ازلی
متعلق بمرادات نامتناهی و ارادت قدیم جز موجبه نتواند
بود و موجبه آن باشد که در حصول همه مرادات بدو مقرون
بودی در ازل و معلوم است که هیچ جزء از مرادات ازلی نسبت به
تعلق ارادت یعنی حدوث آن جزء اقتضا کند زیرا که تعلق
ارادت بتمام محالست پس مرادی که تا ابد الآباد در وجود خواهد
آمد متعلق ارادت موجبه که در ازل اثبات خواهد بود چون تواند
بود و نیز از موجودات چیزی هست که بشش هزار سال موجود
گشت و آن آسمان و زمین است که فی ستة ایام وان
یوما عند ربك كالف سنة مما تعدون و چیزی
هست که بچهل هزار سال موجود گشت و آن آدم بود علیه السلم
خمرت طينة آدم بيدي اربعين صباحا پس کن
فیکون بچهل هزار سال چگونه و آید اید الجواب

گوییم ارادات موجبه حصول مرادات اقتضا کند چنانکه
کسی اگر که چنانچه چند دیگر باید با حصول مراد با نفاد ارادات
ناقص نباشد ونقصان نفاد ارادت از نقصان ارادت باشد
وتقدست صفته الازلیه عن وصمة النقصان وسمة الحدثان
اول اگر مراد بر وفق ارادت باشد کم و بیش دوم
اگر وقت بر نباید که مرید خواهد نه پس و نه پیش سیوم او خواهد
اگر انجا بر نباید که نه جای دیگر چنانچه اگر بدان مثلث
مدینه او خواهد نه کم و نه بیش نه بعد از ادم را کعب باشی پس
فلان شکل فلان وقت در میان مکه وطایف بچهل هزار سال
لاجرم بود چنانکه خواست بچندانکه خواست در آن وقت که
خواست نه دیر اگر خواستی سپل طرفة العین در وجود امدی پس
خلاف امر کن فیکون بودی زیرا که اقتضا کن فیکون در حق
او این بود که بچهل هزار سال موجود شود نه کم و نه بیش معلوم
شد که حق تعالی موجبه می افریند بارادت موجبه وامر کن
فیکون می افریند واختلاف ازمنهٔ مرادات هم مقتضای
ارادت وامر کن فیکون است نه مناقض قدم وایجاد ارادت
ونه منافی امر کن فیکون است ای جانا بدان ای طالب حقایق
اشیا وای حریص بر غوامض اسرار که این جواب اگر چه شافی
وکافی ومبرهن وروشن است اما در قعر بحر معرفت بسی
درها معرفت است نهانی بلکه این جوهرهای ساحل بحر معرفت

است بلکه از اخس جوهرهای ساحل این دریا نه از نفیسهاست
شاخص حقیقت کن فیکون برای انست وحجت این دعوی
انست که حق تعالی می گوید وما امرنا الا واحدة
کلمح بالبصر کار من کسب وان کم از یک چشم زخم
است نه بیش ونه دیگر می گوید وما امر الساعة
الا کلمح البصر او هو اقرب ای بل هو اقرب یعنی کار
روز قیامت کم از یک چشم زخم است ومعلوم است که درازی
روز قیامت پنجاه هزار سال خواهد بود فی یوم کان
مقداره خمسین الف سنة بدانستیم که این پنجاه
هزار سال نزدیک حق تعالی کم از یک چشم زخم است شاخص
وظنین این سر شگرف جز بمعرفت تفاصیل ازمنه نتواند
بود وشاخص این سر اسرار بغایت غامض وباریک است و
اثبات آن بطریق اقامت حجج وبراهین متعذر است زیرا که
چیزهای نیست که شاخص آن اگر چه بمشاهدات نتوان دانستن
اما اگر بایمان وتسلیم قبول کنی باخر سخن روشن شود که چه
چنان نیست که طریق بیان کردن ان شاء الله تعالی
اکنون امدیم بیان زمان بدانک ایدک الله علیک که زمان
سه نوع است زمان جسمانیات وزمان روحانیات
وزمان حق تعالی اما نوع اول بر دو مرتبه است
مرتبه اول زمان جسمانیات کسف است وان زمان

19

از حرکات افلاک خیزد چنانکه پار وامسال ودی وامروز و
فردا و درازی وکوتاهی این زمان معلوم است سالی دراز است
ماهی کوتاه وماهی بنسبت دراز است وروزی کوتاه وروزی
بنسبت دراز است وساعتی کوتاه ودرین زمان هم ماضی است
وهم مستقبل وهم حال دی ماضی است فردا مستقبل این
زمان که درانی حال ودرین زمان مضایقت ومزاحمت است تا
دی نرفت امروز نتوانست آمد وتا امروز نرود فردا نتواند آمد
واجتماع ایشان در یک زمان محالست مرتبه دوم
زمان جسمانیات لطیف وآن زمان پریانست هرچه در زمان
کثیف دراز است درین زمان کوتاهست هرکه درین زمان کاری
کند روزی چندان کار بتواند کرد که بماهی یا که بسالی در
زمان جسمانیات کثیف نتواند کرد چنانکه شنیده از بعضی کسان
جن وشیاطین وهم فرزند جنیان بروزی چندان ببالند که
فرزندان ادمیان بده سال نبالند سبب انکه بالیدن ایشان
در زمانیست که اندکی ان بسیاریست وکوتاه ان درازیست
واین زمان نیز هم ماضی وهم مستقبل وهم حالست لیکن
لایق این زمان دی وفردا که نه ماضی ومستقبل ادمیانست
جنیان را حالست وایشان دران تصرف توانند کردن و
ماضی ومستقبل وحال ایشان انست که پار وامسال ادمیان
است واین معنی تقریب است نه تحدید وبرین حجتی اقامت نتوان

کرد واما ارباب بصایر را درین شکی نیست ونباشد اما
نوع دوم زمان ارواح روحانیانست واین زمان را اقسام بسیار
است وغرض ما از یک قسم حاصل می اید بران اختصار کنیم و
ان زمان ملایکه است علیهم السلم بدانکه هرچه در زمان جنیان
دراز وبسیار است در زمان ملایکه کوتاه است واندک وبدانکه
هزار سال درین زمان یک نفس باشد هرچه که درین زمان کاری
کند هزار ساله بیک نفس بتواند کرد ودرین زمان مزاحمت و
مضایقت نیست هزاران سال گذشته با هزاران سال نا امده
درین زمان جمع توانند امد وماضی این زمان جز ازل نیست و
مستقبل او جز ابد نیست واین زمان با ازل وابد محیط نیست
ونتواند بود زیرا که این متناهیست ومتناهی نامتناهی را محیط
نشود ولی این همه زمان حق تعالی فهم کن حالتی که انرا
نه ماضی ونه مستقبل محیط باز ازل وابد بلکه ازل وابد دران
یک نقطه ازل ان ابد وابد ان ازل بلکه انجا نه ازل ونه ابد
اگر درازی این زمان نگویی کم از طرفة العینی نماید واگر ان
کوتاهی ان اندیشی ازل وابد دران یک لحظه یابی واین زمان را
گذشتن وامدن نیست تعدد وتجدد را بدو راه نیست سبحان کل
مکان حق تعالی یکیست نامتعدد وبا انکه یکیست که تعدد
نپذیرد هر ذره از ذرهای افرینش ازو دور نیست انکه با هر ذره
جدا نیست که گویی در همه عالم جز او نیست این زمان نی

نکشت که تعدد پذیرد و تا ابد نکشت هیچ لحظه از ازل نه
اول تا ابد نه اخر بعد بی توان کرد که این زمان تا ازان لحظه
جان باشی که قبل او نتوان گفت و نه بعد او گویی که این زمان
خود جز ان یک لحظه نیست حق تعالی درین یک زمان که تعدد
و تجزی نپذیرد و نه هیچ متعدد و متجزی در وجود قادر است
بیک قدرت نامتعدد بر همه مقدورات نامتناهی و عالم است بیک
علم نامتعدد بر همه معلومات نامتناهی و هم چنین است بیک ارادت
نامتعدد همه مرادات نامتناهی را و شنوا است بیک شنوایی نا
متعدد همه مسموعات نامتناهی را و متکلم است بیک کلام نامتعدد
همه سخنهای نامتناهی را اهل بدعت چون از نور ظهور این
سر اعلا سر از حجب بکشیدند منکر قدم قران شدند گفتند انکه
که موسی نبود و کوه طور نبود حق تعالی با او چون میگفت
که اخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی
با انکه سخن با معدوم گفتن سفه بود بیچارگان چون مکان کاف
و غرس شناختند و نه دانسته بودند و با زمنه روحانیات هرگز
سفر نکرده بودند شبهتی بدین رکیکی و خیالی بدین باطلی
راه ایمان ایشان بزد و لیکن هیچ گونه از مضیق زمان
اجسام و تنگنای عالم صورت بفضای یک نفس باز رسته
بودندی و از روزنهٔ جان مطالعهٔ زمان روحانیات کرده
بودندی بدانستندی که زمانی که انرا ماضی و مستقبل نباشد

تعدد و تجزد نبود و ازل و ابد یک نقطه ان باشد
موسی معدوم چگونه در انجا موجود باشد و با او چگونه سخن
گوید سوال این سخن بنکت بماند و طالبان
حقایق را ازین سخن صفای دل حاصل نیاید لابد حجتی
باید تا دست او بر دل شود جواب گوییم هر چه از
راه مکاشفات قلبی و مشاهدات سری و معاینات روحی
معلوم گردد اقامت حجت بران جز اهل ذوق را متعذر باشد
ولیکن حالتی از احوال سید عالم صلی الله علیه وسلم حکایت کنیم
که طالب منصف را متمسک محکم باشد و ان انست که سید
عالم صلی الله علیه وسلم در قصه معراج گفته است رایت یونس
فی بطن الحوت یعنی یونس را در شکم ماهی بدیدم و در
معراج است در قصه معراج گفت رایت عبد الرحمن
بن عوف یدخل الجنة حبوا یعنی عبد الرحمن عوف
را بدیدم که خزان خزان در بهشت می شد او را گفتم چرا دیر
امدی گفت یا رسول الله نتوانستم بتو رسیدن تا سختیها بر من
نرسید که کودکان را پیر کرده اند و نیز چنین پنداشتم که
ترا نخواهم دید اکنون معلوم شد که یونس را علیه السلام در حالتی
که در شکم ماهی بوده دیدن از انکه ان حالت بر ده سال
بوده است پیش از ان و عبد الرحمن بن عوف را در حالتی که بعد
از انجاه سال خواهد بودن دیدن و با او سخن گفتن چه بود

زمانی تواند بود که هزاران سال گذشته با هزاران سال نا
آمده در یک حال باشد ما جرای احوال گذشته و نا آمده نقد
وقت تواند بود پس چون روا باشد که رسول صلی الله علیه و سلم
با عبد الرحمن عوف سخن گوید در حالتی که تعداد پانصد سال
خواهد بود مکالمه حقیقی نه مجازی و آن حالت از راه صورت
موجود نه چرا روا نباشد که پادشاه تعالی در ازل آزال با
موسی علیه السلام در حالت بودن او بر کوه طور سخن گوید و او را بسند
وجود او در راه صورت زمان فلکی در میان نه و امثال این
از وقایع سید عالم صلی الله علیه و سلم بسیار است و هر که منصف باشد
این قدر کفایتست اگر معترض گوید معراج سید علیه السلام در خواب بوده
است نه در بیداری و این مکاشفات بدین سر بوده است نه بدین
سر گوییم اولا اعتقاد اهل سنت و جماعت آنست که معراج
رسول علیه السلام در بیداری بوده است بقالب نه بخاطر و این حجتهاست
نقلی که درین مختصر موضع ذکر آن نیست و لکن ما که تسلیم کنیم
معراج بخواب بوده است غرض ما از اثبات زمان روحانیات
حاصلست چون در خواب گذشته و نا آمده جرجد زمان ارواح
روحانیات توان دیدن که گذشته و آینده در آن زمان نقد وقت
باشد و اکثر عامه خلق را مطالعه آن زمان دست دهد
و لیکن در خواب و در عقب این دو نفر بر این معنی اشارتی کنیم و
انبیا را و خواص اولیا را دست دهد در بیداری و لیکن بخاطر و همت

و همت موجودات را صلی الله علیه و سلم دست داد هم بسر و هم
بقالب سوال ـــــ بر اصل سخن چون همه موجودات که
بود و هست و خواهد بود درین زمان که بیان کردی و ام الکتاب
لقب دادی موجود باشد و این زمان در ازل موجود باشد که
ازل محیط باشد چنانکه بیان کردی لازم آید که جمله موجودات
در ازل موجود باشد و چون ازلی باشند قدیم باشند با جار و
این عین مذهب فلاسفه و دهریه است و بر خلاف عقاید مذهب
همه مسلمانانست الجواب ـــــ این سوال سخت واقع
است و جوابش نیکو غامض است اگر زیرکانه نشنوی فهم نکنی
ان شاء الله بدانکه در آن زمان نه ازلست و نه ابد و نه اولست
و نه آخر و همه موجودات در ازل از اتحاد و یکانگی آن زمان
می خیزد که آنچ ازلست همان بعینه ابدست و آنچ اولست همان
بعینه آخرست پس آنچ ازلش می دانی و همت از کیست عالم ازو
بر می آید نی بر کردان [illegible] بعینه ابد می بینی و آنچ ازلیست ظلمانی
ابدیت ای و این [illegible] شافی [illegible] شرح کافی [illegible]
بدانکه ام الکتاب از مضیق زمان که از دوران فلک می خیزد
برون است و از ازل و ابد برترست و آن حاشیه صفت علم قدیم
دارد و آنچ در وی موجود باشد وجدان در عالم صورت و ازلی
ابدان [illegible] سالش آنست که در قصه معراج گفتیم که سید
عالم علیه السلام چون از تنگنای مکان و زمان بیرون شد و از ازل

وانکه مفهوم خلقت مرترا مثل عبدالرحمن بن الربیع یا ابن عوف
در حالت رفتن او در بهشت ولنج در ان زمان بر دو کفت که انهم
تا بکه درین زمان بما موجود باشد بلکه این حالت در زمان ما بعد
انجاه هزار سال در وجود اید و این حالت در شب معراج سید را
علیه السلم موجود بود و ما را معلوم و همچنین کل افرینش در ازل الازال
پادشاه تعالی موجود بود و ما را معدوم و قدم عالم از ان روی
محالست که بزمان ما تعلق دارد نه از ان روی که بعلم پادشاه تعالی
تعلق دارد و بالله التوفیق دلیل اگر روح انسانی قوت گیرد
بانواع تربیت و تصفیت و بمتابعت صاحب شریعت تواند کردن
که قالب را از خاک بجسمانیات لطیف گشاند تا نشان این باشد که
روزی چندان گاه شوا نکردن که دیگری بسالی تواند کردن
واجب شنیدن باشی در قصه خضر علیه السلم که کوهی را از بلخ دهقانی
که بندگی او مبتلا شده بود از بن بکند و با زمینش هموار کرد
و حمله خاک او را بجای دیگر نقل کرد درین مقام بود و همچنین ابو الحسن
خرقانی رحمة الله علیه که گفت یک شب ما را از ما بستدند حمله او را دنبا
برها بر رفت چون ما را باما دادند هنوز همی روی ها از اب وضو تر
بود و از زمان ما کی هست که در گم انکه یکساعت همه قران را
حرف حرف و ایه ایه برخواند و این حال او دانا باید بارها افتاده است و اگر
قوت روح بکمال رسد تواند کردن که بیکساعت کار یک ساله و
صد ساله و هزار ساله بکند و قصه معراج سید عالم درین مقام بود
که

که در یک ساعت از شب همه تفاصیل ملک را یکان یکان برو
عرض کردند و نود هزار حدیث از حق تعالی بشنید چون باز امد
هنوز مکان نسی گرم بود و اگر کسی این را انکار کند باری مثل این
حالت را در خواب انکار نتواند کرد و این در خواب ممکن باشد
و ممکن است جای که بخواب شد مثلا که بترکستان رفت و انجا زن
خواست و هزار سال انجا بماند و هزار فرزندش بیامد و هزار سال چه
یک ساعت که باشی هر درین زمان نباشد که یاد کردیم و صورت
نبندد و قوع مثل این حالت در بیداری هم روا ست چنانکه در حکایت
امده است که یکی از اصحاب جنید رحمة الله علیه بکنار دجله رفت تا غسل
کند جامه بیرون کرد و در میان اب رفت و هم در دم بهندوستان
رفت و انجا زن خواست و سالها بسیار انجا بماند پس خود را دیگر
بار در میان اب دید در دجله و جامه خود هم انجا نهاده جامه
در پوشید و بخانقاه رفت اصحاب را دید که کار و نان نمی ساختند
و روا باشد که این واقعه قلبی بوده باشد نه قالبی و نیز تواند
بود که بقالب باشد که پادشاه جل جلاله بر همه چیزی قادر است
و اخر در کلمات بزرگان شنیده که یک نفس مردان بهزار سال
عام نشی ارزد تو این فضیلت ان ادمی عزت و قیمت فهم کرده
باشی و این خود هست لیکن حیف انست که روند چون بدین
مقام رسد در یک نفس هزار ساله بلکه صد هزار ساله طاعت
تواند کرد این همه ممکن است و واقعست اما هر که نتواند بود

23

که هیچ افرینش را از ان حق تعالی رسد تا بران مطلع شود و ام
الکتاب این زمانست که درو جمله ماجرای ازل و ابد ثبتست و موجود
و مرقوم است و لوح المحفوظ نسخه جزئی از کتاب است و انبیا افضل
علیه السلم بر لوح محفوظ مطلع شدند اما بر ام الکتاب هیچ کس اطلاع
ندارد جز حق جل جلاله و انچ در لوح است محو و اثبات پذیرد که
يمحوا الله ما يشاء و يثبت اشارت بدانست اما انچ
در ین زمانست که ام الکتابست تغییر و تبدیل را بدو راه نیست
ما يبدل القول لدي اشارت بدانست و حق تعالی در ین
زمان نیست اما مطلع است برین زمان و این زمان را زمان الله
جز از راه اختصاص و تشریف نگویند چنانک بیت الله و ناقة
الله و روح الله و غیر ان چون این شکل فهم کردی و بدانستی
که شک و شبهت را بدو راه نیست و محال نماید که حق تعالی و
تقدس ازلی و ابدی است و دایم و باقی و کلام او قدیم است
و ازلی و ابدی و سخن او یکیست که تعدد نپذیرد و از ازل نه
اول تا ابد نه اخر هر ان یک سخن متکلمست نه از مطلع چون
این بدانستی که جمله مکونات را بیک کن فیکون ایجاد کرده
است و ان کن فیکون با ازل و ابد محیطست چنانک هیچ طرفة
العین از وی دور نیست و از وی بیرون نیست و بدانستی که حق
تعالی بیک قدرت قادر است بر همه مقدورات و بیک علم عالم
است بر همه معلومات و بیک نظر تا متعدد همه مرئیات را از

ازل تا ابد می بیند و بیک شنوایی همه مسموعات را از ازل تا
ابد می شنود و بیک ارادت همه مرادات را از ازل تا ابد خواهد
و بدانستی که اولیت او نه از تقدم زمانست بلک تقدم زمان
از اولیت اوست و اخریت او نه از تاخر زمانست بلک تاخر
زمان از اخریت اوست اولیت و اخریت دو صفت قدیم اوست
و تناقض و تنافی را بصفات او راه نیست هم از ان روی که
اول است اخرست و هم از ان روی که اخرست اولست در
اول اخرست و زمان اخرست تا ازل و در ابد اولست و زمان
اولیت گذشته ای جان این چه گفته امد از اسرار مکان و زمان
قطره است از دریای بیکران و بسا اسرار عزیز که ناگفته ماند
و بسا درها که ناسفته ماند بسبب بی محرمی و نا حاصلی تو شعر

دارم سخنی و یادهی نیارم کرد   فریاد که فریاد رسی نیارم کرد

ای عزیز گمان مبر که این بیان که نبشته امد کلید گنج معرفتست که
بدست تو دادیم بلک در خزانه بگشادیم که بر فکر تو بگشادیم شکر
حق تعالی بگزار که اسراری که مردان سالها است تا بحبس غربت
محبوس است در روزگار تو صحرایی گشت و درهای گرانمایه که
از اسرار رسالتست تا در قعر بحر غیرتست در بازار روزگار تو عین
نرید عرض فرو نهادند اگر نه بانی محمود و ابکار کفران این
نعمت روا مدار و انکس که حمال بار این اسرار نیست و منبع این
اسرار و مطلع این انوارست گرد خاک پای او نباشی خاک جفا دهد

یعنی افهم میاش روندکان را از نجانده کوزین سبب که جمال
تجلی جرجمال ازلی نشد انسان را نجانند کم نباید بکوش که
ان رنجانند تو نباشی جه هرکرا در راه ازلی رونده نشاندند
او را قبالی ان رونده کردند و رونده تحمل ازلی سوی علیین می
رود و مبغض بسبب ازلی سوی سجین می غلبهای جاهل را اگر تو
هم جه بدانی خود نیست جمال علم تنگ شد و با یکی هنر لئیل شد
کاله بخود وقف ممکن بود در طلب زیادتی قلعی و دمی می زن
لتعلم کم خبایا فی الزوایا   و بوسته این حدیث عزیز برخود
میخوان که سید عالم علیه الصلوة والسلام می فرماید لان
من العلم کهیئة المکنون لا یعلمه الا العلماء بالله
فاذا نطقوا به لم ینکره علیهم الا اهل الغرة بالله
یعنی از جمله علمی که آدمیان داده اند علمی است که از افهام
عوام پوشیده است بدانندان علم جدا نایان خدای و جون
ایشان از ان علم سخن گویند انکار نکنند بر ایشان جز مغروران
خدای ای دوست که علم همین است که از استاد کنند پس علم
امیر المومنین علی کرم الله وجهه که از خود جنین خبر می
دهد که لو شئت لاوقرت سبعین بعیرا من
تفسیر فاتحة الکتاب انکه کرف وانکه سهل عبد الله
تستری می گوید لکل آیة من القران سبعون الف فهم
وما بقی من فهمها اکثر انکه توان کرف واخر پادشاه

جل جلاله می گوید قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی
لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی بجه حمل توان
کرد واگر جه علم است مه مدعیان علم را بدان شرکتی باید
پس این عبد الله عباس می گوید رضی الله عنهما لو ذکرت لکم
ما اعلمه من تفسیرهن لرجمتمونی وفی روایة لقلتم انه کافر
یعنی قوله تعالی الله الذی خلق سبع سموات و
من الارض مثلهن جرا صحابه و تابعین بدان باور نکل
نبودند و ان علم عزیز و ان معنی مکنون مخزون که از غایت
دقت وغموض نزدیک افهام صحابه و تابعین کفر بود از که
اموخت ای جوانمرد انصاف نمی دهی اخر اسرار صمدیت در مسایل
سلم و رهن و شفعه و اجارت جگونه محصور گشت ای عجب علم
که سال هفته توان اموخت نحو را نرا سلم دانی و علم حساب
جاسبانرا سلم دانی و اهل علم لشکری و الالای لشکران و
الالکران را سلم دانی علم راه خدای روندگان کرم رو را
که گام برادر رو و گام نهند و در قمع عوارض بشریت تا قصی الامکان
بوسند و در طلب قرب حضرت عزت روزگار جانی و کام را نه
در بازند با در لطایف قبول و اقبال حضرت ذو الجلال پرورده
شوند وعبارت از روزگار همایون ایشان این شود تجر
بسته ام دوجه وصول و طلب   بر گریبان روز دامن شب
جز اسلم ندانی پادشاه تعالی همگنانرا راه روشن کرامت

کاد وانا فات نفسانی واز نزعات شیطانی نگاه داراد
بلطفه وسعة نعمته وآخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمين
مقصد ما ز هجر محو شود   دور زبر دگر قرب شود
اگر شب عید هلال بدید   نسخ او انکس که خیالی بدید
بمنه فی ۱۲۸۳ شهر ربیع الثانی ۸

۴۸

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على محمد وآله
اجمعين اخبرني الامام الفاضل الكامل ملك السادة افتخار
الطالبية صدر الملة والدين محمد بن علي بن هشام بن سنان الحسيني
المعروف بصد... قال اخبرني المجتبا الدنيا
الشيخ المعمر بقية اصحاب رسول الله شاهول بن جلنديق
بن مهاديوا الملقب من رسول الله والمعروف برتن رضي الله
عنه انه سمع النبي صلى الله عليه وسلم صائما في الليل ولو
على قدر حلب شاة وقال عليه السلم اذا قال العبد
لا اله الا الله يقول الله تعالى عبدي دخل حصني
فمن دخل حصني امن من عذابي وقال عليه السلم
سيئة تفعل خير من حسنة تسول وقال عليه السلم
ساعة من عالم خير من عبادة سبعين سنة وقال
من اكرم غنيا لغناه او اهان فقيرا لفقره لم يزل في لعنة
الله ابد الابدين الا ان يتوب وقال عليه السلم
من ادى حديثا واحدا الى امتي يقيم به سنة او يرد
به بدعة فله اجر سبعين شهيدا وقال الراسخون
في العلم من برت يمينه واستقام قلبه وعف بطنه
وفرجه وقال عليه السلم اكثر اهل الجنة الفقراء

والضعفاء واكثر اهل النار الاغنياء والنساء وقال
عليه السلم من كفي شر لقلقه وقبقبه وذبذبه دخل الجنة
وقال عليه السلم الدناجية يتنن مشهها ويقتل سمها
وقال عليه السلم من مات في بغض ال محمد مات كافرا
وقال عليه السلم اصحابي كالنجوم بايهم اقتديتم اهتديتم
وقال عليه السلم طوبى لمن رآني وطوبى لمن رأى من
رآني وطوبى لمن رأى من رأى من رآني وقال
من مشط حاجبيه كل ليلة وصلى علي سبع مرات لم ترمد
عيناه ابدا وقال لا تظهر الشماتة على اخيك
فيعافيه ويبتليك وقال اذا رايتم القران فشرفوه
اي عظموه وقال اياكم ولوغا بها كلام المنافقين
وقال ارحموا على الضعفاء فانما ترزقون بضعفا يكم
وقال انا ميزان العلم وعلي كفتاه والحسن
والحسين خيطهما واولادنا عمودها وفاطمة بنتي علاقتها
توزن اعمال الخلائق يوم القيامة لا شك فينا وقال
عليه السلم اني تركت فيكم الثقلين كتاب الله اماما وعترتي
نعاما فمن اقتدى بالامام هدى ومن تبع العترة نجا
وقال عليكم بالخلق الحسن فان الخلق الحسن
لا محالة في الجنة وقال ركعتان في الليل كنزان
من كنوز الاخرة وقال ادفع النار ولو بدوع

كيف أدفع النار فقال لا تغضب وقال
ان الله حليم يحب الستر ولا تكشفوا الستر عن
عباد الله واماية وقال علة الكلم الوضوء شطر
الايمان وقال من مات على وضوء مات شهيدا
وقال ترك ذرة من المناهي احب الى الله تعالى
من عبادة الثقلين وقال من ترك صلوة الفجر
تبرا منه القرآن ومن ترك صلوة الظهر تبرا منه
الايمان ومن ترك صلوة العصر تبرا منه الانبياء
والمرسلون ومن ترك صلوة المغرب تبرا منه الملائكة
المقربون ومن ترك صلوة العتمة يبرا منه الرحمن
اولئك هم المنافقون اولئك هم المنافقون وقال
ادعوا الله في الليلة الظلما وقال الظوا بيا
ذا الجلال والاكرام وقال من قال لا اله الا الله
الملك الحق المبين في كل يوم ماية مرة اعاذه الله
في الدنيا والاخرة من النار وقال المنافق لا
يالف ولا يؤلف وقال كلوا حلالا وقولوا صدقا
فنعما نجاتكم وقال احبابنا في الجنة كيوسف
وسليمان في الدنيا وقال من احب لقاء الله
احب الله لقاءه ومن كره لقاء الله كره الله لقاءه
وقال مروا صبيانكم بالصلوة وهم ابناء سبع

واضربوهم بترك الصلوة وهم ابناء اثني عشر سنة
وفرقوهم في المضاجع وقال انما اخوف ما اخاف
على امتي اهانة العلماء وقال ما عبد صنم
فوق الارض اخبث من الهوى وقرا افرايت من اتخذ
الهه هويه وقال لكل شي اساس واساس
القرآن فاتحة الكتاب واساس فاتحة الكتاب بسم
الله الرحمن الرحيم واساس الدين حب ال محمد عليهم
وقال اكرموا الغربا وارحموا اليتامى فاني
كنت في الصغر يتيما وفي الكبر غريبا ٥
وايضا من رواته رضي الله عنه
اخبر الامام الاجل الاوحد افضل علماء العصر عبد الله
بن عمر قال حدثني الشيخ الامام العارف زين المصنفين
زين الدين زيد بن مكابيل الخوفقلي الهندي قال
سمعت الشيخ الكبير المعمر بقية الصحابه وفخر التابعين
رتن بن مهادي رضي الله عنه قال كنا مع رسول الله
صلى الله عليه وسلم جلوسا تحت شجرة ايام الخريف
فهبت ريح فتناثرت الورق حتى لم يبق عليها ورقة
قال النبي صلى الله عليه وسلم ان المومن اذا
صلى الفريضة في الجماعة يتناثر منه الذنوب كما
تناثرت الورق من هذه الشجرة وقال

رسول الله صلى الله عليه وسلم من صلى صلوة الفجر مع
الجماعة فكانما حج مع ادم خمسين حجة ومن صلى صلوة
الظهر في الجماعة فكانما حج مع ادريس مائة حجة ومن
صلى صلوة العصر في الجماعة فكانما حج مع موسى مائتي
حجة ومن صلى صلوة المغرب مع الجماعة فكانما حج ملوط
ثلثمائة حجة ومن صلى صلوة العشاء في الجماعة فكانما
حج معي الف حجة وقال ـــ اذا كان يوم القيمة
ضوموا بين يدي الله ملك طوله خمسون مائة عام بيده
مقرعة من حديد طولها مائة عام فيقول ـــ الهي
وسيدي اضرب بمقرعتي فيقول ـــ الله اضرب
الكافرين والمنافقين وارحم المسلمين الذين قالوا
لا اله الا الله محمد رسول الله والمصلين صلوات
الخمس وقال ـــ اذا ترك احدكم صلوة الصبح
نادى مناد يا غادر واذا ترك صلوة الظهر نادى مناد
من السماء يا خاسر واذا ترك صلوة العصر نادى مناد
من السماء يا فاجر واذا ترك صلوة المغرب نادى مناد
من السماء يا كافر واذا ترك صلوة العشاء نادى مناد
من السماء لست لك ربا فاطلب ربا سواي
صدق رسول الله

مجلس
وعظ شيخ سيف الدين
رحمة الله عليه

257

بسم الله الرحمن الرحیم بعونک یا معین
جاء فی الاحادیث النبویة والمواریث المصطفویة ان النبی
صلی الله علیه وسلم انه قال ما من عمل احب الی الله تعالی
من جوع وعطش پادشاها میامن الفاظ سید کاینات
روزگار کافه مومنین ومومنات در بستان نوا اسرار که
در حدیث بزرگوارست بر خاطر صغار وکبار کشف گردان
صحرا اشجع مغفرت بارواح گذشتگان این جمع در بستا ن
فرزندان ... بانوار علم علما وانوار عمل صلحا آراسته دار
جمله را بعفو خویش وعشق صافی دلی ان محنت محبت غیرتو ببرد
جانی با نور شوق حضرت تو آشنا روشنی گردان یک زمان
گوش وهوش حاضر کن که ختم انبیا وخاتم اصفیا عمده مفاخر
عالم وقدوه ماثر بنی آدم سلطان سریر رسالت وصاحب
قران اقالیم جلالت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات چنین
فرموده که هیچ عملی از اعمال خیر بحضرت آفریدگار تعالی وتقدس
از گرسنه داشتن وتشنه گذاشتن نفس دوست تر وپسندیده
تر نیست گرسنگی وتشنگی بچه سبب از انواع مجاهدات دوست
تر آمد از آنکه شکستن دشمن نفس است چون نفس آدمی دشمن
ترین دشمنانست لاجرم قهر او دوست ترین دوستانست پادشاهان
از همه چیز دو چیز دوست تر دارند دوست نوازی ودشمن گدازی
نحن واضع بکاوفنی است حکم الله که از همه چیزها دو چیز خوشتر

دوست را دیدن ودشمن را دیدن یکی از پادشاهان را
پرسیدند که از لذات عالم نزدیک شما کدام خوشتر است گفت رفع
ودود وخفض حسود فرموده که برداشتن دوست بدرجات عزت
وفرو گذاشتن دشمن بدرکات محنت واز بن است که با داود علیه السلام
خطاب آمد که یا داود عاد نفسک فلیس لی فی الملک
منازع غیرها ای داود با نفس خود دشمنی دار که در ملکوت آسمان
وزمین حضرت جلال ما را جز نفس آدمی هیچ منازعی نیست ابلیس که
خمیرمایه نحوست اصل همه معاصی وشرورست با خبث طینت و
لوث بنیت خویش خدا را بعزت کارش در هوای تجبر وتکبر
تا بدین مقام نشین نبرد که انا خیر منه من بعد از آدم با زبوم لوم
نفس شوم چاره نکرست درین هوا پرواز کرد که ما علمت لکم
من اله غیری انا ربکم الاعلی بنگر که تفاوت میان سخن
ابلیس که انا خیر منه ومیان سخن آن که از نفس پلید فرعون
بر آمد چند است یکی می گوید از تو فروترم ویکی می گوید انا ربکم
الاعلی تا خردمندان جهان را مقرر شود که نفس آدمی مایه منازعت
حضرت احدیت وبارگاه صمدیت است یکی از مشایخ را
پرسیدند که بت بزرگتر کدام است گفت نفس آدمی چاکر نفس را بت
پرستیدن شرک جلی است ونفس را ما پرستیدن شرک خفی است
گرسنه داشتن نفس اماره از آن دوست ترین کارهاست که
شکستن بت است وشکستن بت سنت ابرهیم خلیل است وفرمان

ابکم

ملک جلیل برین است که فاتبعوا ملة ابرهیم اگر سگ نفس
فرعون صفت بعربکه حکمی نشسته بودی هرگز دهان بدین دعوی
باطل نگشودی که ما علمت لکم من اله غیری اگر آتش سنگی
کام مردی بکشش را خشک کرده بودی هرگز این ندا بگوش جهان در
ندادی که انا ربکم الاعلی ولیکن مثل این حال از شکم سیر
مراد ارباب حکمت چنین گفته اند که سیری چشم بدید بصیرت
لنگر گفته فکرت پای بند بازنانست خواب غفلت حجاب هدایت
نقاب جمال مشاهدتست سحاب آفتاب مکاشفتست بس روزگان
راهیست که معنی بنعم عنادیت را ببر نم بنجم ارادت را بپرد
نشاط خدمت کم کند کسی که تن را مزاج جان بخشد سی
جان از تن حمله که البطون اذا شبعت صارت
الارواح اجسادا واذا جاعت صارت الاجساد
ارواحا جان از تن بود همه دنیای باشد چون تن مزاج
جان گرفت همراه آسمانی شود در آن مقام ورفعناه مکانا
علیا از آن رسید که تن مزاج جان گرفته بود وقارون بجاه
فخسفنا به وبداره الارض از آن فرو رفت که جان
نگه تن گرفته بود باری اکنون روزه ماه رمضان را نهایت مزاج
جان گرفتست وجانها همه شوق قبول بعمن هنگام محو
خطیاتست وقت اجابت دعواتست موسم بزرگوارست میقات
امیدوارست بهار برانوار و ازهار بدلهای ابرار است نوروز جهان

افروز جانهای اخیار است وقت نثار آثار رحمت پروردگار است
ماه عبادتست آفتاب سعادتست هنگام طلوع ستاره مقبول است
مقام نزول ستاره توفیق است زمان دمیدن صبح ایادی است
اوان وزیدن نسیم الاهیست صیام روز او مکتوبست قیام شب
او مترتبست ساعات او مواقیت طاعاتست لحظات لحظات او
فرایح ومراتع حسنات است مجامع و مطالع انارت شموع ومصابیح
او برنورست مساجد و معابد از اقامت جموع تراویح او معمورست
مخرج نهال آمال فقرا و مساکین است محبس جهال ضلال و
شیاطین است شب او روز و روز او دل افروزست زکوة او درویش
را انصاف بس صدقه او توانگر را تخفیف حسابست انفاس در وی همه
تسبیح است ارواح از جمله در ترویح است وقت رفع رقعه
دعاست فرصت استجلاب نعمتست هنگام عرض قصه نیازست
نوبت پروانه نیست مستان شراب شهوت را وقت هشیاریست
خفتگان خواب غفلت را صبح بیداریست شهر صیام و قیام است
فضل اطعام واکرام است هلال ایتام است فاتحه از دیباجه
صحیفه ایامست خاتمت او مطالع مواکب همون عیدست
رونق روز بازار اهل امانتست دوران مکرمت و احسانست
هر شب صدهزار کل لعل و نعم در قنادیل در ریاض مساجد
شکفته تو گوئی در عین تشرین موسم نیسانست غرش من
انبیای حراغ و تنقیل ببیان مقصا سهاشان همه از شنیدی
نخ

31

وصف جمال ونعت کمال ماه رمضان است پادشاها جگر تفسیدگان
روزه داران را بزلال نوال خود سیراب دار دیدهای خواب رمیدگان
شب بیداران را از سرمهٔ روشنایی آشنایی خود با بصر منور دار ای
فضل تو دستگیر هر بیچاره ای لطف تو پای مرد هر آواره ای چشمهٔ فیض
شاه خاصیان شرمنده ای رأفت تو دستگاه جامان سرافکنده
صیام روز را امید رضای تو قیام شب سوز بقای تو شب قدر روز
نوال عشاقان تو صبح عید شب وصال عاشقان نوای عید دیدن و انس میمنه
دلهای شکسته ستمان در بامداد عید و ماه با جاه جلوهای خستهٔ غریبان
در شبارگاه عیدگاه در آن روز که نوبت عیدی نشیند عطا انکار
گاه در نارفه باشیم که به حضرات عید علم سطر زیدو باد در خاک
حضه باشیم امداد الطاف خود را رفیق طریق و مونس مضیق گردان
در سحرگاه عید که دوستان شمعها بگورستان برند از نایرهٔ عشق نصیب
آن کسکان بدرویشان دهند گورهای غریبان و بیکسان صولت
پنهان ای مطلع آن و ای ظاهر صفات ضمیر اشعهٔ نور و شعلهٔ سرور
بجان بیماران بیکسان درویشان برسان یا اکرم العالمین والطف الناظرین
برحمتک یا ارحم الراحمین

للشيخ العالم القسيمي رحمه الله ٢٤

الحمد لله الذي شهدت المكونات بوحدانيته وذلت الجبابرة
لعزته وخضع كل شي لربوبيته وتربى كل حي بنعمته فالاشباح
على بساط خدمته قائمة والارواح على سرادق محبته عاكفة
والابصار من الشوق الى رؤيته والفه والقلوب من خشيته
صدورهم خائفة فلكان الدواء الى غاية اشتياقها والتهب في
احشائهم نار المحبة فاحترقت احتراقا وتقطرت اعينهم
بماء فاندفقت اندفاقا فباطنهم بالنار حريق وظاهرهم بالبكاء
غريق ومحبتهم من رسوخ الحسن تحقيق وما لهم الى الانفصال ولا
الى الاتصال طريق شربوا فطاحوا حيارى ولما ذاقوا فنوا مولا
سكارى ولم يطلبوا سوى الحبيب من الورى وانابوا الى ربهم
فلهم البشرى فاما من طلب في ملكوت الجلال حائرين وارواح
بمشاهدة العيان دائرين ليس لهم الى الخلق سكون والى المخلوق
ركون اجلالا لعزة من اذا اراد شيئا ان يقول له كن فيكون

٣٢ 32

بسم الله الرحمن الرحيم
هذه اربعون الالهية نقل عن كتاب مشكاة الانوار للشيخ
الامام العالم قدوة المحققين محيي الملة والدين ابن العربي
الطائي الاندلسي قدس الله روحه الخبر الاول
عن ابي هريرة رضي الله عنه عن النبي صلى الله عليه وسلم قال
قال الله تعالى انا اغنى الشركاء عن الشرك فمن عمل عملا
اشرك فيه غيري فانا منه بري وهو للذي اشرك الخبر
الثاني عن ابي امامة رضي الله عنه عن النبي صلى الله عليه وسلم قال
قال الله تعالى ان اغبط اوليائي عندي لمؤمن
خفيف الحاذ ذو حظ من صلوة احسن عبادة ربه واطاعه
في السر والعلانية وكان غامضا في الناس لا يشار اليه
في الاصابع وكان رزقه كفافا فصبر على ذلك ثم نقر
بيده ثم قال عجلت منيته وقلت بواكيه وقل تراثه
الثالث عن ابي هريرة رضي الله عنه عن النبي صلى الله
عليه وسلم يقول الله تعالى ابن ادم اذا ذكرتني
شكرتني واذا نسيتني كفرتني الرابع عن ابي هريرة
رضي الله عنه عن النبي صلى الله عليه وسلم قال قال
الله تعالى يا ابن ادم انفق انفق عليك الخامس
قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ان الله تعالى

يقول انا مع عبدي اذا هو ذكرني وتحركت
بي شفتاه السادس عن ابي هريرة رضي الله عنه
قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم يقول
الله تعالى يوم القيمة اين المتحابون بجلالي اليوم اظلهم
في ظلي يوم لا ظل الا ظلي السابع عن ابي هريرة رضي
الله عنه قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم يقول
الله تعالى انا عند ظن عبدي بي وانا مع عبدي اذا هو
دعاني الثامن عن ابي هريرة رضي الله عنه قال قال
رسول الله صلى الله عليه وسلم قال الله تعالى
الكبرياء ردائي والعظمة ازاري فمن نازعني واحدا منهما
ادخلته النار التاسع عن النبي صلى الله عليه وسلم لغيبه
عن جبريل عليه السلم عن الله تعالى انه قال ان هذا دين
ارتضيته لنفسي لن يصلحه الا السخاء وحسن الخلق فاكرموه
بهما ما صحبتموه العاشر عن علي ابن ابي طالب كرم الله
وجهه قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم
قال الله تعالى من رجا غيري لم يعرفني ومن لم
يعرفني لم يعبدني ومن لم يعبدني استوجب سخطي ومن بقيد
خاف غيري حلت به نقمتي الحادي عشر عن
معاذ بن جبل رضي الله عنه عن النبي صلى الله عليه وسلم
يقول قال الله تعالى المتحابون في جلالي لهم منابر

من نور تغبطهم النبيون والشهداء الثاني عشر
عن ابي هريرة رضي الله عنه عن النبي صلى الله عليه وسلم قال
ان الله تعالى يقول يا ابن ادم تفرغ لعبادتي املا
صدرك غنى واسد فقرك والا تفعل ملات يدك شغلا
ولم اسد فقرك الثالث عشر قال الله تعالى لنبيه
وخليله عليه السلام ما هذا الوجل الشديد قال ابرهيم
يا رب وكيف لا اوجل ولا اكون على وجل وادم ابي كان
كان محله في القرب منك خلقته بيدك ونفخت فيه من
روحك وامرت الملائكة بالسجود له فبمعصية واحدة اخرجته
من جوارك فاوحى الله اليه يا ابرهيم اما علمت ان معصية
الحبيب على الحبيب شديدة رويناه من كتاب درجات التائبين
لاسماعيل الهروي الرابع عشر قال الله
تعالى يا داود حذر بني اسرائيل اكل الشهوات فان القلوب
المعلقة بالشهوات عقولها محجوبة عني رواه المروزي في
كتابه الخامس عشر قال الله تعالى ان عبدي
كل عبدي الذي تذكرني وهو ملاق قرنه يعني في الحرب
رواه مسندا الى النبي صلى الله عليه وسلم السادس عشر
يا ابن ادم لو رايت يسير ما بقي من اجلك لزهدت في
طول ما ترجوا من املك وقصرت من حرصك وحيلتك
واحتشد لزاده وانما تلقى الندم لو زلت بك القدم

واسلمك الاهل والحشم فلا انت الى اهلك عائد ولا في
عملك زائد فاعمل ليوم القيمة يوم الحسرة والندامة هذا
خبر من صحف المنزلة السابع عشر قال الله
تعالى يا ابن ادم ان رضيت بما قسمت لك ارحت قلبك
وبدنك وانت محمود وان لم ترضى بما قسمت لك سلطت
عليك الدنيا حتى تركض فيها ركض الوحش في البراري
ثم وعزتي وجلالي لا ينال منها الا ما قدرت لك وانت
مذموم عن كعب الاحبار في الجزء الرابع من التورية
الثامن عشر قال الله تعالى يخاطب اهل
الجنة ادخلوها سلام عليكم عبادي مرحبا بكم
حياكم الله سلام عليكم التاسع عشر قال
الله تعالى يا ابن ادم كل شي بدل له وانا ابدل لك
وانت تفرحني يا ابن ادم ما تنصفني من كعب الاحبار
العشرين يا ابن ادم خلقتك من تراب ثم من
نطفة ولم يعيني خلقك افيعيني رغيف اسوقه اليك
في حين من كعب الاحبار الحادي والعشرين
قال الله تعالى سلام عليكم من الرحمن الرحيم
الحي القيوم طبتم فادخلوها خالدين طابت لكم الجنة
وطيبوا انفسكم بالنعيم المقيم والثواب من لدني لكم
والخلود الدائم من حديث النقاش الثاني والعشرين

قال الله عز وجل يا ابن ادم اني وحقي لك محب فبحقي
عليك كن لي محبا عن كعب الاحبار الثالث والعشرين
قال الله تعالى مخاطبا اهل الجنة انتم المومنون
الآمنون وانا الله المومن المهيمن شققت لكم اسما
من اسمائي لا خوف عليكم ولا انتم تحزنون انتم اوليائي و
جيراني واحبائي واصفيائي وخاصتي واهل محبتي وفي
داري حديث النقاش من المواقف الرابع والعشرين
قال الله تعالى اذا تحدث عبدي بان يعمل حسنة فانا
اكتبها له حسنة ما لم يعمل فاذا عملها فانا اكتبها بعشر امثالها
من صحيح مسلم بن الحجاج الخامس والعشرين قال الله
تعالى يا ابن ادم خلقتك لاجلي وخلقت الاشياء لاجلك
فلا تلهيك ما خلقت لاجلي فيما خلقت لاجلك من جزو
الربعي السادس والعشرين قال الله تعالى
يا ابن ادم كما لا اطالبك بعمل غد فلا تطالبني برزق غد
السابع والعشرين قال الله تعالى مخاطبا
اهل الجنة سلام عليكم يا عبادي المسلمين انتم المسلمون
وانا السلام داري دار السلام وسايريكم وجهي كما سمعتم
كلامي من المواقف الثامن والعشرين قال الله
تعالى يا ابن ادم لي عليك فريضة ولك علي رزق فان خالفتني
في فريضتي لم اخالفك في رزقك على ما كان منك من جزو الربعي

التاسع والعشرين قال الله تعالى يا ابن ادم
اني تعجزني وقد خلقتك من مثل هذه حتى اذا سويتك و
عدلتك مشيت بين بردين وللارض منك وئيد يعني صوتا ثم
جمعت ومنعت حتى اذا بلغت التراقي قلت اتصدق و
اني اوان صدقة من حديث اسد بن موسى الحبر الثلاثون
قال الله تعالى يا ابن ادم لا تخافن فوت الرزق
ما دامت خزائني مملوءة وخزائني مملوءة لا تنفد ابدا من جزو
الربعي الحادي والثلاثون قال الله تعالى يا
ابن ادم لا تخافن من ذي سلطان ما دام سلطاني باق و
سلطاني باق لا ينفد ابدا من جزو الربعي الثاني والثلاثون
قال الله تعالى يا ابن ادم لا تامن مكري حتى تجوز
على الصراط وقال الله تعالى فلا يامن مكر الله
الا القوم الخاسرون الثالث والثلاثون قال
الله تعالى في كلام لقوله لاهل الجنة ردوا علي واجلسوا
حولي حتى تنظروا الي وترونني من قريب فاتحفكم بتحفتي و
اجزكم بجائزتي والحقكم بنوري واغشيكم بجمالي
واهب لكم من ملكي من حديث النقاش من المواهب
الرابع والثلاثون قال الله عز وجل وقد قالت
الملائكة يا رب ذاك عبدك يريد ان يعمل سيئة وهو ابصر
به قال سبحانه ارقبوه فان عملها فاكتبوها له

بمثلها فان تركها فاكتبوها له حسنة انما تركها من جراى
روىه من شرح السنه للبغوى الخامس والثلثون
قال الله تعالى يوم القيمة للملائكة في عرض الاعمال
انظروا في صلوة عبدي اتمها او نقصها فان كانت تامة كتبت
له تامة وان كان انتقص منها شيا قال سبحانه وتعالى
هل لعبدي من تطوع فاكملوا لعبدي فريضته من تطوعه
ثم توخذ الاعمال على ذلكم من كتاب الصلوة
السادس والثلثون قال الله تعالى يا ابن ادم
وهبت لك ثلث وهضات الفقر والمرض والموت وهم لك
اكل وقت رواه الى النبي صلى الله عليه وسلم السابع رتوت وحسن
والثلثون قال الله تعالى لموسى عليه السلم
انى اعلمك خمس كلمات فهن عماد الدين مالم تعلم ان
قد زال ملكي فلا تترك طاعتي وما لم تعلم ان خزائني قد
نفدت فلا تهتم لرزقك وما لم تعلم ان عدوك قد مات فلا
تدع محاربته وانا من لجنته وما لم تعلم انى قد غفرت
لك فلا تعيبا المذنبين وما لم يدخل جنتي فلا تامن مكري
الثامن والثلثون قال الله تعالى من اهان
لى وليا فقد بارزنى بالمحاربة التاسع والثلثون
قال رسول الله صلى الله عليه وسلم قال
الله تعالى وجبت محبتي للمتحابين في والمتجالسين في

والمتباذلين في والمتزاورين في رواية مالك بن يونس
الخبر الاربعون قال الله تعالى للملائكة
يوم عرفة انظروا الى عبادي اتوني شعثا غبرا من كل فج ٢٨
عميق اشهدكم انى قد غفرت لهم فتقول الملائكة
يا رب فلان وفلان فيقول الله تعالى قد غفرت
من كتاب قاسم بن اصبغ تمت الاربعين الالهية

لبعض اهل ديار
نحن جيرة لايام الوصال الفواصل
وصحّ لياليها النشر في الكواعب
بمكة بالبطحاء بالخيف بالمنى
بحجاج بيت الله في كل قابل
بما بيننا من عفة وطهارة
واقدام صدق لم تزل في المنازل
بنفسي بصبري انكسا الى الهوى
بنفسي بنفسي في رسوم المنازل
اجرني من الهجران والصد والقلى
ولا تبتلني بالجفا والتجني

في اواسط شعبان المعظم ٧٢

عطس عند رسول الله صلى الله عليه وسلم
قال امير المؤمنين على كرم الله وجهه ورضى عنه
رجل الرجم الذى استعطس من رسول الله صلى الله عليه وسلم فقال
خشوع ... فلما ... القدس
يعرف النبي ابن الكلابه من حسن ... ابنه

احمد بن ...

مقاما
ارلعس سلطان العارفين
ابوسعید بن ابی الخیر قدّس سرّه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین
شیخ سالکان ناسک سلطان الاولیاء المحققین ابو سعید
بن ابی الخیر نور الله روحه فرمود که صوفی را چهل مقام
باید تا قدم او در کوی تصوف درست آید مقام اول
نیة است صوفی را باید که نیة چنان بود که اگر دنیا و نعمتش
و عقبی و جنتش و بلا و محنتش بدو دهند دنیا و نعمتش
بکافران ایثار کند و عقبی و جنتش بمومنان ایثار کند و خود
بلا و محنت اختیار کند مقام دوم انابت است اگر
در خلوت باشد خدا را اند تغییر عالم سر ایشان را نجنباند
و بلای حق فرح و غم ایشان را نیراند مقام سیوم
توبه است همه خلق توبه کنند از حرام و حرام نخورند تا در
عذاب گرفتار نشانند و ایشان توبه کنند از حلال و حلال
نخورند تا در حرام و شبهت نیفتند مقام چهارم
ارادت است همه عالم راحت خواهند و با آن مال و نعمت و
ایشان محنت خواهند و با آن ملک و ولایت مقام پنجم
مجاهدت است مردم جهد کنند تا ده بیست کنند و ایشان
جهد کنند تا بیست نیست کنند مقام ششم مراقبت است
مراقب نگاه داشتن بود نفس خود را در خلوت تا لاجرم
پادشاه عالم معصوم دارد ایشان را از معصیت مقام هفتم
صحبت اگر بلای کونین بر ایشان گمارند ابدان آه نکنند
و اگر محنت عالمین بر ایشان فرود آید هرگز در کوی صحبت تباه و راه
نکنند مقام هشتم ذکر است بدل او را دانند و بزبان
او را خوانند هرگه که در مانند راه جز بدرگاه او ندانند مقام
نهم رضا است اگر ایشان برهنه دارد خشنود باشند و
اگر ایشان گرسنه دارد خشنود باشند و هرگز در کوی اختیار منزل
نکنند مقام دهم مخالف نفس است هفتاد سال از شهوات
ایشان هیچ مراد از نفس که نعمت و فا ید مگر رنج و محنت مقام
یازدهم مواصفت بلا و عافیت و عطا و منع بنزدیک
ایشان یکی بود مقام دوازدهم تسلیم است اگر تیر قضا
از کمینگاه بلا بر ایشان آید خود را در منجنیق تسلیم نهند
و پیش تیر بلا باز شوند و جان و دل خود را سپر سازند و برابر تیر
قضا باز استند مقام سیزدهم توکل است نه از خلق
چیزی خواهند و نه از حق او را از مراد بستند و سوال و کفاف
در میان نه لاجرم پادشاه عالم ایشان را روزی رساند بوقت
حاجت و شمار در میان نه چهاردهم زهد است همه
دنیا مرقعی دارند بصد پاره از کرباس و گلیم و بند پاره ای مرقع
بنزدیک ایشان فاضلتر است از سقلاطون و مقراضی هرات و
مقام پانزدهم عبادت است همه روز مشغول باشند بخواندن
قران و تسبیح و همه شب ایستاده باشند تنها شان در خدمت

گوشان دلهاشان از عشق و محبت احدیت جوشان بر هاشان
از بی مشاهدهٔ ملک خروشان مقام شانزدهم ورع است
از هر طعامی بخورند و از هر لباسی نپوشند و با هر کسی ننشینند
جز صحبت حق تعالی نگزینند مقام هفدهم اخلاص است
همه شب نماز کنند و همه روز روزه دارند چون نفس ایشان در
طاعت ساید و طاعت بیند بنجاه سال طاعت همه شربت آب
بفروشند و بسگی با بکسی دهند آنکه گویند ای نفس دانستی که
این تو کردی خدای را نشاید مقام هژدهم صدق است یک
قدم نه راستی نهند و یک نفس بجز از راستی نزنند زبانشان از
دل خبر دهد و دلشان از سر خبر دهد و سرشان از حضرت
خبر دهد مقام نوزدهم خوف است چون در عدل او نگرند
از بیم بگدازند و بطاعت هیچ امید نه مقام بستم رجا است
چون در فضل او نگرند از شوق می نازند و بیم و فزع در میان نه
مقام بیست و یکم فنا است نفس خویش را در بوتهٔ فنا
بگدازند و از هر چه مادون اوست فنا شوند زبانشان حدیث
دنیا نگوید جز نام او بر زبانشان نرود تنهاشان جز بطاعت
او نجنبد سرهاشان جز بحضرت او جولان نکند مقام بیست
و دوم بقا است اگر براست نگرند حق را بینند و اگر بچپ نگرند
حق را بینند در همه حال او را بینند باقی گردند ببقای او راضی
گردند بقضای او شادی کنند بفضل و عطای او مقام
بیست و سیوم علم الیقین است چون بدین علم الیقین در
نگرند از علی تا ثری بینند و هیچ حجاب در میان نه مقام
بیست و چهارم حق الیقین است چون بدیدهٔ حق الیقین در نگرند
از همه مصنوعات و مخلوقات درگذرند و نه چون و چگونه در
حق نگرند و حجاب در میان نه مقام بیست و پنجم حق
الیقین است چون بدیدهٔ حق الیقین در نگرند از همه مصنوعات
و مخلوقات درگذرند معرفت از همه کونین و عالمین حق را
شناسند و اندر شناخت او تهمت نه مقام بیست و ششم
جهد است بدل و جان او را می پرستند و در طاعتشان شبهه نه
مقام بیست و هفتم ولایت است دنیا و آخرت در همتشان
نگنجد و همه بهشت و نعیم در دیدهٔ ایشان بذره نسنجد
مقام بیست و هشتم محبت است از همه کون دوستشان یکی
بود محبتشان پاکی بود زیرا که ظاهر و باطنشان پاکی بود
تنهاشان از شوق می گدازد دلهاشان در حضرت القدس می
نازد نه اندیشهٔ فرزند دارند و نه از ان عیال و نه اندیشهٔ دنیا
دارند و نه از ان مال مقام بیست و نهم وجد است در دنیاشان
نیابند در گورستان نیابند در قیامتشان نیابند بر صراطشان
نیابند در حضرت صمدیت باشند انجا که ایشان باشند حق
باشد و ایشان مقام سی ام قربت است اگر گویند بار خدایا
همه اهل کفر و طغیان را و همه اهل شرک و عصیان را در کار

ما کن پادشاه عالم کشا را ایشان رد کنند مقام سی و یکم
تفکرست مونسشان نام او بود ارامشان بنام او بود مقام
سی و دوم وصالست اگرچه شخص ایشان در دنیا بود دل ایشان
بحضرت مولی بود مقام سی و سیوم کشفاست میان حق
و دلهای ایشان حجابی نبود اگر فرود نگرند تا گاو و ماهی بینند
و اگر بر نگرند عرش و کرسی و لوح و قلم تا حظیرة القدس
بینند و هیچ چیز ایشان را حجاب نشود مقام سی و چهارم
خدمتست یک طرفة العین از بساط خدمت خالی نباشند و
یک لحظه از دیدار دوست غایب نباشند مقام سی و پنجم
تجریدست اگر ایشان بدوزخ برند گویند مرحبا و اگر ایشان بهشت
برند گویند مرحبا نه بهشت شاد گردند و نه از دوزخ ترسند
از دوستی بر نگردند و از همه دنیا ایشان چیزی نباشد
مقام سی و ششم تفریدست در دنیا غریب باشند در میان
خلق اگر ایشان برنجند آزرده نشوند و اگر ایشان بنوازند فریفته
نشوند مقام سی و هفتم انبساط است بحضرت گستاخ
باشند اگر پادشاه عالم بوقت مرگ ملک الموت را بر ایشان فرستد
قبض نفس نپذیرند تا از دوست ندا نشنوند جان نسپارند و از
منکر و نکیر باک ندارند از قیامت نیندیشند تا قدم در فردوس
اعلی ننهند و ننگرند در صورت حور و قصور تا نبینند دیدار
ملک غفور مقام سی و هشتم تحقیقست جمله باشند چنان
با بانگ

با بانگ و فغان از خلق گریزان در حلقه درگاه او آویزان
مقام سی و نهم نهایتست بمنزلگاه رسیده باشند ٤٢
بادیهای محنت بریده باشند و بدیده دل حق را دیده باشند
مقام چهلم تصوفست صوفی آن بود که از همه
مرادها صافی بود بالجمله از انانیت صافی بود گفتارش از سهو
و لغو و غیبت صافی بود سرش افروخته بود چشمش از جهان
دوخته بود با حق آموخته بود و این چهل مقام هر مقامی
ازان بمقامیست از پیغامبران علیهم السلم اول آدم و آخر
محمد صلوات الله علیهما و علی سایر الانبیا والمرسلین والملایکه
المقربین و رضی الله تعالی عن اصحاب رسول الله اجمعین آمین

١٠

قال النبي عليه السلام

من تعلم مسئلة من العلم قلده الله تعالى يوم القيامة
الف قلادة من نور وغفر له الف ذنب ۵
من مشى خلف عالم خطوتين وجلس عنده
ساعتين وسمع منه كلمتين وجبت له جنتين ۵
من احب العلم والعلماء فهو رفيقي في الجنة ۵
العلم خزاين ومفتاحها السؤال ۵ حسن
السؤال نصف العلم ۵ العلم عبادة القلوب
والعمل كفارة الذنوب ۵ خير الناس من نفع
الناس ۵ من سلم المسلمون من لسانه ويده ۵
من احب سنتي فهو عند الله من الفايزين
ومن ترك سنتي فهو عند الله من الخاسرين ۵
ومن توكل على اثنتي عشرة ركعة اكرمه الله تعالى
باربع كرامات المحبة في قلوب البررة والهيبة
في قلوب الفجرة والسعة في النفقة في الدين ۵
صدق رسول الله ۵

في غرة جمادى الآخرة ٧٧٢

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

خدای

سپاس ایزد بزرگوار آفریدگار هر دو سرای و درود او بر پیغامبران
خصوصا بر محمد مصطفی و یاران بر حسب حالتی که مرا بود تعالی
جند جمع کردم و این جهادی که قیام کردم جهادنامه نام کردم
و از هدایتی که ساز کردم حکایتی باز کردم که خدای یگانه می
فرماید حمد و شکرانه بنعمتی که بدل کند و خلعتی که عطا کند
واما بنعمة ربک فحدث نص منزلست والتحدث
بالنعم شکر قول مرسل است باید دانست که اولیتر
حینی که قدم در دایرهٔ اسلام نهادی و در کوی آمنا و صدقنا
آمدی حصول معرفت خدایست و شرط حصول معرفت کم طاعت
نیست و عمل صالح است که چون آمنا بگفتی امنوا وعملوا
الصالحات درهم پیوسته است پس اگر زطاعت
بمجرد اثبات بهشت خواهی رسیدن اثبات صانع کفار نیز
می کنند ولئن سالتهم من خلق السموات و
الارض لیقولن الله کار از دو بیرون نیست
نیکی است یا بدی و جای بهشت یا دوزخ ترا انچه می باید پیش
کس که ناقدی هست بنص ان الابرار لفی نعیم و
ان الفجار لفی جحیم اعملوا ما شئتم
فانکم مجزیون به صلاح کار خود تو دان فکما تدین
تدان کار خود اول پرداخته شد اما امر و نهی در میان
انداخته

انداخته شد و با امر و نهی که سازنست توفیق و خذلان
انبازنست و زمام اختیار بدست کس نه چنانکه معتزله گفتند
انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء
انجا که قرار کارها دادستند بر کس در احسان نگشادستند
هر بنده بطالعی دگر زادستند کس را ندهند هر انچه نهادستند
اما ترا شرط قضا جوئی نیست و کار تو جز بندگی و نیکوئی نیست
چون امر قران مجید را منقاد گشتی و نص اطیعوا الله
واطیعوا الرسول را بسمعنا واطعنا اجابت کردی
یکبارگی تکیه بر وعدهٔ لا تقنطوا من رحمة الله
مکن و از وعید ان عذابی لشدید بر حذر باش و واجب
که میان خوفا وطمعا عطف کردند عالم دان و
عالم شناس چون کلمهٔ خوف در پیش است و واو عطف در
میان راه سخن مخوفست کلمهٔ خوف دوزخ تاریکست و واو
عطف صراط باریکست بدین هر دو گذر باید کردن تا ان وقف
که در طمعا ست که بهشتست وان منکم الا واردها
مبتدا کرد و آنگاه ثم تعقیب را منتها کرد که گفت ثم ننجی
الذین اتقوا ونذر الظالمین فیها جثیا پس بدین
طمع توان داشت که کلمهٔ ننجی الذین اتقوا می دارد معاذ
بن جبل بنص می گوید المومن لا یطمئن قلبه ولا تسکن
روعته حتی یخلف حساب جهنم اکنون معنی که فعلی میرهد

تقوی میتی میطلبد میگوید هاتوا برهانکم ان کنتم
صادقین کسب آنکه دست در آویختن تقوی بر دو برهان
آورد گوید هذا کتابنا ینطق علیکم بالحق پس
چون در میان کار دین شوی حکایت نفسانی باشد بحکم کار
چون حق در میانه نشیند باطل بجهد حال کجا نه کم و انصاف
در استقامت شرطست لیکن چه فایده که این همه تو استقیموا
ولن تحصوا گفته است پس چون معلوم شد که همه حال
بندگی باید کردن و تن در خدمت دادن که ترا نه ببازی آفریده
اند و الف افحسبتم انما خلقناکم عبثا بکاری فرمان
اکنون تو نیز در خامی و بیکاری طریق تخفیف مجوی و بقدر
طاقت جد و اجتهاد پیش گیر تا خطاب والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا بتو لایق و لاحق
شود و نیت خویش نیکو دار که انما الاعمال بالنیات لفظ
سید کاینات است و مرکب توکل را مبارز وار در میدان تعبد
ریاضت در دوان و بیخ و بیخ که درین متن که این همینی گفت
اعملوا فکل میسر لما خلق له ثنای میگوید
بهانه بر قضا جز نهجو مردان عزم کن چو کردی عزم شکر ایجه توفیق آرینج
تو یک ساعت چو فرعون بمیدان ای تا زان پس
همه جانست که روی آری در رفش کاویان بینی
لیکن چون تو ابتدا از موسی پیمبر کنی وا مدا بفرعون کافر
اندر

اندر راه هرچند زودتر می روی از منزل دورتر می روی
من حاول امرا بمعصیة کان افوت لما
رجی واقرب لمجی ما یتقی هله در کار دنیا بجورتر
از ثواب آخرت مهجورتر مرا این جمله محاورت و مخاطبت با
نفس خویش است و من این می گویم با نهاد و بنیاد خود می
گویم این همه حسب حال منست که سالهای چند بر سر این کش
دویده ام و دیده و آزموده ام و چشیده از طبیب کاهلان
و دفع طبیب دارو شناس بسی بهتر از انکه اول هرچه نه از اصل
خویش گوید اصلی ندارد چون ایزد تعالی بفضل خویش
دست خذلان از دامن بیچاره دور گردانید و عنان مرکب
عنایت از راه سوی من گردانید و رقم شقاوت از پیشانی
من بسترد و خط سعادت بر سینه من نقش کرد که شاه
بتقدیر و قدر بحکمت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما
یرید یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام
الکتاب کل یوم هو فی شان فاولئک
یبدل الله سیاتهم حسنات این آیات را نشانه
من بنده ساخت که روزی از سر هوس این آیه از سینه
صدق و نیاز میخواندم که یا ایها الذین امنوا اتقوا
الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد چون این
خطاب شنیدم بر خویشتن بجنبیدم و چون باز نگریدم

قول مصطفی را دیدم که الکیس من دان نفسه وعمل
لما بعد الموت قول خدای را وعظ مبین هر دو بیا بر در
سینه من کارگر شد این مطالعه یوم الخمیس بود یوم الجمعه
خطیب بر منبر بر طریق وعظ بخواند که وحاسبوا کل
رواح وصباح هل قدمتم من دنیاکم وما یسرکم
فی عقباکم والمغبون من یمر علیه یومه ولم
یتوفر من الخیرات سهمه چون این وعظ شنیدیم با قرآن
وخبر موافق دیدم این هر یک جمع شد و بر سینه من یقین کشف
و طاقتم از من برفت برخاستم و نامه در نوردیدم و بیرون جستم
وجامه بدریدم و سر اندر کوه وغار نهادم و همی رفتم و یا لیتنی
لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه می گفتم ه
آوازی شنیدم که الی من ترید ونحن اقرب الیک من
حبل الورید باز گرد این راه گرانه کن و رفعی سوی خانه
کن این سفر باطل هرچه کن در کنج نشین وسفر سینه کن
بعد ازان که ترا بما نیاز ست کار تو اندر نهاد تو در دل ست ترا
اول در اشتغال باید کرد که فرا تیغ جرا باید کرد ان الله
اشتری من المومنین انفسهم واموالهم بان
لهم الجنة گفتم ای هاتف که اول نیکی وبا من سخن گفتن
آغاز کنی اول مرا معلوم کن که تو کیستی با من ترا بدانم
بدرستی گفت من توفیق خدایم که در تو رسیدم و با تو همراهی
کردم

گفتم چون ترا لعب از دنیا دیدم و طالب مولی دیدم خدای
عز و جل مرا نزدیک تو فرستاد تا ترا اندر سفر سینه فرستم و
من توفیقم درین طریق ترا رفیق باشم و ترا در ان جهاد دیگر
که پیش آمد عنایت کنم و ابخ صلاح تو در ان باشد می نمایم که
این جهاد نفس معظم ترین جهاد ست المجاهد من جاهد
نفسه فی طاعة الله لفظ پیغمبرست و چون ان
مهتر از غزو کفار باز آمدی یاران خویش را گفتی رجعنا
من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر جهاد نفس را
جهاد اکبر خواندی چون این لفظ بشارت شنودم از شادی
بخندیدم گفتم الحمد لله وما توفیقی الا بالله رو تا بودم
توفیق ربانی را رفیق خود ساختم و اسب توکل را در میدان
سینه تاختم تا از میان جان توکل بر یک خدای کردم وبزبان فصیح
همی گفتم ومن یتوکل علی الله فهو حسبه گفتم که
اکنون آغاز جنگ می کنم ما را ساز جنگ می باید اعملوا
فسیری الله عملکم را درع خویش ساختم اقتلوهم
حیث وجدتموهم را شمشیر خویش کردم حسبنا
الله ومن اتبعک من المومنین را کلاه وار بر فرق
سر نهادم که معقبات من بین یدیه ومن خلفه
یحفظونه من امر الله را سپروار بر دست گرفتم
سنلقی فی قلوب الذین کفروا الرعب را سنان

دفع کردم فانّ حزب الله هم الغالبون را لشکر
وار در پیش داشتم این معنی زنّی سپهبد بن را سپهسالار
لشکر کردم و روی خویش در دم متوکّل وار در راه جهاد چنگ
گشاده نهادم همی دویدم تا بسرکار رسیدم هفت باره قلعه
دیدم اندر میان جگر خویش بعضی دیوان و بعضی کافران
ساخته و قلعه و نواحی را که در اول دار الاسلام ساخته بودند
تغلّب و تطاول کرده و بتقهّر و قمع مسلمانی را مستأصل گردانیده
واگرچه حریم قلعه اسلام را در میان نتوانستند شدن که اسباب
عصمت نگاه می داشتند گرد بر گرد آن نزول کرده بودند و لشکرگاه
ساخته و اقوامی را که در اطراف اسلام مقیم بودند و مطیع
و مسخّر گردانیده و جهود وار جزیه بر نهاده و حصنی را که اندر
سویدای قلب نظرگاه الهی بود جند وساوس خنّاس حصار داده
و اطناب خیام استیلا در ارکان تمام آن بسته لشکر اسلام
اسیر وار جهار دیوار قلعه را پناه گرفته و هر ساعتی از ترس و
بیم ایشان همی گفتند اعوذ بربّ الناس ملک
الناس اله الناس من شرّ الوسواس الخنّاس
چون حال بر آن جمله دیدم سکون و وقار بگزیدم و دل بر
کار و بر پیش نهادم و رسول ان عبادی لیس لک
علیهم سلطان را نزدیک ایشان فرستادم و ایشان را
تهدید و تحذیر کردم اخسئوا فیها ولا تکلّمون انا
من

من المجرمین منتقمون ولا تینّهم بجنود لا قبل
لهم بها ولنخرجنکم من ارضنا او لتعودنّ فی
ملّتنا چون دیوها خویش را با باطلها با این خطاب کما شید
و از اسلاف انی ممدّکم بخمسة الاف من الملائکة
خبر یافتند بگریختند و حصن قلعه اسلام را با اهل آن سپردند
والجا با حصنها خویش کردند توفیق را پرسیدم که این هفت
باره قلعه چیست و اندر این قلعه کیست گفتا دنیا هست
هفت قلعه هوا است اما در هر قلعه کوتوالی نشسته است با ساز
جنگ و لشکر فراوان گفتم از این هفت که سلطان ایشان هوا است
نام این هفت کوتوال چیست گفت اول انسان هوا است دوم کبر
سیوم بخل چهارم شهوت پنجم حسد ششم کین هفتم
طمع اما انسان جاهل در فرمان هوا اند و هوا آنست که پیش
از این بر تو خدایی می کرد و ترا و را معبود خویش ساخته بودی
و فرمان بردار و بندگی همی کردی گفتم کلّا و حاشا این نشاید
گفتن گفت ترا شناس کردن مرا نشانی که این در قرآن
منزل خدای می فرماید در لفظ تو می کردی افرأیت من اتّخذ
الهه هواه و رسول علیه السلام می گوید آفة الدین
الهوی و تو تنها فرمان او بردی که فرمان این سگان بردی
ایشان هر یکی را خدای خویش ساخته بودی و فرمان خدا پس
پس پشت انداخته اول بزرگی گردی و در فرمان کبر

بودی از بن خصلت شنیدی که جبار عالم می فرماید الکبریاء
ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی فی
واحد منهما فالقیته فی النار ونداستی که ابلیس
لعین را اند هزار ساله طاعت از یاد کبر و تار نامهٔ خویش ملعون
گشت نخوت بسیار طاعتی در دماغ او رفت چون خطاب
ربانی در وی رسید که ما منعک ان تسجد لما خلقت
بیدی استکبرت ام کنت من العالین او از سر
کبر و غرور لافی بزد که انا خیر منه خلقتنی من نار
وخلقته من طین تا با چندان هزار ساله طاعت بمجرد
یک کبر خطاب فاخرج منها فانک رجیم نصیب او گشت
و اند هزار ساله طاعت هباء منثور گشت و او را بجور و مهجور
از رحمت دور گردانید که الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین ن
و این را در شان جباران و متکبران فرستادند و آن همه
بهتی معلومات حضرت ان الذین یحرثونه خیلا
لا ینظرون الله الیه یوم القیمة و دیگر فرمان بخل
بردی و بخیلی کردی الذین یبخلون ویامرون الناس س
بالبخل میخواندی سیطوقون ما بخلوا به و دیگر
دیگر انکار فی ولفظ پیغامبر می شنیدی که البخیل لا
یدخل الجنه وای داء ادوی من البخل دیگر
متابع شهوت بودی و خویشتن را از حساب اضاعوا
الصلوة

الصلوة واتبعوا الشهوات کردی زین للناس
حب الشهوات من النساء والبنین را از سخن خویش
باخبی از آتش دوزخ نترسیدی من اشفق من النار
نهی عن الشهوات را انکار کردی قول خدا و رسول ب
کار نکرفتی و با حسد موافقت کردی و فرمان او را منقاد شدی
ام یحسدون الناس علی ما اتیهم الله من
فضله از یاد بگذاشتی همچنین غضب را بر خویشتن مسلط
کردی بگفته حق خشم کرفتی والکاظمین الغیظ و
العافین عن الناس را نخواندی واذا ما غضبوا هم
یغفرون نشنیدی ما من جرعة احب الی الله تع
من جرعة غیظ کظمها رجل بر کار نکرفتی دیگر
کمر طمع و حرص بر جان بستی هر چه روزی بیشتر بود بیشتر
خواستی بسیار همی خوردی و سیر نشدی ولو بسط الله
الرزق لعباده لبغوا فی الارض را فراموش
کردی اخبار مصطفی را علیه السلام بکار نکردی که گفت
اخرج الطمع من قلبک یحل القید من رجلک
لو ان لابن آدم وادیین من الذهب لابتغی
الیهما ثالثا ولا یملأ جوف ابن آدم الا التراب
ویتوب الله علی من تاب انان مر تراکه بر توبه رقم
جمله آنکه تو بودند و تو متابع ایشان بودی اکنون که خدای

تعالی بر تو رحمت کرد و دست خلان از دامن تو کوتاه گردانید
و مرا که توفیق خیرم رفیق تو کرد تا بتو نمودم که اینان خلیلان
دین بودند بل که دشمن مضل تو بودند ان الشیطان لعدو
مضل مبین و ترا بدین جا آوردم تا با ایشان جنگ کنی و
بنیاد قلعهای ایشان را از نهاد خویش مستاصل و منقطع
گردانی و رقم لا اله بر ناصیه ایشان کشی تا آن وقت که
اسلام روی بتو نماید و گفتن کلمه لا اله الا الله ترا مسلم
شود گفتم پس اکنون تدبیر چیست که این قلعها را بچه ساز و آلت
مستاصل گردانم گفت این حصنها را بتیغ کین نتوانی گشادن الا
بتیغ دین و سپر یقین گفتم تیغ دین و سپر یقین کدام است گفت
تیغ دین این کلمه باشد لا حول عن معصیة الله
الا بعصمة الله و لا قوة علی طاعة الله
الا بتوفیق الله و سپر یقین روزه است که مهتر علیه السلام
فرمود الصوم جنّة اگر بر آمدی باید که این قلعها
بستانی و از جوار الهه هوا برهی و از ظلمت دار الکفر بفضای
دار الاسلام آیی و کلمه لا اله الا الله گویی و مسلمان شوی
می باید که خویشتن را از علق دور کنی و چهل شبانروز از طعام
و شراب برهنه کنی و رنج گرسنگی و تشنگی بر خود نهی که علف
و ذخیره قلعهای ایشان از طعام و شراب بسیار خوردن تست
گفتم پس این بمن نتوانم کرد گفت اگر جاهی مقصود بی رنجها الکشید

چون ترهبند باجمالی نکنی		کام و هوای خود رها نکنی
او را نتوان یافت تسبیح و نماز		تا بتکاره از بیان عالی نکنی

من طلب وجد وجد چندانم باید بود همه حال جهد
باید کردن حاکم حاکم الشعراء سنایی گوید رحمه الله

تو توانی که ره بدو شنوی بجهد کنی		برکه تو دست که کشت تیغ اطلس
هر آن کار که نام بر دارش		رسیدن بدان کار دشوار تر

اگر ترا این مجاهده کردن از بهر دین نباید کی و دین را نمی باید
شکم تو ذخیره دوست و دیو دشمن دین تست و تو دیو را نتوانی
کشتن تا بر دین خویشتن مالک نشوی و بر دین خویش مالک نشوی تا
بر شکم خویش مالک نشوی که اندر تحقیق و تصدیق این سخن
خبری است معروف و مشهور ثقة عن ثقة اما الفاظ ها د
و عبارا از لفظ مهتر عالم علیه السلام از جبریل و جبریل از قول
خدای جلیل اخبرنا الشیخ ابو جعفر محمد بن الحسین البزازی
قال اخبرنا ابرهیم الزاهد قال اخبرنا احمد الغزنوی
الزاهد قال اخبرنا ابو جعفر المنصور الزاهد قال
اخبرنا ابو عبد الله الیعاثور الزاهد قال اخبرنا جنید بن محمد
عن السری السقطی عن المعروف الکرخی عن جعفر بن محمد الصادق
عن ابائه عن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم قال اخبرنی رسول
الله صلی الله علیه و سلم عن جبریل عن الله عز و جل من
ملک علی بطنه ملک علی دینه گفتم ای توفیق

هر کاری را انجامی پیدا شود و عاقبت کار باید که محمود بود و مهتر
علیه السلم فرمود که الاعمال بخواتیمه و هر کسی که ...
کاری نهد غرض وی اندران کار بدین باشد که جستن مقصودش بجا
می آید اکنون همی باید بدانم که ازین رنجها کشیدن و گرسنگی و تشنگی
بردن خود چشمها کشادن و با خود شیاطین محاربت کردن و
اسانرا مسخر و زیردست خویش گردانیدن چون این همه کرده باشم مخلص
و مقصود من چه باشد و مرا ازین چه مقصود بخیر حالت بهشت و دوزخ
لعین هضاله مضل من تو بود بندوا این هوا انست که ترا بخدای عالم
کافر گردانید و ترا فرمود شمال گفتن و کفر نیز و همه که بخدای شرک آرد
خدای عز و جل هرگز او را نیامرزد چنانک در قران مجید گفت إن الله
لا يغفر ان يشرك به ويغفر ما دون ذلك
لمن يشاء گفتیم شرک چه باشد گفت شرک آن باشد که جز
خدای را فرمان بری و هی بهشتی و انعمی نزهی و لا عبیدا که ترا
جنتی دهد آنکس که چنین باشد بقول خدای تعالی کافر باشد و خدای
او را نیامرزد الا که زنار بگیرد از میان بگشاید و در دین اسلام آید که
از بهر کار عالم در قران مجید می گوید وما خلقت الجن و
الانس الا ليعبدون و جای دیگر می فرماید وما امروا
الا ليعبدوا الله مخلصين له الدين حنفاء
پس هر کس که بفرمان خدای تعالی کار نکند و بدلخواه هوای نفس
و طاعت [?] متابعت کند بخدای عز و جل شرک آورده باشد و کافر و گمراه
شده

شده چنانک خدای تعالی میگوید ومن اضل ممن اتبع هواه
بغير هدى من الله اکنون بدانکه آن هشت بهشت
و هفت در دوزخ که در نص قران برای مومنان و کافران موعود
و مذکور است جمله در اجسام تو یافته شود عادت [?] جنات تجری
من تحتها الانهار اند سویدای دل تست و عار [?] درک
الاسفل من النار در جگر تو شرح این بنای می گوید
بهر دوزخ باشد در باطن گرما تو

سقرها در جگر یابی جنانها در جنان یابی
نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند
اگر گبری سقر یابی و گر مومن جنان یابی

اما رضوان هشت در بهشت رضای یزدان سبحانه جنت و ملک
هفت در دوزخ این هفت امه اند که باطلند و ایشان هر یکی
ابواب صح
در دوزخ می باشند لها سبعة ابواب لكل باب منهم جزء
مقسوم تا عاقبت سراکه ما پیع اشانی بدین سوز اسارت که
ایشان همیشه با هر کسی که تیمارشان میدارد این باشد که کل
اناء يترشح بما فيه اکنون همه که تو ایشانرا کشتی اسیر
و مسخر خود گردانی نشاید این طلعها که ایشان در اجسام تو
آشیان گرفته اند انها ز خویش بر کنی و از گرسنگی و
تشنگی خویش ایشانرا گرسنه و تشنه گردانی تا ایشان عاجز
49 شوند و از کار در دوزخ تا بانیدن فرو مانند و چون ایشان از کار

وزبانه‌ها بیاتش دوزخ بمرد چون اتش دوزخ بمرد تو از عذاب
دوزخ رسته باشی و چون بدانی که ایشان خدایان نبودند و تو
بفرمان بردن ایشان کافر بودی و مستحق شمشیر آن و قساندن و
فرمان ایشان بردی و در ایشان کافر شوی و رقم کلمهٔ لا اله
الا الله بر ناصیه ایشان کشی چون این شرایط جمله حاصل
شده باشد تو از کافری بدر آمده باشی و از عذاب دوزخ رسته
الله — چون روی باسلام آری و کفتی کلمهٔ لا اله الا الله تو مسلم شود و
تو مؤمن و مسلمان شوی هشت در بهشت بهشت باشی و جنه
سنکی — اکنون همه کار تو بدین باز بسته است که این جمله شما بزور کن
بیک و ایشان را احصا دهی کفتیم پس این روزه تکاه تمام نباشد
که خدای تو شهر رمضان کفته است و شهر دو عشرت ماه باشد
کفت تو **واتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین**
لیلة و آنکاه طرز کار تو تمام شود و بدانک این هفت قلعه
را خود کل را مستولان بخلق تسعون تو خواستن را از خلق
بکسی بنالد که دیوانرا از حلقوم باز کرفتی و مقصود تو بر آید
چون توفیق خدای تعالی رفیق تو کردد پس پیچه او کفت شکر در دم
بدین جمله روزکار ایشان بانجا رسانیدم که بتیغ تیز غیرتها را آمدند
چون تیغ **وقذف فی قلوبهم الرعب** بجلو ایشان
رسید بیلمان بترسیدند و از وجود خویش جحود کردند و ندا **امنا**
برب العالمین بر کشیدند از توفیق بر سیدم که راست
می

می کویند کفت دروغ می کویند **والله یشهد انهم**
بیس — **لکاذبون اتخذوا ایمانهم جنة** طلبان از زبان **یقولون**
یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم لیکن ایشان
شیاطین منافق اند که درنها دبنی ادم خو کرده باشد هر کاه
اسیر شوند از عجز کسنکی امنا می کویند هر کاه که سیر شوند
وقوت قوت یابند همی بکی چون سیر شوند لاف **ما علمت**
لکم من اله غیری همی زنند اکنون که عاجز و اسیر
تو شده اند و هستی خدای اقرار آورده و نیستی و کناه خود معترف
شده ایشانرا بجان امان ده کی که جان تو انجو ایشان از اذو رسته
شد کفتم کردم لیکن مرا بر سر چاهها دوزخ بر که ایشان تعهد و
تعبد همی کردند تا من معاینه بچشم خویش بینم که از مردن ایشان
آتش دوزخ مرده است یا نه کفت بدین چه من برامی کویم ایمان
نداری **اولم تؤمن** کفتم بلی **ولکن لیطمئن**
قلبی اندیده تا شنیده بسی فرق بود **لیس الخبر کالمعاینه**
خبر مصطفی است علم توفیق رفیق کشت و مرا بر سران چاهها
دوزخ بردهمه جایکاه بکردانید و هیکل را بر من عرض کرد
چون نکاه کردم آتش دوزخ چنان مرده بود که کفتی هرکز نبود کفتم
این اتش جمله بچه اکنون کشته شده که کار این دیوان برکشته شد کفت
ندانی که این هفت کافر ملعون مالک و زبانیه این هفت دوزخ بودند
ان وقت که تو بملک و مرد ایشان بودی و ایشانرا تعبد و

تعهدی کردی و از برای ایشان نان و علف و برگ راست کردی
و فرمان ایشان بردی ایشان دوزخ را تعهد و تیمار داشت همی
کردند و آتش دوزخ را همی افروختند تا عاقبت ترا بدو بسوزانند
اکنون اسب تو بر سر ایشان مالک شدی و ایشان مالک و مسخر تو
گشتند تا بدان آتش دوزخ مرده شود حکیم شاعر در وصف حال گوید بیت

طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم · حسد و کبر و کین بهم بنوند
هفت در دوزخند در تن تو · ساخته نفس شان درو دربند
هر که در دست نفس شد امروز · در هر هفت محکم اندر بند
همه را آتش است شاخ زبان · هر کسی بجز آن نداند کند
مالک امشی از آن همی ترسی · تو شوی مالک اربدین بسند
آن نشنی همی که مالک را · نکند هیچ آتشش گزند

گفتم ای سبحان الله اگر بچشم خویش بدیدی هرگز آن کس نگرویدی
که چندین ملعونان در نهاد بنی آدم چندین نهاد کفر و بدعت
ساخته باشند و هفت دوزخ افروخته و دعوی خدائی
همی کنند و مردم را از راه حق بدعوت باطل متابع خویش همی
گردانند و بعاقبت در آتش دوزخ همی ندانند و آن وقت گ
فلا تلوموني ولوموا أنفسكم ما أنا بمصرخكم
وما أنتم بمصرخيّ همی گویند الحمد لله که مرا خدای تعالی
از ظلم ایشان بسلامتی ارزانی کرد و ایشان را مطیع و مسخر
گرداند هذا من فضل ربي ليبلوني أأشكر

أم أكفر ولیکن ای توفیق هر چند که تو رفیق من بودی
و مرا اندرین جهاد دین نمودی و از حضرت ربوبیت هر ساعت
ندای لا تخافا إنني معكما أسمع وأرى قوت
جان و قوت روان ما بود لیکن در علم شریعت و طریقت ادبیت
مصافی ناساخته و تنی نشناخته بود تا چهل روز این هفت
بار این قلعه محکم باخدین دژم ها گرفتم اگر کسی دیگر با لشکر
فراوان و گرزها گران چهل سال پیوسته مصاف کردی و محاربت
ممکن نبودی که مستخلص توانستی کردن با این همه تا گفتم گوشت
بترک نان بگفتی و از حلق آنکر فتی و راه بطن دربستی و بر سر
راه نشستی و بر گرسنگی و تشنگی صبر کردی گفتم فتحی بدین بزرگی
بجز این گرسنگی بر آمد گفت تو ندانی که سلاطین حصنهای
حصین را براه دربستن گشایند گفتم اکنون این فتح بدست من
برآمد و خدای ترا که توفیق رفیق من گردانید تا جمله مقصودها
بحصول موصول گشت و آتش دوزخ کشته شد و کار دیوان بن
کشته گشت و من از دست مالک جستم و از عذاب دوزخ رستم
اکنون از اهل بهشت هستم مرا می باید بدانم که چه بودم یا مسلمان
از آنها که خدای عز و جل می گوید فمنهم ظالم لنفسه و
منهم مقتصد ومنهم سابق بالخيرات بإذن
الله من خواستن را آن کلام حساب اسم تا فارغ و مطمئن
بنشینم گفت چون از این کافر بودی اکنون خدای تعالی بر تو رحمت

کرد و ترا این جهاد کرامت کردانید و فتحی بدین بزرگواری بیت
تو بر آورد و ترا از دست ظلم الهۀ هوا برهانید تا بشستی و عجز
و کفر ایشان اقرار کردی و رقم کلمه لا اله در روی ایشان کشیدی
اکنون کار تو بدان باز بسته است که جایی شرط اسلام است
کلمه الا الله بگویی تا از اهل بهشت کردی گفتم مرا می‌گویی پیش
ازین کافر بودی بیکبار رقم کفر بر من کشیدی این چه معنی است
گفت از انکه تو هوا پرست بودی و از خویشتن خدا پرستی نمودی
این همه باد بود که تو نمودی گفتم هر چند که حق پرست نبودم و خود
تابع هوا بودم اخر خدا را نمی‌دانستم گفت چه سود دارد
خدای دانی با هوا پرستی و کافر ملی چنانک خدا را تو دانستی صنم
پرستان نیز می‌دانند که اصنام را معبود خویش می‌سازند هؤلاء
شفعاؤنا عند الله می‌گویند و هستی خدای واحد می‌اورند
و صنمها را سجده می‌برند ترا پیش ازین نه امانت بود و نه ایمان
بفعل کافر بودی و بنام مسلمان کردارهای تو جمله هوس بود
و مجاز ترا نه روزه بود و نه نماز سحر روی بمحراب نهادن چه سود
دل بخارا و بتان طراز گفتم اکنون ترک خدایان بسیار
گفتم و روی سوی خدای دو جهان اوردم چه می‌باید گفت اسلام بمن
عرضه کن گفت بدانستی براستی و درستی که انان که پیش ازین
عبادت ایشان کردی باطل بودند و تو بدان عبادت ایشان کافر
بودی گفتم بدانستم و از ان استغفار کردم و بکفر خویش اعتراف

اوردم که پیش ازین بودم گفت اکنون که بشستی الهۀ هوا بدانستی
که جمله نیست و باطل بودند این کلمه بگوی که لا اله من بگفتم که لا
اله الا الله گفت هیچ لغت الا الله می‌زنی بکر ای ماترا چندین
رنج بر مودم کشیدن و سختی و گرسنگی چشیدن و اندر سفر سینه
کردیدن و اندر حضیض قلب ادویدن و در نهاد خویش عیبها دیدن
و از الهۀ هوا بر گردیدن و عنایت ازلی در تو رسیدن این جمله رس
کشیها را مقصود این بودست که کلمۀ لا اله الا الله چنانک خدای
عز و جل فرموده است و شرط اسلام است تا مسلم باشد گفتم و ما
ترا مسلمان و از مسلمان کردانم اکنون همین من را کلمۀ لا اله می
فرمایم گفتم چه معنی آن که پیش ازین بر تو خدایی می‌کردند علم و
حجت من ترا نمودم کلمۀ الا الله اغا نعی لنی گفتم بکلمۀ لا اله وقف
شاید کردن گفت بلی چون تعاطی کار بحکم بود و جل اعان مبسم
شاد کردن تو پیش ازین در تخریب دار الکفر دیو لعین بودی و در
بحسب شکل از نقش اکنون بیخ شجرۀ هوا را از نهاد خویش بر کندی و
کمان خدایان باطل را از سویدای دل بیرون افکندی بکلمۀ لا اله وقف
کن و باعتقاد جان از اتباع ایشان صرف کن حال کار ایشان نه
در زمین بماند و نه در اسمان چنانک خدای عز و جل بطریق مثل
در قران مثل می‌گوید ومثل كلمة خبيثة كشجرة خبيثة اجتثت
من فوق الارض ما لها من قرار گفتم کردم گفت
دل من تا در کلمۀ لا اله وقف آن فرمودم که آن نفی کلمۀ

لا اله نفی لفظ اثبات الا الله اند هر دو رساله راه است گفتم چگونه
گفت لا اله نیر جحیم کل سیاه و وحدانیست و کلمه الا الله بالای
اوج زحل است کلمه لا اله طرد و طرح شیطانست و کلمه الا الله
ورود و فرح جانست کلمه لا اله جسم خسیس دیوانست و کلمه الا الله
انس انس جانست گفتم هرچه گفتی بدانستم و در میان جان نقش
نقش کردم گفت نیک بدانستی و بدل و جان و زبان موافق هستی
گفتم ای ولی الله هستم و در آنچه می گویم درستم گفت اکنون که بیخ
و بنیاد شجرة المه ما را از نهاد خویش بر کندی و رقم لا اله از
روی ایشان کشیدی ترا دست بشاخ شجرهٔ طیبه باید زدن که
اصلها ثابت وفرعها فی السماء باشد دیگر
خدا را که جز وی خدای نیست تصدیق و تحقیق ایمان بدانستی
و از اخلاص دل بدانستی و بگفتی لا اله الا الله و مضاف کرد باید ن
که محمد رسول الله کلمه شهادت گفتی ترا مسلم است که خصمان تو منهزم
شدند و دیار انکار بر آمد و شیاطین از تو رمیده شدند و دیو
ادبار هوا بر بدن گشت و شعاع نور شمع ایمان و معرفت در سویدا
دل ظاهر شد و جان و روان تو از تابش نور معرفت حظ روح
و راحت یافت و علم باطل مدعیان باحسن لا اله نگونسار در قعر
زمین انداخته شد و رایات حق الا الله بالای آسمان افراخته
شد جاء الحق وزهق الباطل چون این حال
طبیعت زمان بر خاسته این طریقت خود بیاراسته

للسنایی

روی بنماید شاهان طریقت ترا   چون عروسان طبیعت رخ بر زدانی
چون برون رفتی ز تن ... در آید   چون ... روشن ...

سیم و فرماید

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی   همه دریای هستی را بجز نهنگ لا آسا
نیابی خار و خاشاکی درین ره چون بفراشی   که در فراشی قهرش لا اندر راه شهادت لا
چو لا از صدر انسانی ... درگذشت   سر از ... الوهیت الله آیی از لا
... ... صحرای ... ...   معنی ... ...
عجب نبود ... ...   که ... ...

گفتم ای موفق مرا مجرد لا اله الا الله گفتن چندین بار رنج قیاس
بر موجی کشیدن و چندین بجان بر موجی کردن و چندین در راه جهاد
و اجتهاد ... بریدن و بسیار تختی و گرسنگی و تشنگی چشیدن
تا من بدین کلمه مسلمان شوم و گفتن این کلمهٔ توحید مسلم اید این
حال آنان چیست که از این بیچاره که من کشیدم هیچ خبری نمی دارند
و از سر گزاف لاف لا اله می زنند گفت ایمان که اندر گزاف نه چنین
کلمه شهادت گویند چنان باشد که امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
گفته است من قال لا اله الا الله بلا ارکان فهو
خاسر وارکانه اربعة التصدیق والتعظیم
والحرمة والحلاوة فمن قال لا اله الا الله
بلا تصدیق فهو منافق ومن قال لا اله الا
الله بلا تعظیم فهو فاسق ومن قال لا اله

الا الله بالاعزمة فهو مبتدع ومن قال لا
اله الا الله بالاطلاق فهو مرابی گفتم اکنون
که این کلمهٔ شهادت بدین شرح نصیب من گشت واندر میان دل و
جان روح وراحت افزود شرایط ایمان و اسلام دیگر چیست مرا من
عرضه کن تا امانت بدانم وبدان کار بندم گفت ایمان و اسلام آن
شاخ کانه وستی کانه گرم مختلطان گویند خود در کتاب باید بخواهی
نگاه میدار و هر وقت که فراموش کنی و ترا اندر شرایط ایمان و
اسلام مشکلی پیش اید از مصحف این ده ایت بخوان از اول
سورت قد افلح المومنون بخوانی تا درجات مومنان و
فلاح یافتگان بینی و داین مومنی و مسلمانی که دو قسم است آن
دو قسم را نگاه دار که مهتر عالم صلوات الله علیه مقسوم کرده
است که المومن امنه الناس علی انفسهم و
اموالهم و در ضرب اسلام چنین فرمود المسلم
من سلم المسلمون من لسانه ویده گفتم
این همه گفتی از تو قبول کردم و از تجدید حمله الههٔ هوا بر کردم و
یک خدای تعالی گرویدم گفتا اکنون خلیل وار از صدق سینه
خوان که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا وما انا من المشرکین
ان صلوتی ونسکی ومحیای ومماتی
لله رب العالمین لا شریک له وبذلک

امرت وانا اول المسلمین و بدانک این اسلام که
تو یافتی و این هوای نفس را که کشتی بعد عون الله تعالی حمله برکات
آن گرسنگی بود که تو کشیدی و حمله دعا از آن گرسنگی میراندی
تا اسیر امیر و زیر دست کردانیدی چون بر ایشان مالک شدی
و رقم شقاوت از تو محو گشت و عروس سعادت روی بتو نهاد
شقی بودی سعید گشتی کافر بودی مسلمان شدی اکنون باید که تا
زنده باشی همه عمر با احتیاط کردانی و تا بتوانی خویشتن را از طعام
و شراب دور داری و از لقمه حرام پرهیز کنی که تو چندین رنج کشیدی
و کار ایشان بگرسنگی بینجا رسانیدی که پادشاه تو بودند اکنون
رعیت تو گشتند و العیاذ بالله اگر تو باسیر مهمان شوی ایشان
نیز باسیر مهمان شوند و آن تعود و افعد هر رنج که برده باشی ضایع ماند
و آن غبنی عظیم و شینی جسیم باشد گفتم نعوذ بالله کلا و حاشا
من بوالم از خدای خویش توفیق خیر خواهم و استعانت کنم بیک
خدای که لم یزل بود و لا یزال باشد نه شریک و نه همال باشد همتا و
مانند بوی محال باشد ذو المن و الافضال باشد ذو العز و الجلال
باشد حی است که هرگز نمرد و نمیرد و فرد است که زن و فرزند ندارد
لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد یحیی و یمیت
و هو حی لا یموت سبحانه و هو علی کل شیء قدیر لیس کمثله
شیء و هو السمیع البصیر نعم المولی و نعم النصیر
و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین اجمعین

٥٧
٥٦

الا الله بالعزمة فهو مبتدع ومن قال لا
اله الا الله بالاخلاق فهو مرائی لفتیم اکنون
که این کلمهٔ شهادت بدین شرح نصب من گشت واندر میان دل و
جان روح وراحت افزود شرایط ایمان واسلام دیگر چیست من
عرضه کن امامت بلانم وبدان کار بندم گفت ایمان واسلام ان
غ کانه ویش کانه کیر مختلطان گویند خود در کتاب بیان خیتی
نگاه میی دارد هر وقت که فراموش کنی و ترا اندر شرایط ایمان و
اسلام مشکلی پیش اید از مصحف این ده ایت برخوان انا قول
سورت قد افلح المومنون یخطون تا درجات مومنان و
فلاح یافتگان نیی و داین مومنی و مسلمانی که دو قسم است ان
دو قسم را نگاه دار که مهتر عالم صلوات الله علیه مقسوم کرده
است که المومن امنه الناس علی انفسهم و
اموالهم ودر ضرب اسلام چنین فرمود المسلم
من سلم المسلمون من لسانه ویده گفتم
این همه گفتی از تو قبول کردم وان چند حمل الحمد مولی برکردم و
یکی خدای تعالی کردینم گفتا اکنون خلیل وار از صدق سینه
خوان که انی وجهت وجهی للذی فطر السموا ت
والارض حنیفا وما انا من المشرکین
ان صلوتی ونسکی ومحیای ومماتی
لله رب العالمین لا شریک له وبذلک
امرت وانا اول المسلمین وبدانکه این اسلام که
تو یافتی وان هوای نفس را که کشتی بعد عون الله تعالی جمله برکات
ان گرسنگی بود که تو کشیدی وجمله دوا نرا از گرسنگی میراندی
تا اسیرا مسخر وزیر دست کردانیدی چون براشان مالک شدی
ورقم شقاوت از تو محو گشت وعروس سعادت روی بتو نهاد
شقی بودی سعید گشتی کافر بودی مسلمان شدی اکنون باید که تا
زنده باشی همه عمر با احتیاط کذرانی و تا بتوانی خویشتن را از طعام
وشراب دور داری وازلقمهٔ حرام پرهیز کنی که تو چندین رنج کشیدی
وکار ایشان بگرسنگی بنجا رسانیدی که پادشاه تو بودند اکنون
رعیت تو گشتند والعیاذ بالله اگر تو باز سیر همان شوی ایشان
نیز باز همان شوند وان نعوذ واقعه هر رنج که برده باشی ضایع ماند
وان غبنی عظیم و شینی جسیم باشد گفتم نعوذ بالله کلا وحاشا
من بعد از خدای خویش توفیق میخواهم واستعانت کنم بیک
خدای که لم یزل بود ولا یزال باشد نه شریک ونه همال باشد همتا و
مانند بروی محال باشد ذوالمن والافضال باشد ذو العز والجلال
باشد حی است که هرگز نمرد ونمیرد وفرد است که زن وفرزند نبود
لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد یحیی ویمیت
وهو حی لا یموت بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر لیس کمثله
شیء وهو السمیع البصیر نعم المولی ونعم النصیر
والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد واله اجمعین

ان لله عبادا خلقهم لحوائج الناس
[illegible]

اضف
ان لجواب الكتاب حقا كرد السلام

اضف
ان العين لتدخل الرجل القبر وتدخل الجمل القدر

اضف
لو انكم تتوكلون على الله حق توكله لرزقكم كما يرزق الطير تغدو خماصا وتروح بطانا

اضف
لو لم تذنبوا لجاء الله بقوم يذنبون فيغفر لهم ويدخلهم الجنة

لو لم تذنبوا لخشيت عليكم ما هو اشد من ذلك العجب العجب

ما تركت بعدي فتنة اضر على الرجال من النساء ○ لا يشكر الله من لا يشكر الناس

ما رأيت مثل النار نام هاربها ولا مثل الجنة نام طالبها ○

ما طلعت شمس الا بجنبتيها ملكان يقولان اللهم عجل لمنفق خلفا وعجل لممسك تلفا

ما ذئبان ضاريان في زريبة غنم باسرع من حب الشرف والمال في دين المرء المسلم ○

لا كبيرة مع استغفار ولا صغيرة مع اصرار ○

لا طاعة لمخلوق في معصية الخالق ○

ان الله يحب البصر الناقد عند مجيء الشهوات والعقل الكامل عند نزول الشبهات ○

ان الله يحب السماحة ولو على تمرات ويحب الشجاعة ولو على قتل حية

ان الله يحب السهل الطلق ○ ان الله يقبل توبة عبده ما لم يغرغر

ان الله ينهاكم عن قيل وقال واضاعة المال وكثرة السؤال

اضف ان الله تعالى يحب العبد المؤمن المحترف
اضف ان الله تعالى يحب كل قلب حزين
[illegible]
من اهان لي وليا فقد بارزني بالمحاربة
[illegible]

ان الله كتب الغيرة على النساء والجهاد على الرجال فمن صبر منهم احتسابا
كان له مثل اجر شهيد ○
لئن كان الناس عند الله نوع الفقه عبدا ذهب اخرته بدنيا غيره
لئن شر الناس عند الله نوع الفقه من فرقة الناس اتقاء فحشه
اني ممسك بحجزكم على النار وتقاحمون فيها تقاحم الفراش والجنادب
لن ... لتخرج الرجل ... الى باب داره

مروي عن رسول الله صلى الله عليه
اللهم هذه سنة جديدة وانت ملك قديم اسالك خيرها وخير ما فيها واعوذ بك من شرها
وشر ما فيها واعوذ بك فيها من كيد الاعداء برحمتك يا ارحم الراحمين
ورواية لغيره يقرأ في اول المحرم سبعين مرة
اللهم انت الابدي القديم وهذه سنة جديدة اسالك فيها العصمة من الشيطان
الملعون وعلى هذه النفس الامارة بالسوء والاشتغال بما يقربنا اليك يا ذا الجلال
والاكرام يا جواد يا كريم

كتاب فواتح الجمال وفواتح الجلال من مصنفات الشيخ الصمداني
الرباني قطب السالكين سلطان العارفين رفيق الله في الارض
حجة الله على الخلق مظهر الحق موضح الدقائق بحر المعارف
امام الشهيد ابو الجناب احمد بن عمر ... الخيوقي
المعروف بنجم الدين الكبرى قدس الله روحه

الدعوات من كتاب شهاب الاخبار
اللهم اني اعوذ بك من علم لا ينفع وقلب لا يخشع ودعاء لا يسمع ونفس لا تشبع
واعوذ بك من هؤلاء الاربع ○ اللهم اني اعوذ بك ان اضل او اضل
او اذل او اذل او اظلم او اظلم او اجهل او يجهل علي ○
اللهم اني اسالك تعجيل عافيتك وصبرا على بليتك وخروجا من الدنيا
الى رحمتك ○ اللهم انك حسنت خلقي فحسن خلقي ○ اللهم
انك عفو تحب العفو فاعف عني ○ رب تقبل توبتي واغسل
حوبتي واجب دعوتي

ملک المحققین فرید الدین عطار فرماید رحمة الله علیه

ای ترا با هر دلی کاری دگر
در پس هر پرده غمخواری دگر

جمع بینی کار سازی هر کسی ترا
هر کسی را هست پنداری

لاجرم هر کس خیالی می‌پزد
باکسی بر روی او کاری

جمع عالم صدهزاران دیده داشت
بود در هر ذره دیداری

لاجرم هر ذره را بی شک ازو
از جمال خویش رخساری

تا نماید هیچ ذره بی نصیب
داده هر ذره را باری

لاجرم کوشی که یک یک ذره را
در درون پرده بازاری

خود یکی است از اصل این اسرار ان
تا شود هر کس گرفتاری

ای دل ار کشته تا کی باشمت
هر زمان از درد تیماری

کی رسد از دشمن و هوی بتو
نی بهر موی زناری

خیز تا از آه و زنارت بیی
توبه کن مردانه یکباری

دل منه بر هیچ چون عطار هیچ
هر دمی در عشق دلداری دگر

وله

ای آنکه تو منزه از همه پاکی
معصوم تو مقدس از ادراکی

در راه تو صد هزار عالم کردی
درگاه تو صد هزار آدم خاکی

مجمع لطایف رحمتی

واصل تو در کل جمال کامل
دور از تو بجمله مذاهب کامل

رضوان بهشت و دوزخی کامل
در راه تو سالکین ومنتها دل

روایت کرده‌اند [illegible]

[illegible]

اولست فی نفسی

و اما [illegible]

موقعی

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله الذي علمنا منطق الطير وآتانا غوايل الغيب وبصرنا بعلامات السبيل حمدا نضاعف ابدًا والصلاة على رسوله سيدنا محمد وآله

قال المولى الشيخ الامام نجم الملة والدين قطب الاسلام والمسلمين برهان الطريقة محيي السنة حجة الحق امام الشهداء ابو الجناب احمد بن عمر بن محمد بن عبد الله الخيوقي المعروف بنجم الكبرى قدس الله روحه

اعلم يا حبيبي وفقك الله لما يحب ويرضى ان المراد الله والمريد نور منه وان الله ما خلق احدا الا ان كل احد فيه نور منه وجعل له سمعا وابصارا وافيدةً وان الناس في عمى الا من كشف الله عنه الغطا ليس شيا خارجا عنهم بل هو فيهم وهو ظلام وجودهم اجنبي اطبق جفنيك وانظر ماذا ترى فان قلت لا ارى شيا حسنت فهو خطا منك بل تبصر ولكن ظلام الوجود لفرط قربه من بصيرتك لا تجده فان احببت ان تجده وتبصره فتامل مع انك منطبق جفنيك فانقص من وجدك شيا وابعده من وجدك شيا وطريق تنقيصه والابعاد منه قليلا المجاهدة ومعنى المجاهدة بذل الجهد في دفع الاغيار وقتل الاغيار والاغيار الوجود والنفس والشيطان وبذل الجهد مضبوط بطرق

الاول تقليل الغذا بالتدريج فان مدد الوجود والنفس والشيطان من الغذا فان قل الغذا قل سلطانه

والثاني ترك الاختيار والقاوه في اختيار شيخ مامون لغاية ما يصلحه فانه مثل الطفل والصبي الذي

لم

لم يبلغ مبلغ الرجال او السفيه المبذر وكل هولاء لا بد لهم من وصي او ولي او قاض او سلطان يتولى امرهم

والثالث من الطرق طريقة الجنيد قدس الله روحه وهو ثمان شرايط دوام الوضوء ودوام الصوم ودوام السكوت ودوام الخلوة ودوام الذكر وهو لا اله الا الله ودوام ربط القلب بالشيخ واستفادة علم الواقعات منه بفنا تصرفه في تصرف الشيخ ودوام نفي الخواطر ودوام ترك الاعتراض على الله عز وجل في كل ما يرد منه عليه ضرا كان او نفعا وترك السوال عنه من جنة او تعوذ من النار

الفرق بين الوجود والنفس والشيطان في مقام المشاهدة الوجود شديد الظلمة في الاول فاذا صفا قليلا تشكل قدامك تشكل الغيم الاسود فاذا كان عرش الشيطان كان احمر فاذا صلح وفني الحظوظ منه وبقي الحقوق صفا وابيض مثل المزن والنفس اذا بدت فلونها لون السماء وهي الزرقة ولها نبعان كنبعان الماء من اصل الينبوع فاذا كانت عرش الشيطان وكانها عين من ظلمة ونار ويكون نبعانها اقل فان الشيطان لا ضر فيه وفيضان النفس على الوجود فتفتيها منها فان

الفوايح عقيب السطر

الشيطان عقيب الوجود

صفت وزكت افاضت عليه الخير ونبتت منه الخير
وان افاضت عليه الشر فلا كل نبتت منه الشرق
الشيطان نار غير صافيه ممزوجه بظلمات الكفر
في هيئة عظيمة وقد تشكل قدامك كانه زنجي طويل ذو
هيئة سعى كانه يطلب الدخول فيك فاذا طلبت منه
الانفكاك فعل في قلبك يا غياث المستغيثين اغثني
فانه يفر عنك واعلم انه بصرك وتبصره وثيابه
مخيطة بثيابك فاذا فصلت ثيابك من ثيابه عمي بصره
نعمي عن ثيابه غير انه يدعي انما تكون فيكون معك
فطمع فيك وربما يصفعك ويريد معانقتك وملاعبتك
ومعارضتك ولعنتك ايله فان لعنه او صفعته او كلمته
كلمك وصفعك وقوي من اللعنه وطال امره معك ومتما
سكت عنه وصفعك فلم تصفعه واتكلت على الحي العظيم
عنك وما صفعك ومهما قلت يا غياث المستغيثين اغثني
بقلبك قال استغاث بربه وهرب عنك الفرق
بين نار الذكر ونار الشيطان ان نار الذكر صافية
سريع الحركة والصعود الى فوق ونار الشيطان في الكدر
دخان وظلمة بطيئة الحركة وكذلك نفرق بين النارين
بطريق الحالة فان السالك اذا كان في ثقل عظيم وضيق
صدر وقد تعذر عليه الذكر ولا ينطلق له القلب
ولا

ولا ينشرح الصدر وكان اعضاؤه كادت ترتض رضا با
بالحجارة وهو يشاهد النار المظلمة فهي نار الشيطان وان
كان للسالك خفة ووقار وشرح صدر وطيبة قلب وطمانينة
وهو مع ذلك يرى نار صاعدة صافية مثل ما يشاهد احدنا
النار في الحطب اليابس فهي نيران الذكر في فضاء الصدر
الذكر نار لا تبقي ولا تذر فاذا دخل بيتا تقول انا
ولا غيري وهو من معاني لا اله الا الله فاذا كان في
البيت حطب احرقه فكان نارا واذا كانت في البيت نور
لم يكن ضدا له بل ذلك النور ايضا ذكر وذاكر ومن المذكور
نصطحبان جميعا نور على نور الذكر حق وصفة حق تنفي
المحفوظ ويبقى الحقوق فلا مضادة بينهم والحظوظ اجزاء
زائدة وجودية حصلت من الاسراف فيقع فيهن نار الذكر
فينفيهن وكذلك الاجزاء الحاصلة من لقمات الحرام يقع
فيها سلطان الذكر فينفيهن واما الاجزاء الحاصلة من
الحلال فلا بد له عليهن لانها حقوق الوجود مركبة من اربعة
اركان وكلها ظلمات بعضها فوق بعض التراب والماء
ل والنار والهواء وانما تنفى هذه كلها ولا تطمع لكم الانفصال
عنها الا بايصال الحق الى المستحق وهو ايصال الجزء الى
الكل فاخذ التراب الترابية والماء المائية والنار النارية
والهواء الهوائية فاذا اخذ كل واحد نصيبه انفصلت

عن هذه الاحوال وطريقها طريق الكيمياء فلابد من استخراج
اللطيفة النورانيه من بين هؤلاء بالخيال فتشاهد في
فناء الخط الترابي مفاوز تقطعها فتصير المفاوز تحتك وانما
انت تسير ولكن من كان يسير به السفينه تحسب ان
السواحل تمر عليه وترى الجبال تحسبها جامدة وهي
تمر مر السحاب وتشاهد ايضا كانك في بير والبير ينزل
من فوق وانما تصعد الى فوق وتشاهد ايضا قرى وبلادا
ودورا تنزل عليك من فوقك وتغنى من تحتك كما يشاهد
الجلاد على شط البحر يقع فيه فيغرق واعلم يا حبيبي
انك لا تخلص من الوجود الترابي والمائي والناري والهوائي
بالكلية الا بالموت الكبير الاخير ولكن بهذا الموت تفنى
منك بعضه فتشاهد عيانا ما علمته عقلا واذا شاهدت
بحارا تعبرها وانت مستغرق فاعلم انه فناء الخط المائي
واذا كانت البحار صافيه وفيها شموس غريقة او انوار او
نيران فاعلم انها بحار المعرفه واذا شاهدت مطرا
نزل فاعلم انه مطر نزل من محاضر الرحمة لاحياء
اراضي القلوب الميتة واذا شاهدت نيرانا وانك خايض
فيها ثم تخرج عنها فاعلم انه فناء الخطوط النارية
واذا شاهدت بين يديك فضاء واسعا وحيا ساسعا
ومن فوقه هوا صاف وترى في نهاية النظر الوانا

كالخضرة والحمرة والصفرة والزرقة فاعلم ان
عبورك على هذا الهواء الى تلك الالوان والالوان الوان
الاحوال فلون الخضرة علامة حياة القلب ولون النار
الصافيه علامة حياة الهمة والهمة معناها القدرة وان كان
اللون كدرا فذلك نيران الشر وهو ان يكون السالك في
تعب ومشقة من المجاهدة مع النفس والشيطان والزرقه
لون حياة النفس والصفرة علامة الضعف وهذه معان
نطق بانفسها مع صاحبها بلسان بين في الذوق والمشاهدة
وهما شاهدان عدلان فانك تذوق بنفسك ما تشاهد
ببصيرتك وتشاهد ببصيرتك ما تذوق بنفسك وهو انك
متى شاهدت الخضرة احسست من قلبك انطلاقا ومن
صدرك انشراحا ومن نفسك طيبة ومن روحك لذاذة و
لبصيرتك قرة وهذه صفات الحيوة وكذلك يستدل بحال
النبت متى كان اخضر دل على قوته وحيوته وسرعة
نموه ومتى كان اصفر دل ذلك على ضعف النبات لعارض
الم به وعرض له وكذلك الوجه اذا احمرت دل ذلك
على عارض عرض لها من خجل او وجل او سرور او تبجح او
هموم فان انجلا اللون فاعلم انه استقامة وتحقيقه
في تلك الحالة واذا اجتمعت الالوان واختلطت في حالة
واحدة فهو تلوين فاذا استمر لون الخضرة واستقام فهو

تمكين ولون الخضرة اخر لون يبقى ومن هذا اللون يسطع
السواطع ويلمع البروق واللوامح والخضرة يصفوا ويكدر
فالصفا من غلبات نور الحق والكدر من غلبات ظلمات الوجود
واعلم ان اللطيفة التي هي القلب لاجل انها كانت لطيفة
تنقلب من حالة الى حالة كالماء يتلون بلون الظرف والسماء
تتلون بلون جبل قاف ولذلك سميت قلبا لانقلابها وكذلك
سمي قلبا لاجل انه قلب الوجود والمعاني والقلب لطيف
يقبل عكس الاشياء والمعاني التي حواليه فيتصور لون
الشي في اللطيفة المقابل لها كما تنعكس الصور في المراة والمياه
الصافيه ولذلك سمي قلبا لانه نور في قلب قلب الوجود
كنور يوسف عليه السلم في الجب واعلم ان قلب
الوجود بيته ومن قد امل هذا وجعل عميقا لا يشاهد
لعمقه منه في عالم الشهادة وهذا البير يكون في الاول من
فوق راسك ثم يبدو من قدامك ثم من تحتك وذلك في نهايات
الطريق من في قعر بير الوجود نورا اخضر وذلك نهاية
الوجود الحدوث وبداية القدم وهذا البير اذا تجلى لك
في اليقظة انست اليه وتحببته واذا تجلى لك في الغيبة
بغتة ووقعت عليك هيبة منه وشدة وزلزال حتى يكاد
يفارق الروح ولا تتقاحينيذ من طريق الحالة الا الى
الذكر ويبدو لك في البير من عجائب الملكوت وغرايب
الجبروت

الجبروت ما لا ينساه ابد الدهر لشدة ما يقاسي من القوى و
الالوان الخوف والشدايد فتفرح به وتخاف عنه وتانس
اليه فتذوق من الاحوال المتضادة في حالة واحدة وقد
تجلى في اوايل المشاهدات محتل الحال والبناء ظلمانيا في
هيئة عظيمة ثم يصلح البناء وترتب لبنة فوق لبنة ثم
نفني البنا وصور اللبنات فلا تبقى الا بير من نور اخضر
ففي الاول انما كان ظلمانيا لانه كان منزل الشيطان و
في الثاني انما نور واخضر لاجل انه صار مهبط الملايكة
والرحمة واعلم ان الوجود ليس شيا واحدا فاما من وجود
الا وفوقه وجود اخر اخص واحسن منه الى ان ينتهي
الى وجود الحق وفي كل وجود في الطريق بير اكن وكان الوجود
ينحصر في سبعة لانحصار الارض والسماء في سبعة اشارة الى
هذا واذا عرجت على الابار السبع في انواع الوجود بدت لك
سماء الربوبية والقدس هواها نور اخضر خضرة شديدة من
نور ذات حياة تمشي ابدا بعضها الى بعض وفيها من القوة
ما لا تطيقها الارواح ولكنها مع ذلك عاشقة عليها عشقا
ذوقيا وعلى السماء نقطة اشد حمرة من نار بعل لعل وعقيق
متناسبة الوضع خمس يجدها صاحب الحالة حنينا وشوقا
اليها وطلبا للحاق بها واعلم انه يفرح السالك
هذا المقام مقام العدة والربوبية اربعة من الملايكة

واحد عن يمينه واخر عن شماله واخر من تحته واخر من وراء
ظهره فاذا عرج بى الى هذا المقام جرى على لسان عجز
العبودية انت ربى وقادر ان شئت احيينى وان شئت
امتنى ويخاف لما يستقبله من شدة القوى والشدة وعنى
حينئذ ليته يوخذ منه الروح ويترك فيه ويحسن كيفية
اخذ الروح منه او النفس لانه متى اخرج من البشر الى
ذلك العالم لم يبق معنى روح او نفس ثم يرجع به من ثم
الى عالم الشهادة اول ما يرد على السالك من الانوار
انوار العزة فى مقام التجلى من فوق راسه وهو فى البين
فيتزلزل ويضطرب وينتقض من هول ما يرد عليه ويجد
اضطرابا ثم يعرج من البين الى فوق لانه لا يتصل ظلمانى نى
الى نورانى الا اذا ظهر ونور صار من جنسه نور
يصل اليه اكبر ووجود الملائكة يكون من وراء الظهر
وقد يرد من فوق وكذلك السكينة وهى جمع من الملائكة
ينزل والقلب يجد من ورودهم راحة وطمانينة فى القلب
ويوجد منك حتى لم يبق لك الخيانة فى الحركة والتفات
الخاطر الى سوى الحق من علامات حضور الرسول عليه السلام
معك ان يجرى الصلوة على لسانك من غير اختيارك عرج بى
ملك فجاء من وراء ظهرى فالزمنى واحتملنى ووطا الى
وجهى فقبلنى وتشعشع نور فى بصيرتى ثم قال

بسم الله الذى لا اله الا هو الرحمن الرحيم وعرج بى قليلا
ثم وضعنى كنت اسمع فى وقت السحر وانا ذاكر فى الخلوة
تسبيح الملائكة وكان الحق نزل الى سماء الدنيا فاسرعت
الملائكة فى قلبهم كانهم خافوا وطلبوا النجاة كالصبى
يخاف الاب اذا غضب عليه وهم بالضرب فيقول تبت
تبت فسمعت من قول الملائكة حين اشتد عليهم الخوف
يا قادر يا مقتدر فلما فزع عن قلوبهم قالوا اللهم ارزقنا
من ثوابك حنانا ومن عقابك امانا الفرق بين
خاطر الحق وخاطر النفس ان خاطر الحق يدخل فيه خاطر
القلب وخاطر الملك وخاطر النفس يدخل فيه خاطر الشيطان
فتفارقه بشئ فان خاطر القلب وخاطر الملك باذن الله عز
وجل فانهما ملكان معصومان لا يعصيان الله ما امرهما
ويفعلان ما يومران ومحض خاطر الحق يكون الهاما والالهام
صحيح واذا خطر لا يعترض عليه عقل ولا نفس ولا شيطان
ولا قلب ولا ملك ثم هذا الالهام تارة يكون فى الغيبة فيكون
اشد ظهورا واقرب الى الذوق والسر فيه ان الخواطر
الحقانية هى العلم اللدنى وهى ليست فى الحقيقة خاطر بل
هو علم ازلى علمه الله الارواح حين خاطبهم الست
بربكم قالوا بلى وعلم ادم الاسماء كلها فتعلمت هى
كذلك وهى معلمة الآن بالعلم اللدنى الا ان العلم اللدنى

قد استتر ظلام الوجود فاذا صفا السيان وغاب عن الوجود
ظهر العلم اللدني او حكم من احكامه فيرجع السيان الى الوجود
ومعه العلم وهو الالهام وصار كالخط المكتوب على اللوح
اذا اندرس بغبار وقع عليه ثم ازيل الغبار عنه فيظهر الخط
غبت فابصرت النبي صلى الله عليه وسلم وعلي معه فبادرت
الى علي فاخذت بيده وصافحته والهمت كاني سمعت في
الاخبار من النبي عليه الصلاة والسلام انه قال من
صافح عليا دخل الجنة فجعلت اسال عينا عن هذا
الحديث اصحيح هو فكان يقول نعم صدق رسول الله من
صافحني دخل الجنة فان الارواح التابعة تعلمت عن الارواح
الشريفة وهي تعلم الان ولكنها في عالم الغيب لا في عالم
الشهادة كارواح الاولياء عن ارواح الانبياء فاذا غاب
السيان عن وجوده ذاق ذلك وقد يقع الالهام في الحضور
لكن يكون اخفى من الاول ولكن مع ذلك لا يعترض عليه
شي في الداخل واستسلمت له الجوارح وانقادت له النفوس
وانشرحت له الصدور واطمانت اليه القلوب والملك ابدا
يحث على المحمودات مع كراهة النفس له الا ان زكت واذا
زكت لم يخف عليها الفرق في الخاطر والقلب مثله لا
انه تفارق الملكية في الشهوة والشوق والحنين والطيش و
الطيران والانصباب والرغبة والمحبة والعشق والوله
والجنون في الحق وهذا سبب ترجيح المومنين على الملائكة
قال الشيخ ابو الحسن الخرقاني قدس الله روحه صعدت
طبق في العرش لاطوف به فطفت عليه الف طوفة او كما
قال ورايت حواليه قوما ساكنين مطمئنين فتعجبوا من سرعة
طوافي وبالعجبني طوافهم فقلت من انتم وما هذه البرودة في
الطواف فقالوا نحن ملائكة ونحن انوار وهذا طبعنا لا
نقدر ان نتجاوزه فقالوا ومن انت وما هذه السرعة في
الطواف فقلت بل انا ادمي وفي نورنا وهذه السرعة
من تلهب نار الشوق واما الملائكة فما لهم شهوة قط واما
خاطر النفس فهو الخاطر المفضي الى الراحة وان ظهرت و
زكت واسلمت فانها اذا زكت تجعل راحتها في فنون
العبادات وصنوف الخيرات واذا كانت خبيثة كانت
امارة بالسوء ثم اذا زكت كان خاطرها محمودا فعلامة ذلك
ان تجد في القلب من ذلك راحة وتطمين اليها وهي تكون
امنة في نفسها واذا لم يكن زاكية كان خاطرها مذموما و
علامته ان تجد في القلب الما وفي الصدر ضيقا وفي
الاعضاء وجعا وفي النفس خيفة فان النفس خايفة
منكرة مثل الصبي اذا سرق بيضا او ما نحوه خاف خيفة
منكرة ويحس صاحبها كان الكونين وما فيها يعترضون
عليه واما خاطر الشيطان فانه قد يكون في صنوف

العبادات وانواع الخيرات وحب القدرة والكرامات و
هولايزال مع المريد حتى يخلص واذا خلص فارقه ولم يطمع
فيه والشيطان يوافق النفس في خواطرها اذا كان يخبثه
بحثها ويسول لها ويمثل القبيح حسنا وخاطر الشيطان
اصعب فان خاطر الشيطان ذو فنون وخاطر النفس ذو
فن واحد والنفس كالصبي وعدوها الشيطان يسول
لها الشي فيصدقه اصغرها والشيطان بالغ في المكر
والحيل ياتي الانسان من كل طريق للامن باب الاخلاص
فلن يلحقني خاطئا ولو في الاخلاص فلا تري نفسك في
مقام الاخلاص فانه شايبة في الاخلاص فيدخل عليك
الشيطان وعلامة خاطره انه اذا خطر يستوفز ويستعجل
ولا تجد في القلب راحة منه وكانك استقبلت الظلمات و
بما تجد الريا والالتفات الى ما سوى الحق وينسدق
اعضاوك من نزوله عليك وان الحق بلطف شانه
بتما يوصل العباد الى مكان القرب بواسطة الشيطان
فان الشيطان يلقي في قلوبهم حب العبادات بثمرات
الحق فاذا عبدوا الله لاجل التفات الخلق اليهم لالتفاتهم
ازدادو رغبة واذا استحلوا ذلك فينغمسون في بحر
التعبد والعبادة تابى ان يكون الا للحق فيجدون
طعم لذة العبادة للحق بواسطة الاذكار ويظهر لوازم

العبادات والاذكار من العلوم والاسرار والانوار ن
فيعرضون عن الخلق ويستقبلون الحق ولا يامن الشيطان
مادام معك شي من دنياه وقد جاء عن عيسى عليه السلم
انه كان نائما متوسدا بلبنة فهب من منامه فاذا اللعين
عند راسه فقال له ما جابك الي فقال اطمعتني فقال
يا ملعون انا روح الله كيف تطمع في قال انك اخذت شي
وطمعت فيك قال وما ذاك الشي قال هذه اللبنة تحت
راسك فرماها عيسى عليه السلم كنت منقطعا الى الله في
الخلوة مواظبا للذكر فجا اللعين واكثر علي الحيل
ليشوش الخلوة والذكر فظهر في يدي سيف الهمة مكتوب
عليه من ذنابته الى قبضته الله الله فكنت انفي به الخواطر
الشاغلة عن الله فخطر على قلبي ان اصنف كتابا في الخلوة
ان ابين فيه حيل المريد على المريد فقلت لا يصح الا باذن الشيخ
فشاورت الشيخ في الغيب فسمعت كلامه بصحة رابطة
كانت بيني وبينه ان ابا نته عن هذا الخاطر فانه خاطر
الشيطان يصانعك في الحيلة ويسمي نفسه مريدا فحسبت
انه لا اشتم نفسه واستبعدت عن ذلك ان اشغلك عن
ذكر الحق فيتخبط عليك الامر فانتبهت وانتهيت فاذا
خطر خاطر بقلبك او فضا صدرك فشاور فيه الشيخ
فان قال هذا خاطر الحق فاعلم انه كذلك وان قال

من الخاطر النفس اوكيت وكيت فاعلم انه كذلك وهذا
ضابط لك ما لم تصل الى الذوق فاذا وصلت الى الذوق
ذقت الخاطر فعرفته وميزته عن غيره حسب الفرق بين
الشهد والحنظل بالذوق اما بالعيان فيصعب نوع
صعوبة فانك تقول في الفرق ذاك حلو وهذا مر ثم تقال كل
ما الحلو ما المر فلا نقدر ان تكشف عن حقيقة الحلاوة و
المرارة سوى ان تذكر علاماتها وعوارضها فتقول المرارة
تاباها النفس وتنقبض عنها والحلاوة ترضيها النفس و
تنبسط لها وتقول ذاك طيب موافق وهذا موافق وهذا
مخالف غير طيب وهذا تقطع وتفرق وتجمع وتسكن وهذا
تقبله المعدة وهذا لا تقبله وكذلك بين الخاطرين والمميز
يفرق بينهما اذا كان الذوق سليما اما اذا فسد الذوق ق
فقد تجد الحلو مرا سعيد ومن يك ذا فم مر مريض
يجد مرا به الماء الزلالا كذلك يشبه مبدأ هذا الامر الى
منتهاه فان مبداه مرض ومنتهاه صحة فان القلب ذو
مرض في الابتداء فاذا داواه الشيخ الطبيب الحاذق
صح وصار سليما فذوق في الاول حلاوة العبادة مرارة
ومرارة المعصية حلاوة فاذا صح القلب وسلم ذوقه
سلمت الاتباع كلها مسئلة هل يسقط التكليف عن
عبادة الخاص نعم يعني ان التكليف ماخوذ من الكلفة

وهي المشقة فيعبدون الله بلا مشقة وكلفة بل يتلذذون
بها ويطربون فان الصلوة مناجاة ولكن مهما كان العابد
موافقا للشيطان مخالفا للرحمن لم يجد لذة المناجاة بل
تشق عليه وكذلك فان مناجات المخالف صعبة شاقة على
البدن اما اذا وافق الرحمن وعادى الشيطان كان
الصلوة في حقه مناجاة الحبيب وهو الذ الاشياء حكي عن
الحصري انه كان يقول ان الناس يقولون انى حلولي
وانا اقول بسقوط التكليف عن عباد الله وكيف اكون
حلوليا ولا ارى في الوجود سوى الله تعالى وكيف اقول
بسقوط التكليف ولي ورد من حال صباي ما فاتني الى
هذا الوقت ولكن اقول الكلفة في عبادة عباده الخاص
فصل في تبديل الذوق وسببها
الذوق والمشاهدة ثابتان معا الا ان المشاهدة سببها
فتح البصيرة بكشف الغطاء عنها والذوق سبب تبديل
الوجود والارواح الذوق هو الوجدان والوجدان هو
ما يتكمل ويدخل في هذا التبديل تبديل الحواس فان الحواس
الخمس تتبدل بحواس اخرى ومثاله النوم وهو ثابت في
حق العامة فانه مهما نام واستخلص قليلا عن اثقال الوجود
وانسدت حواسه بخار الوجود انفتحت حواس اخرى الى
الغيب من عين وسمع وشم وفم ويد ورجل ووجود

اخر فيتي وتسمع وياخذ من لقم الغيب وتاكل وربما
تقوم من نومك بعد الاكل فتجد لذة الطعام في فمك و
تكلم وتمشي وتعطش وتصل الى البلاد القاصية ولا
يحيل البعد عن ذلك فوجود الكامل من هذا وربما تجد في
ذلك الوجود قوة الطيران والمشي على الماء والدخول
في النار ولا احترق بحسب هذا اجزاءها بل هو حقيقة وهو
اخ الموت فانجد العامي في منامه بحسب قوة وجوده
الادني بحد النسيان بين اليقظة والمنام لضعف وجود
الخسيس وقوة وجود الشريف النفيس ثم تقوى هذا
الوجود الشريف فيقع النقل الى عالم الشهادة فيطير و
يمشي في الماء ويدخل في النار فلا يضره ويمشي ويسمع و
ياخذ ويصعد وينزل ويتصرف في سد اللحمة والخاص معه
محجوب بالوجود الكثيف لا يجد ذلك واعلم ان
المشاهدة في الاول يكون بالصورة والخيال ثم بالذوات
اذا ظهرت الالوان ثم تفنى الذات في الذات الواحدة
وسببها ان المصورة والخيال قوتان خادمتان للعقل
في الراس لضبط الاشياء بمثل الحالة والشبكة للصياد
فاخذان الاشيا فيتصرف هو فيها والنظر مثل كلب
الصياد فاذا وردت المعاني بنفعاتها دعى العقل اليها
حبالتي المصورة والمخيلة ثم يحفظهما الممثلة المذكرة
او حدى اليها كلب النظر فاصطادها

الى المصورة والمخيلة

العقل حتى يتصرف فيها ويسالها من اين هو هي وما هي
والى اين وما غرضها ثم تقضي منها العجب والمخيلة تخيل
المعنى بلباسه اللائق به والمصورة فيصوره العدو
الخسيس بصورة الكلب والعدو الشريف بصورة الاسد
والرجل العظيم بالجبل والسلطان بالبحر والرجل النافع
بالشجرة المثمرة وغير النافع بالشجرة غير المثمرة والنفع
والرزق بالطعام والدنيا بالنجاسة والمراة العجوز و
هلم جرا الى غير ذلك وهذا اس علم التعبير فاذا قضي
العقل وطره وحده وطرده وعجب كل العجب علم ان
الحس الاول كذبه حين قال له لا شي سوى ما ترى و
تسمع وتذوق وتجد وقد طال صحبته معه وكان يصدقها
له تصديقا عارضيا فلما وجد علما اخر والحسا سا اخر
صدقه حتى انه لو اتكل وعلى الحس الغيبي جعل به رقيبا
الغيب ما يعمل مدعي الحقايق على السفسطي من بعج بطنه
بسكين وترضيض راسه والضرب بالسيف والقيد حتى
يجد الالم فيصدق الحقايق فاذا علم ذلك كذب الحس
الاول واعرض عنه وقعد عن الصيد الحسي و
تضعف عن التصرف برهة مديدة فيسام عن عالم الصور
والخيال فيقعد كلابه وحباله عن الاصطياد فتظهر
المعاني في الالوان لثبوت الرابطة بينها وبين البصرة

ثم تغني المعاني وتنبوع المعاني وغلبوا الطلب فتستقيم الامر
على لون واحد وهو لون خضرة الطلب ثم يبقى بعده لون
الحقيق وهو لون العقل الكبير من اتصف به حمله على
ما يجب ان يوجد ويمنع عما يجب عدمه شاء صاحبه ام
ابى فانا ابى عليه كما لا اتى على الروح اذا احترزت عن
النار وهذا اللون انما يظهر باليسر بعد العسر ومع عسر
المجاهدة فان المجاهد اذا رابط نفسه بالصدق والاخلاص ص
نزل عليه من الواردات الثقال كالجبال الراسيات حتى
تندق في الارض ويضربها فلم يضطرب ولم يتحرك فيبقى
بذلك زمانا وهو حقيقة نزول العقل الكبير عليه ويبدو
لونه تحت الجبهة كانه لوح اسود عليه نقط حمر كالعقيق
يلمع ويصفو وقد تخرق حجابه وهو امتن الحجب واصعبها
واذا شاهد هذا اللون في الغيبة فبت البساط وغرقه في
زلزاله وبعضه وسببه ان الضعيف لا يطيق نظر القوى
وهذا انما يكون في النهايات لا في البدايات فصل
في الاستغراقات الاستغراق الاول استغراق الوجود في
الذكر وهذا انما يكون اذا احترقت الاجزاء الجبلية وبقيت
الاجزاء الطيبة بحيث خفيفة ذكرا الوجود فتسمع من
كل جزء ذكرا كانه ينفخ في بوق او يضرب دبدبة واذا
استقام ذكره من حيث كونه انجلى وقبل الاستقامة يقع

الذكر اولا في دائرة الراس لانه مصعدة فتجد صوت
الدبادب الكوس والبوق والذكر سلطان اذا نزل
ببابه وبوقاته حتى يتناهى الامر الى ان يحسن و
يخاف عليه الموت ولكن الصادق لا يضره ذلك كنت في
الخلوة ذاكرا فوجدت في راسي مثل هذه الاصوات
مع اوجاع شديدة وكنت في ذلك صادقا وباذلا للمهجة
لتراب اقدام تلك الحضرة فحكيت الاصوات والاوجاع
فقال لي اخرج من الخلوة ودع الذكر حتى لا تجن او لا
تموت فقلت للشيخ لان اموت في الطريق احب الي
من ان اموت في المقام فقال كنت استخبر بالمثل على
ما انت عليه فحيثما كنت صادقا عازما على بذل المهجة
فما تبالي فما عبر اسبوع ان حل تلك العقدة ونزل الذكر
في الراس واقام به وظهرت قرة الاعين ومنى الانفس
ولذة الارواح وطيبة القلوب وما ادري سببا لفتح
هذا الباب على الا بتوفيقه لصدقي وثباتي على قدم الاخلاص ص
في تلك الايام وسر هذه الاصوات الشديدة ان الذكر
ضد ما سوى الحق فاذا وقع في موضع اشتغل بنفي الضد كما
تجده من اجتماع الماء والنار وبخلاف هذه الاصوات اصوات
الدبادب والبوقات تسمع اصواتا مختلفة مثل جري الماء و
دوي الريح وصوت النار اذا تاججت وصوت الارحية

وخبط الخيل والرجل وصوت اوراق الاشجار اذا
هبت عليها ريح عاصف وسر ذلك ان الادمي مركب
من كل جوهر شريف ووضيع من هذه الاركان والارض
والسما وما بينهما فهذه الاصوات اذكار كل اصل وعنصر
من هذه الجواهر ومن سمع هذه الاصوات فقد سبح الله
وقدسه بكل لسان وهو من شرايط الطريق وهذا الاستغراق
نتيجه ذكر اللسان بقوة بعد هذا تفتح الذكر بابا من فرق
الراس فواق شبه الدرق فينزل عليه من الفوق ظلمة
ثم نار ثم خضرة وهي ظلمة الوجود ونار الذكر وخضرة
القلب وانما تفتح الباب اولا من فوق الراس لان الذكر
كلمة طيبة تصعد اليه بذاتها وجهته الهوية الفوق
وجهة الفوق فرق الراس فيصعد الكلمة الطيبة اليه
والحق يجازيه بالفضل والرحمة من الواردات الروحانية
والانوار القدسيه فتملو من فوقه الى قدمه امنا و
ايمانا ورغبة وشوقا ومحبة وايقانا وعرفانا فيمتلى و
عند ذلك ينطلق القلب ويرغب الى الرب جل جلاله
عند الصحة فيستغرق الذكر في القلب لا استغراق
الفنا بل استغراق الوقوع فيه فيصير من القلب كانه
قليب والذكر دلو تقع فيه فيستقي الما منه وعند ذلك
تقع الطيران في الاعضا وحركات ضرورية غير معروفة
مثل

مثل حركات المرتعش وكلما سكت عن الذكر تحرك
القلب في الصدر حركة الولد في بطن امه يطلب الذكر
فان القلب مثل عيسى بن مريم والذكر لبنه واذا قوى
وكبر صعد منه حنين الى الحق وصوت وصعقات
ضرورية شوقا الى الذكر والمذكور وان كان صاحبه
غافلا عن الذكر والمذكور وذكر القلب يشبه زنة
النحل لا صوت رفيع مشوش ولا خفي شديد الخفا و
من علامة وقوع الذكر في القلب ان يشاهد من قدامه
نبوعا ينبع نورا شريح النبعان يجد اليه السيار طمانينه
ويتخذها مونسا ومن العلامة ان الذكر يفتح الجنب
الايمن فيتسم على الجنب مثل اثر الجراحة اذا اندملت
فيخرج منه انوار الذكر ثم بعد ذلك الوسم يحاذي عمل
الذكر على القلب فيرجع من الجنب الى ما وراء الظهر
فيصير السيار بالداخل والخارج منه ومن خلال الباب
يخرج القلب والروح القدسي فيعلو الراكب على المركب
وقد كان تحته واعني بالراكب اللطيفه الناطقه و
بالمركب القالب وحينئذ يعرج به الى المحاضر محاضر
الحق في الاستغراق الثالث وقوع الذكر الى السر
وهو غيبة الذاكر عن الذكر في المذكور وقيل الهيمان
فيه والغرق فيه ومن علاماته انك اذا تركت الذكر

لم يتركل الذكر عن الغيبة الى الحضور ومن علاماته شد
الذكر راسك واعضاك جميعًا فيكون كالمشدود بالسلاسل
والقيود ومن علاماته انه لا يخمد نيرانه ولا يذهب
انواره بل ترى ابدا انوارا صاعدة واخرى نازلة و
النيران حواليك صافية يتاجج وتتقد فذكر الحروف بلا
حضور ذكر اللسان وذكر الحضور في القلب ذكر القلب
وذكر الغيبة عن الحضور في المذكور ذكر السر واذا رجعت
الى الحضور وفهم الذكر نزلت درجة فاذا ذهلت عن
المذكور والحضور واخصرت بمجرد لقلقة اللسان نزلت
درجه اخرى واعـــلم ان الذكر وان كان بمجرد اللسا ك
سلطانا عظيما ولكنه لا يظهر عند الوجود لقوة احتجابه
عن سلطان الذكر فاذا عرى الستار عن الوجود بالنوم
او بالغيبة عند ضعف الوجود ظهر سلطان الذكر وهو
نور يقع عليه من فوق او من وراء او من قدام فيتزلزل
وسقض ويقول عند ذلك ضرورة المخافة لا اله الا
الله ويجد قوة عظيمة وشدة شديدة حتى انه يسجد
ويثب وحينئذ الى الله جل جلاله ويسلم ويومن و
يظهر بقدر خدمته للذكر ومواظبته النفوس
ثلثة النفس الامارة بالسوء وهي نفس العامة يكون
مظلمة فاذا وقع فيها الذكر كان الذكر مثل السراج
الموقد

الموقد في البيت المظلم فحينئذ تصير لوامة لا سيما ان
البيت ملآن من النجاسة وكلب وخنزير وفهد وحمار
وثور وفيل وكل شيء مذموم في الوجود ثم يجتهد في
اخراجهم عن هذا البيت بعد ان تلطخت بانواع النجاسات
وترجف من انواع السباع فيلازم ذكر الحق والانابة
حتى يظهر سلطان الذكر عليهم فيخرجهم ثم يقرب من الطمنة
فلا يزال يجتهد في جمع اثاث البيت حتى يزين البيت بانواع
المحمودات فيتحلى بها ويصلح البيت لنزول السلطان فيه
فينزل فاذا نزل فيه السلطان وتجلى الحق اطمانت واعلم
ان للنفس الامارة علامة في المشاهدة وهي دائرة كبيرة
تطلع من قدامك مسودة كانها قير ثم تفنى ثم تطلع من
قدامك كانها غيم ثم يطلع وقد انكشف من جانبها شيء كالهلا ل
بدو طرف منه في اثناء الغيوم ثم يكون هلالا ثم اذا
سلمت نفسها فيطلع من الخد الايمن كانها شمس حرارتها بحرا
الخد حرارتها وتارة تكون بحذاء الاذن وتارة بحذاء الجهة
وتارة فوق الراس وهذه النفس اللوامة هي العقل واما
النفس المطمينة فلها علامة في المشاهدة وهي انها تطلع
تارة قدامك دائرة كالينبوع الكبير فيفيض منها الانوار و
تارة تشاهدها في الغيب دائرة وتجلى من نور صافية مثل
التجنجل المصقول وهذا اذا صعدت الى الوجه وفنى فيها

الوجه فيكون وجهك حينئذ النفس المطمئنة وتارةً
تشاهدها بعيدة عنك في الغيبة وبينك وبين دايرتها
الف منزل لو دنوت من واحدة منها احترقت واعلم
ان في الوجه دواير تظهر في نهايات السير منها دايرة
العينين من نور يظهران في كل ما التفت يمينا وشمالا
ودايرة اخرى دايرة نور الحق تظهر ما بين الحاجبين و
العينين وهذه الدايرة لا نقطة في وسطها بخلاف
دايرة العينين في النقطة ويفنى الدايرتان ودايرة
الروح وهي تظهر بحذا الانف ونور اللسان ليس دايرة
وانما هو نور مطلق ورش محض لا دايرة فيه ولا دايرة
لنور السمع وانما ذلك نقطتان من نور يظهران وراء
دايرتي العينين كنت في الخلوة فغبت ثم عرجت الى ان
كان بين يدي شمس طالعة فادخلت في الشمس بعدان
قاسيت من قواها شدة عظيمة فسالت الشيخ فقال وانا
رايت كاني امشي في حرم مكة وانت معي ونقول لي ايها الشيخ
اتعرفني من انا قال قلت من انت فقلت انا ذاك
الشمس في السماء ففرح شيخي عما راني طابقت الواقعتين
وقال ادخلت في القلب جاهدت في الله ليالي
فكنت انظر الى السماء الى ان دخلت السماء في داخلي حتى
دنوت الى السماء وكنت انظر اليها ليالي اخر الى ان ابصرتها
فوقي

فوقي وكنت انظر الى الارض ليالي واستكشف على
ما ذا هي الى ان فنيت في دايرة من نور وحظ العلم من
هذه الواقعات ان الروح والقلب لطيفة سماوية فاذا
ناضت بقوة الهمة لحقت السماء وغرقت السماء فيها بل
السماء والروح شيء واحد وهذا الروح لا يزال يطير و
يربى وينمو الى ان يكتسب شرفا فوق شرف السماء فيعلوها او
نقول ان في الادمي جواهر من كل معدن فالطالب كل
معدن جنسه من الجواهر فاذا صدقت ارادته وطلبه وجد
وجد الاصل ولحق وقد رايت السماء تحتي وفي داخلي الا بعد
ان قام في داخلي طلب وعتاب اني لم يشرط كنت في السماء
او اكبر من السماء وفوق السماء او بحسب ما هو فوقي وصدقت
الجواهر الغريبة في الحنين الى معادنها فلحقت بها والدايرة
التي فنيت فيها الارض دايرة القدرة اعلم ان
المشاهدة مشاهدتان ادنى واعلى فالمشاهدة التي هي
ادنى مشاهدة ما يشتمل به الارض اعني بها في الغيب لا
في عالم الشهادة من صور والوان وبحار ونيران مفازات
وبلاد وقرى وابار وصروح وغير ذلك والمشاهدة العليا
مشاهدة ما يشتمل به السماء من الشمس والقمر والكواكب و
البروج والمنازل وكل شيء فلا ترى ولا تشاهد الا بعضه
كما قلنا ان الجواهر لا تشاهد الا معدنه ولا تريد الا معدنه

ويكون لها الى معدنه فاذا شاهدت سماء وارضا او شمسا
او كواكب او قمرا فاعلم ان قدر كل فلك الجزء من ذلك المعدن
ولا تعتقد ان السماء التي تشاهد في الغيب هذه السماء
بل في الغيب سماوات اخر اخضر والطف واصفى وانور بلا
عد ولا حصر كلما زدت صفاء بنيت لك سماء اصفى وابهى
الى ان تصير في صفاء الله وذلك في نهايات السير وصفا
الله لا نهاية له فلا تعتقد ان التي نلته ليس شيء وراء
اعلى منه اعلم ان للحق محاضر وهي محاضر الصفات
ويميز المحضر عن المحضر بما لتكل فانك اذا عرجت الى
ذلك المحضر جرى على لسانك بلا اختيارك اسم ذلك المحضر
الى ان تدور على المحضر وصفه فيسبح الله فتارة تسبحه
بسبحان العلي الكبير وتارة بسبحان العلي الاعلى وتارة
برتي وقادري وتارة احد احد وللقلب نصيب من كل صفة
من صفات الله عز وجل وذاته ولا يزال يزداد وارباب
القلوب متفاوتون في ذلك وكل صفة من صفات الحق
فتجلى للقلب بواسطة نصيب القلب منها فتجلى الصفات
للصفات والذات للذات وتارة تشهد الصفات و
تارة تشهد في محاضرة الصفات والتجلي في الاول العلم
ثم بالمشاهدة بان تشهد للصفات او تشهد في محاضرة
الصفات ثم التجلي بالاتصاف وهو ان تخلق للقلب

منه الاخلاق ويتصف بهذه الصفات بان يكون في
الوجود ويحيي ويميت ويرحم ويعاقب الى غير ذلك من
الصفات العدل والفضل ثم في الاتصاف ثلث درجات
الاولى يتصف بالصفات بالنسبة الى نفسه وغيره في
تعين المعاني والثانيه يتصف بالصفات بالنسبه الى
نفسه وغيره في تعين المعاني والثالثة الاتصاف
بالصفات بوجه يتصرف مطلقا في الاكوان والالوان
والمعاني والكمال في ذلك لله عز وجل من الانوار ما يصعد
ومن الانوار ما ينزل والانوار التي تصعد قلبية والتي
تنزل عرشيه والوجود حجاب بين العرش والقلب واذا
خرق الوجود وفتح من القلب باب الى العرش حن
الجنس الى الجنس فيصعد النور الى النور وينزل النور
على النور نور على نور وحقيقة الجمعية انه مهما حن
القلب الى العرش حن العرش الى القلب فيلتقيان
فتجتمع ما بينهما من الوجود والنفس بل تفنى ما بينهما
مثل الهواء الحاصل بين اليدين اذا صفقت بهما في الهوا
فيما بينهما ومثل الطعام بين الحجرين اذا دار بعضه
على بعض خرج الطعام من البين وكل ما فيك من جوهر
نفيس يوجب لك حاله او مشاهدة في السماء مثله
من نار شوق ومحبة وعشق وكلما صعد منك نور

نزل اليك نور وكلما صعدت منك نيران نزلت عليك
نيران مثلها غير ان الجواهر في السماء محدودة لا
تجاوز حدها بخلاف الجواهر فيك فانها تقبل التربية
والازدياد فاذا كان جوهر السماء اقوى من مثله
فيك حن جوهرك الناقص الى الزايد وجذبه القوى
وان تساويا حنا وجذبا فيلتقيان في وسط الطريق
والحنين من صفة الرحمة والجذب من قوة القدرة
فاذا كبر الجوهر فيك صار كلا بالنسبة الى جوهره الذي
هو من جنسه في السماء فحن اليه الجوهر من السماء وجذبه
جوهرك الى نفسه فنزل عليك وهذا سر السير والجذب
فان السير ليس الا تصفية الجوهر ليعلم ان كان زايدا
جذب وان كان ناقصا حن قال ابو بكر الواسطي
قدس الله روحه تصادف صفة الجلال وصفة الجمال
فيولد منهما الروح للابن اشارة الى الحربا الاب والام
اشارة الى الكل اذا صفت دائرة الوجه فاضت بالانوار ب
كالينبوع بالمياه حتى يحس السيار بفيضان الانوار من
وجهه ويكون الفيضان من بين العينين والحاجبين ثم
يستغرق الوجه كله ويكون حينئذ من قدامك بحذا
وجهك وجه من نور كذلك يتبع بالانوار ويرى من ورا
ستر الرقيقة شمس تجي وتذهب فذلك الوجه في الحقيقة
وجهك

وجهك وذلك الشمس شمس الروح يتردد في البدن ثم
يستغرق الصفا جميع البدن فتشاهد بين يديك حينئذ
شخصا من نور يتولد منه الانوار ويحس السيار تولد
الانوار من جميع بدنه كذلك وربما يكشف الحجاب عن كل
الانانيه فترى كل البدن واول فتح البصيرة من
العين ثم من الوجه ثم من الصدر ثم من البدن كله و
يسمى هذا الشخص النوراني بين يديك تسمية القوم المقدم
ويسمونه ايضا شيخ الغيب ويسمونه ميزان الغيب وقد
يستقبلك هذا الشخص في اول السير ولكنه في اللون
اسود زنجي ثم يغيب عنك فذلك لا يغيب عنك بل انه هو
فيدخل فيك ويتحد بك وانما يكون اسود لاجل لباس الوجود
الظلماني فاذا افنيت الوجود عنه واحترقت لباسه
نيران الذكر والشوق عرى الجوهر عن اللباس نورانيا
كذلك واعلم ان النفس والشيطان والملك ليست
اشيا خارجة عنك بل انت هم وكذلك السماء والعرش و
الكرسي ليست اشيا خارجة عنك ولا الجنة والنار ولا الموت ت
ولا الحياة وانما هي اشيا فيك فاذا درت وصفوت تبين
ذلك واعلم ان الله نور السموات والارض ونور
الرسول من نور العزة ونور الاولياء والمومنين من نور
الرسول فلا نور الا نوره هذا سوا لايتين من كان

سوله و للنفس

يريد العزة فلله العزة جميعا ودرسه فلله العزة ولو
واعلم ان للسيان شاهدا وهو الذي تقال له شح الغيب
يرفع السيان الى السماء فيظهر في السماء والدليل على انه
شاهد بل هو هو لان السيان الى السماء والسيان يتحرك
بحركته ويسكن بسكونه وينقص بنقصانه ويبسط لظهوره
وينقبض لغيبته وهذا متى صفا وسورد دل على ان الميزان ن
قد رجح وان اسود او غاب او خفي وراء الحجاب دل على
ان الميزان قد خف وكذلك في وسط الطريق دائرتان ن
العيس متى ما ظهرتا دل على حسن الحال وان خفيتا دل
على سوء الحال وغلبة الوجود وهذه الدوائر يكثر ويكبر
ويقل ويصغر وذلك يدل ايضا على رجحان الميزان و
النقصان الا اذا هجم على نسار بسل العقل الكبير فعنه
ذلك يخفى الدوائر والميزان راجح وعلامته ان يلتفت مطبقا
خفيه فيرى نقط العقل الكبير وهي في لون العقيق وانما
ترى هذه النقط بحذاء الجبهة وانما يختص رويتها بحذاء
الجبهة لان الراس كذلك ثم وهو العقل الصغير فعلى قولنا
انه لا يرى جوهر الا جنسه ولا يرى الا بجنسه ان في الغيب
لكتبا كتبها الله بعضها بالنقط مكتوبة وبعضها بالاشكال ل
وبعضها بالحروف ولكن غير هذه العبارات ولها اسامي
عجيبة مثل ينبوع للابرار ومجموع الاسرار وكتاب المهد

وكتاب الفلكي وفرجه الاسرار ونزهة الاسرار وكتاب
العالم وكتاب العشق وكتاب السحر والبرهان الكبير و
كتاب الاشكال وفيها احكام عجيبة ففي الاول يرى كتبا
مكتوبة معقولة مفهومة كالقران ثم تقع الى السير فقد
يفهمها وقد لا يفهمها للظلام الوجود المنسي ثم ترى كتبا
مشكولة اشكال التربيع وغيرها ثم كتبا مكتوبة بنقط
فيفهمها ويقراها فيتعلم العلم اللدني ثم اذا عاد الى الوجود د
نسيها ولكن يبقى حلاوة الفهم في قلبه ويومي بها ويورثه
ذلك رغبة وشوقا ومحبة وعشقا وقد يلوح له سماء
ذات كواكب وهو قران فيفهمه ويقراه من دلالة النقط
وقد يرى في وسط الشدائد في الغيبة اذا صبر وصدق
عين لون الذهب والفضة فذلك لون الاخلاص والصدق ق
وقد يبدو سهيل الاذكار من بعيد يرتعد ارتعادا لسهيل
فذلك سهيل الذكر طلع من يمن الايمان والاتقان و
العرفان وقد يبدو زحل الهمة في خمايه من بعيد فهو نهاية
الكون اذا كانت عاليه وقد ابدا اذا قرب منك ونزل
من العلو فيكون مثل المشتري وعلامته انه كواكب الهمة
الكل انما نظرت وقع موقع نظرك وقد يبدو مريخ النزاع في
السفل في الاصل صورته هكذا التي اعني السفلي وهذا اذا
لم يكن في السير لم يكن فقيرا قالت المشايخ العيس

اذا لم يكن يحى وميت فليس ينفعه وقد يبدوا الشمس
فهى شمس الروح او القلب وقد يبدو زهرة الطرب والنشاط ط
والفرح بالله عزوجل وعطارد العلم وقمر الوجود وقد يرى
الساىل انه راكبا حمارا فذلك علامة انه ملك الشهوة واذا
راى انه راكب بغلة فذاك علامة موته فان راى انه راكب
فرسا فذاك علامة سير القلب وان راى انه راكب جملا
فذاك انه يسير بالشوق فان كان يطير فذاك علامة
علو الهمة فان راى الهوية غشيت عليه وانصبت اليه
فذاك علامة انه مطلوب محبوب وان راى انه راكب
فى السفينة فى البحر فالسفينة الشريعة والبحر الطريقة
واعلم ان الشريعة قانون الحكمة والحكمة قانون الهمة
وهى المعرفة بلسان القوم واعلم ان لكل احد من السياد ن
دونى اسما من اسمايه العظام والاسم الاعظم منبع من القلوب
والاسم الاعظم مركب من جميع الايات فما من اية فى عالم الغيب
والشهادة الا هى حرف من حروف الاسم الاعظم فبقدر
ظهور البينات والايات والعلامات والامارات يزداد
اسم الاعظم سواقلت المعرفة او الاسم الاعظم ونهاية الامر
المعرفة والمحبة ثم المعرفة لان من لا يعرف لا يحب ومحبته
لنا سابقة على محبتنا له ومن احب شيئا اكثر ذكره
ويقول الحق سبحانه وتعالى كذب من ادعى محبتى

ثم اذا جنه الليل نام عنى وعلامة المحبة انه لا يرى
شيا سواه حالة لا علما وحكى عن سمنون المحب انه اذا
تكلم فى المحبة جعلت قناديل الشونيزية تجى وتذهب يمينا
وشمالا وقيل له تكلم فى المحبة فقال لا اعلم احدا على
وجه الارض يستاهل الكلام فى المحبة فوقع بين يديه طير
فقال ان كان فذا وجعل يتكلم فى المحبة والطير يضرب
بمنقاره الارض الى ان سال الدم عنه ومات وظهور الايات ت
فى عالم الشهادة والغيب تورث الايمان والايقان والعرفان
فالعرفان يظهر الالا والنعم وذلك يورث المحبة والمحبة
يورث الفنا فى الفردانية وفنا عن صفاته فى ذاته وذلك الفنا
فى الوحدانية واذا تجلت الذات بالهيبة فيتدلك الساىل
ويدق ويكاد يقرب عن الموت ويسمع حينئذ احدا حدى
اذانى فى ذاته يبقى به ويحيى به وقد يغيب الساىل فرحه
الحق اليه فيجد ذوقا لربوبية فى نفسه وهذا الذوق يكون
كطرفة العين وهذا اسنى المقامات والكرامات ان يذيقه
الله عز اسمه ذاك الذوق فان الساىل لا يزال مع الحق
سبحانه فى عتاب وجدال يقول ما الذى وجب ان يكون
ربا واكون مربوبا وتكون خالقا واكون مخلوقا ويكون قديما
واكون محدثا فيذيقه الله عزوجل هذا المذاق فيستريح من
ذلك التحير والعتاب والعارف واقف والمتحير يسير

بل العارف المطلق هو الله وغيره متعارف ولا مقام ينال
الا وبعده اسنى من ذلك فان الذوق المقدم والروية
وان كان سنيا فدوام هذا الذوق اسنى منه وهذا ميدان
فسيح لا يدرك حد الابعد الهلاك والرجوع اليه ولا يدرك
الهلاك الا بعد ركوب هول عظيم فهو بذل الروح كما فعل
الحسين في قوله انا الحق والهلاك والفناء واحد تقول في
مناجاته ناسوتيتي استهلكت في لاهوتيتك فبحق ناسوتيتي
على لاهوتيتك ان تغفر من اسعى قبلي والاستهلاك اخر
المحبة فاول المحبة طلب المحبوب للنفس ثم بذل النفس له
ثم نسيان الاثنينية ثم الفناء في الوحدانية وهذا قد ذقناه
حالة مستمرة دايمة في المخلوقين ولكن هذا ميدان قريب
المدرك والوصول الى حد وميدان الفردانية بعيد المدرك
كما علمت وكل متابع فيثمن المثل وسيل الجنيد رحمه الله
عن العشق فقال لا ادري ما هو ولكن رايت رجلا اعمى
عشق صبيا وكان الصبي لا ينقاد له وقال الاعمى يا حبيبي
اش تريد مني فقال الصبي روحك ففارق روحه في
الحال العشق نار يحرق الحشا والكبد ويطيش العقل
ويعمي البصر ويذهب السمع ويهون ركوب الاهوال ويضيق
الخلق حتى لا يحس فيه الا النفس ويجمع الهمة على المعشوق
وينسي الظن بالمحبوب من الغيرة ويريد فيذهب الطعام
ويدوم

ويدوم الهيام ويطلب الموت ويورث النسيان ويطلبها
الوصول ويقللها العتاب والشتم والضرب ويود المحب ان
لا يكون حبيبه حتى لا يصل اليه غيره وقد ينتهي في المخلوق
الى ان تقول انت ربي لا رب لي سواك وهذه كلمة كفر
ولكن عن حالة واضطرار لا عن كسب واختيار وهذه كلمة
لا يقولها العاشق بل انما يقولها نار العشق لان مستمد
العشق من الحبيب وانما العاشق يقول بلسان الحال انت
هلاكي في ديني ودنياي وانت كفري وايماني ومناي في
غاية رغبتي الحسين رحمه عجبت منك ومني افنيتني بك عني
ادنيتني منك حتى ظننت انك اني وقد يفنى العاشق في العشق
فيكون العاشق هو العشق ثم يفنى العشق في المعشوق
عشقت جارية بقرية على ساحل نيل مصر فبقيت اياما لا اكل
ولا اشرب الا ما شاء الله حتى كثرت نار العشق فكنت اتنفس
نيرانا فكلما تنفست نارا اشبهها من السماء نارا يحذا نفسي نارا
فيلتقي الناران ما بيني وبين السماء فما كنت ادري من اين
يلتحمان فعلمت ان ذلك شاهدي في السماء نهايات المحبة
بدايات العشق والمحبة للقلب والعشق للروح والسر يحجب
الاحباب والهمة اثر الجمع قيل ما نهاية هذا الامر قال
الرجوع الى البداية وبداية هذا الامر طلب الجنس من الجنس
وهو نور ولطف منه وذلك يورث التمني بالشهوة والاراده

بالفؤاد والمحبة بالقلب والعشق بالروح والوصل بالسر
والتعرف بالمهجة والصفا في الصفة والفنا في الذات و
البقا به ونوره ولطفه من الاول الى الاخر بلا اول ولا اخر
باق به طالب له فصل ما الفرق بين الحال و
المقام والوقت قلنا الحال زاد وشراب ومركب بها يتقوى
السائر ويستعين في سفره المعنوي الى مطلوبه الكلي و
السفر حرام بدون الاستطاعة ولكن الاستطاعة عند القو
اما بالحال وبالمال والحال هي قوة الروح او للقلب او للنفس
او للشهوة والمال تقوية للنفس والشهوة فحسب فكان الحال
في الاستطاعة اقوى فان الحال قوة من باق في باق الى
باق والمال قوة من فان في فان الى فان وقولنا من
باق من الحق ومن كالنزل من السلطان للوافد عليه في باق
في القلب والروح فان قيل هل للنفس والشهوة من
بقاء حيث سلكتهما في نظام واحد قلنا النفس اذا قصدت
هذا المقصد تركت واذا تركت لانت واذا لانت خشعت
واطمانت فصارت قلبا والشهوة كذلك فانها متى ما نزلت
عن الفاني الى الباقي صارت شوقا في القلب وحنينا و
رغبة حتى تسمع من القلب حنين كحنين الفرس وهو نسر
اسلام الشيطان والهام التقوى للنفس وقولنا من فان
في فان الى فان فانه من المال على المال فان في فان فانها
قوة

قوة في النفس والشهوة فانهما فانيان عن سواء الطريق
والمنهج المستقيم مسالك في مفاوز الهيبة فان قيل الست
الهيبة في طريق القلب والروح قلنا بلى ولكنهما حاكمان
قاصدان الحق فعلى ما امرهما الحق وما عصياه وبذلا الجهد
في الطلب فاذا برزت عليهما سواطع الهيبة ادركتهما
انوار الجمال والرحمة والافضال فلا بد وقد ان نجوا وفرعا
لمكانهما من لطف الحق فاذا كان الهوى والشهوة في صحبتهما
وحملت عليهم بوادر الهيبة ظهرت حقيقة الانابة والاستعداد
من الهوى والشهوة فيتلبسان باذيال القلب والروح وتظهر
في القلب والروح سر التسليم والتفويض والرضا والتوكل
بالتبرء عن الحول والقوة مع حسن الظن بقلب القلوب و
روح الارواح فيدركهما نور الجمال والرحمة فيستانسان به
فيبقى القلب والروح بالرب والهوى والشهوة بالروح و
القلب فينجون جميعا فهم القوم لا يشقى بهم جليسهم وهو الرفيق
في الطريق والمقام للنزول والاستراحة عن تعب السير فالحال
بمنزلة اسباب السفر والمقام بمنزلة المنازل في الطريق و
يقول الحال بمنزلة الجناحين للطاير والمقام بمنزلة الوكر
فلا بد للسائر من قوتين مختلفتين في حالة واحدة معا
من معنى واحد سواء كان السائر مبتديا او متوسطا او
منتهيا فالمبتدي طفل الطريق والمتوسط كهل الطريق

والمنتهى شيخ الطريق وهاتان القويان يجب ان يكونا
متساويين ككفتي الميزان ومن كشف هذا السر يتجلى
الميزان ويعلم معنى قوله الصراط ادق من الشعر
واحد من السيف وليس جناح المنتهى مثل جناح الكهل
ولا جناح الكهل كجناح الطفل اعتبر هذا بجناح النسر
وبغاث الطير فجناحا الطفل الخوف والرجا وجناحا
الكهل القبض والبسط وجناحا الشيخ الانس والهيبة
ومنها يترقى الى جناحي المعرفة المحبة والفناء والبقاء و
الوصل والفصل والصحو والسكر والمحو والاثبات و
هذان الجناحان انما يصح الطيران بهما اذا كانا متساو ..يين
في الذات والتحرك اما اذا تفاوتا في الذات والصفة
فانه تتفاوت السيادة والطيران بهما لان الثقل يجذبه الى
التحت والخفيف يطلبه الى فوق واذا كان احدهما اقوى
من الاخر يقلبه الاقوى ويكلفه الاضعف فتفقد السيادة
او يكون احدهما اكثر حركة من الاخر فيوجب الاختلاف
فيهما الحيد من عن الطريق السوي والصراط المستقيم
الذي هو ادق من الشعر لانه لو كان مثل الشعر لكان نب
فيه فسحة الحد ومن ترجح خوفه على رجائه وقع في
زمهرير الانكار ومن ترجح رجاؤه زل عن الصراط في جحيم
الاغترار وصفة الحق العدل شديد العقاب ذي الطول

فعقابه اوجب له جناح الخوف وفضله اوجب له جناح
الرجا فاعلم ان هذين الجناحين في ميدان الطفل ولا
يتبدلان حتى يستقيم فيه فان الاستقامة سبب العبور على
الصراط اما ان يزل بمعصية ويزيد خوفه او يغتر بعبادة
فيعجب بها فلا طمع في العبور وهكذا اداب الاطفال يبقون ن
في زمهرير الخوف مدة وقد يبقون في جحيم الرجاء مدة و
قد يستقيمون فيهما مدة ذلك لنقصهم وضعفهم وهو مقام
المتلونين في مقام الخوف والرجا وكل صاحب مقام وحال
يكون فيه فلا بد في البداية متلونا وفي النهاية مستقيما
متمكنا واذا استقام وتمكن يمكن له العبور على الصراط
وعند الاستقامة في الخوف والرجا يدخل في اول حدود
الكهل وهو القبض والبسط في القبض والبسط من الشرا يط
والنسيان بمثل ما ذكرناه في الخوف والرجا وانما كان القبض
والبسط جناحي الكهل وميزان اعماله وما بينهما صراط و
الحيد عنه يمينا وشمالا زمهرير وجحيم لانهما اعلى من
الخوف والرجا سببهما العلم والقبض والبسط سببهما
تصرف الحق العدل فيه والعلم يتطرق اليه افة
كالنسيان او الاشتغال بذكر مخالفه او ضده مع ان ذكرهما
متعلق الخيار بخلاف القبض والبسط فان سببهما الحق
العدل وتلك لا يتطرق اليها افة ولا معارض ولا مانع

ولا نتعلق باحيا المستيان بل باحيا الواحد القهار لان
القبض والبسط ذوق في القلب والاجساد والخوف و
الرجا ذوق في القلوب دون الاجساد فان قيل قد علم
ان الخوف والرجا يمكن فرضهما في حالة واحدة وتعقل
التسوية والاستقامة فيهما يمكن ذلك في القبض والبسط
مع انهما ضدان لا يجتمعان قلنا في اوايل الدخول في هذا
الميدان تارة يكون القلب منبسطا ويظهر اثاره على الوجه
وذلك مقام التلوين في ميدان القبض والبسط ولكن
المستقيم فيه يكون منقبضا منبسطا ولكن اذا ناله الامل
واي من حسبه انه درج من قبض فيه جهر من بسط لما انه
وصل الى ما وصل وذاق ما ذاق وذلك ان عباد الله الخواص
اذا طلبوا على الخزاين والدفاين وعرفوا ان محة المزيد
من غير نفاد الى ابد الاباد فرحوا بما عندهم وخرجوا الى
طلب المزيد فلزموا الوقار واجتنبوا الاظهار غيرة وخيفة
على ظهور الاسرار عند الاغيار فيعلوهم صفات العظمة
والكبريا ويضمرون صفات الرحمة والجلال فهم منقبضون
بابدانهم كانهم قيدوا بالسلاسل من شدة الوقار والاناه
والسكان ومنبسطون بالقلوب والارواح انبساط العو ن
بالقوى عند هبوب الرياح فان قيل ماذا اوجب ان يعلوهم
صفات الهيبة والجبروت ويضمرون صفات الجمال و

الفضل والرحمة قلنا لان الجمال والفضل والرحمة
مخدرات ذات جمال ودلال تستترت بالحجاب لىلا يطمع
فيهن الغير فيفتتن فان قيل صفات الهيبة والجبروت
اليست هي مطلوبة قلنا ولكن الغير يبصر فيها منها صور ها
دون معانيها وصورها قاتلة كالثعبان والاسد والعقرب
والحية والغير مجتنب عن مثل هولاء فلا يطمع فيهن
بخلاف الصفات الجمالية فنسبة الصفات الجمالية الى
الصفات الجلالية نسبة النساء الى الرجال بصورها و
بالضد من ذلك من حيث معناها قال الجنيد
قدس الله روحه لو علم الملوك ما نحن فيه لحاربونا بالسيو ف
وقيل انه كان يوما في سماع الاخوان وقد طاب الوقت
وقاموا للرقص والجنيد قاعد لم يتحرك فحسبوا ان الرقص
عنده حرام فسالوه عن ذلك فقال فترى الجبال
تحسبها جامدة فالناقص يستولي عليه البسط
فيملكه والشيخ لا يملكه شي وانما هو يملك الاخوان وكذلك
ابو الحسين نوري كان يوما قاعدا في السماع فتحرك القوم
للدوران وهو قاعد كانه جماد لم يتحرك فحسب القوم انه
ما اثر فيه السماع فلما كان بعد ساعة نفصد جبينه و
طار الدم وانما طار الدم لاجل ترقي الحالة الى نهايتها
فان الحالة اذا انتهت ومقامها الروح والدم عرش الروح

انفتحت العروق وامتلات وانفطرت اذ لم يبق فيها
للحالة مجال وانما القبض في نهاية اسره في الصور و
الخيال لانها اشد الاشياء رقة وقساوة وشدة وكثافة
فالقبض يجتمع بها تحققا بالجنسية بخلاف المعاني والانوا ن
والقلوب والارواح فانها الطاف من كمال لطفها تخلصت
عن التقيد والاحداد الا الهيبة الكبريا فاجتمع بها الانس
لشرف نسبته الى اللطف وبهذا الجناحين يطير الكهل
الى ميدان الشيخ ويسد لان حينئذ بالانس والهيبة وانهما
ماوى على القبض والبسط لان منهما كثرت الشواهد من
الوجدان والذوق والمشاهدة وفي القبض والبسط قلت
الشواهد فان شواهدهما الوجدان والذوق فحسب
وكان جلاله الانس والهيبة من هذا المعنى والشيخ الكامل
بهذين الجناحين حد عن الصراط المستقيم واستقام و
هو تلوينه وتمكينه ان يكون تارة تتجلى له صفات الجمال
من الفضل والجود والافضال واللطف والكرم فيكون
مستغرقا في الانس وتارة تتجلى له صفات الجلال من القدرة
والعظمة والكبرياء والعزة والسطوة وشدة البطش
فيكون مستغرقا في الهيبة وتارة تمتزج الصفات فيكون
مشاهدا بالانس والهيبة وانما تمتزج الصفات الى تجلى
الذات فان الذات ام الصفات وجمعها فاكان النبي صلى الله عليه
وسلم

وسلم والمنقبض المنبسط مومن موقن وصاحب الانس
والهيبة متقن عارف محسن فهذا المتقن العارف المحسن
اذا تجلى له الذات بحسب ذلك وان كان يوجد منه احب
الاشيا من القلب والروح لما يرى ويذوق من جلالة ذلك
الشان وعظمته فحبته انسه واخذ المحجوب منه هيبة
ومن الهيبة والانس ترقى الى جناح المحبة والمعرفة و
جناحي الفنا والبقا وانما قلنا بان الانس والهيبة جناحا
للشيخ لانهما ثمرتا تجلي الذات فهو واصل الى الذات و
موصل اليه جناحي الكهل وهو المقصد الاقصى والقبض
والبسط ثمرتا الصفات وكان كهلا لانه واصل الى الصفا ت
وصاحب الخوف والرجا طفل لانهما ثمرتا العلم ويتطرق
اليه من الافات ما ذكرناه فسبب تمام الخوف والرجا
دوام العلم وسبب تمام القبض والبسط دوام الصبر
والشكر وسبب تمام الانس والهيبة دوام الرضا والتفو يض
وقد تقدم الرضا والتفويض ثمرة الانس والهيبة لانه
اذا شاهد الاولا والبلا منه عن اسمه بطريق سبب الخلل
عنه تملق الى الحق بحكم الجبلة بالرضا والشكر لقضايه
والايه والصبر والتفويض امر نفسه اليه على بلاييه
فيقول انت ربي وقادري ان شيت احييتني وان شيت
امتني وجناحا المعرفة والمحبة للانسان معا بل جناح

المعرفة يسبق جناح المحبة الا انهما ملازمه لها كالظل
للشي تشاركه في الزياده والنقصان والفناء والبقاء
كذلك كلما فني عن غيره بقي به وكلما اوصل به
وكلما اصحا عن غيره سكر بشراب شهوده وكلما محاه
الحق اثبته وهذا المحو والاثبات والصحو والسكر
مقامات تحل البقا والفنا فان قيل فما زوج الشوق
من الاجنحة وجناح واحد لا زوج له قلنا هو بمنزله
المحبة روحه العرفان فان تعدد العرفان تشاق وفي
العرفان درجات ثلث عرفان العامة وعرفان الخاصة
وعرفان خاصه الخاصه فعرفان العامة الاستدلال
بالايات الظاهرة وعرفان الخاصة الاستدلال بالايات
الظاهرة وبالباطنة بالغيب وهو عرفان الايمان للايقان
وعرفان خاصة الخاصة الاستدلال بناصية الايات على
الايات وهو عرفان الايقان فعرفوا كل شي الا انهم
عرفوه بشي ومثال هذا البحر والينبوع والسواقي فان
من ابصر الساقية عرف ان لها ممدا فهو عرفان الا
انه ناقص لانه عرفان بان ثم ممدا ولكنه لا يعرف قدر الممد
اهو مثل الساقيه ام هو فوقه بكثير فلا يزال يقتفي
الساقية الى ان وصل الى البحر الذي هو ممد تلك الساقية
فاستعظم البحر واستكبره الا انه قال وان كان هذا
البحر

البحر عظيما الا انه من جنس الساقية لكونه ممدودا
محدودا ودل عظم البحر على عظمه الممد وهو عرفان
الا انه ناقص لانه ما ابصر الممد اهو مثل البحر ام فوقه
ام دونه فلا يزال في طلب ممده الى ان وصل الى الينبوع
الذي منه وجود البحر والسواقي فعرف ان السواقي و
البحر منه الآن وقبل ذلك كان عارفا به بواسطة السواقي
والبحر فالمقصود ان كل عرفان يوجب محبة وشوقا فلذلك
اوتقول بعني الطالب في الشوق او المعرفة في المحبة لان
العرفان يقتضي الوصف والمحبة تنفي الوصف وتقتضي الاجل
عن النعت فاذا فني الموصوف في الصفة والمثمرة مثل
العرفان في الشوق والمحبة والصفة تبقى بلا موصوف
فاذا فني المحب في المحبة احدث محبه بمحبة المحبوب فحينئذ
الطاير والاجناح ويكون طيرانه ومحبة المحق بمحبة الحق
له والاله انا من اهوى ومن اهوى انا كل شي
هالك الا وجهه والشوق بدايات المحبة وهي
الاول يصحبها التوجه لنقصانه فاذا صار من محبه و
عشقا بطل التوجه ويكون طايرا في كل جهة الى كل
جهة لان الحبيب هناك فيطير من قدام ووراء وفوق
وتحت ويمينا وشمالا وخارجا وداخلا اذ الحبيب يتجلى له
من كل جهة لكل جهة الى كل جهة في كل جهة فاتجليات بها

عن مقام الى مقام والمقام ما وقفت به حين العبور و
الوقت سيف قاطع لانه لو لم يكن قاطعا لتوقف الكل حتى
تدبر ويتفكر ولكن الوقت مضى كالسيف لبتار الصوفي
ابن الوقت لانه يدور مع الوقت كيف ما كان ولا ينظر الى
ما مضى ولا الى المستقبل لان نظره الى الماضي والمستقبل
تضيع عليه الوقت وربما ضيع اوقاتا كثيرة وهذا شرط
صحة المراقبة والمراقبة من المفاعلة مع الحق لحسبان
الحق رقيبه في كل ما يصنع ويفعل من خير وشر والمعاب
واستماع الى غيره وهو رقيب الحق في كل ما يرد عليه
من ولاء او بلاء فيستقبلها تارة بالصبر والشكر في
اوائل الطريق وتارة بالشكر والايثار في وسط الطريق
وتارة بان لهما مكانا واحدا   احب على اتماحا لة
اساة ليلى واحسانها   رايت اشعا صفحة المعشوق
وجعل يباهي بها الناس ويضحك ويقول سبحان الرحمن
ما نقص في حقنا قيل الصوفي لا يتجاوز همته قدمه
ولا نظن بهذا دناءة همة الصوفي فان احدى قدمي
الصوفي في النهاية والاخرى في اللانهاية فلا تفارق
همته ابدا لان السيار فارس والهمة فرسه وللهمة
بدايات ونهايات فبدايتها الارادة ثم الطلب ثم الربط
ثم التوسط ثم التصرف ثم الكون والهمة قدرة السر

بجمع الهمة وقدرة الحق والارادة والطلب من
القلب والروح والخفي وانما نكشف عن الربط الذوقي
فنقول اذا قويت الارادة واشتدت وصدق المطلب
حصل بين صاحب الهمة والمطلوب رابطة اما باتحاد
او اقتران مثل السلسلة بين الشيئين او البرزخ الحاصل
بين بحري البحار وصدر الاخر والنور بين الشمس والارض
والله يربط على قلوب عباده المنيبين اليه بنور منه
ويذوق السيار رابطة بينه وبين السماء كانهما شي واحد
وهو قد يرى سلسلة من السماء الى قلبه وهو يعتصم
بها وهو حبل الله وذلك حين يرى الاخرة السماوية و
قد شاهدنا الهمة في صبي رجل كان ينفصل به عنا
في كل نفس ولحظة مصعدا الى السماء وذلك عند التلو
كنت صبيا وقد بت في دار وحيدا لا حفظ فيها امتعة
فما زلت يوسوسني الشيطان ويحدثني النفس بدخول
السارق وكانت الابواب مغلقة حتى هممت بتكون
السارق بواسطة بطلان الحواس من شدة الخوف و
ظهور حواس الغيب فكنت اسمع حس رجل جاء الى الباب
ودق الباب فوجده مغلقا فجعل يحرك الغلاق حتى
فتح الباب ودخل فانحل قيد العقل وزال فكنت مغشيا
علي حتى نصف الليل فلما افقت قلت ايش اصابني

فتذكرت دخول السارق واخذ القماش فكلبت افتش
عن القماش فاذا هو كما كان ونظرت الى الباب فوجدته
معلقا فعرفت في هذا الطريق ان همتي فعلت ذلك و
هذا سر ظهور الاشخاص الهالة عند شدايد المخاوف و
الهمة ثمرة الجمعية بل هو ستر الجمعية وضدها التفرقه
ولا نعمة كالجمعية ولا عذاب كالتفرقه والجمعيه لحوق
القلب بالعرش او لحوق العرش بالقلب او التقاوهما في
وسط الطريق وجمعية الجمعيه فانا القلب والعرش في
الحق وذلك عند استواه في القلوب لان استواء الحق
على العرش جلالي واستواه في القلوب جمالي وهو معنى
الرحمن الرحيم والرحمن هو المستوي على العرش والرحيم هو
المتجلي في القلب وهو معنى الالف والياء في الرحمن الرحيم
وهذا سر ذوقي فانك اذا ذكرت الرحمن او سمعته من غيرك
وجدت وذقت منه مجموع صفات الجلال من الكبرياء و
العظمة والقدرة والعزة وشدة البطش والقوة واذا
ذكرت الرحيم او سمعته من غيرك وجدت وذقت مجموع
صفات الجمال من الرحمة والكرم واللطف والسلام و
النعمة فالالف سماوي والارض والياء ارضيه ولذلك العرش
سماوي والقلب ارضي فلهذا جعلت الالف علامة النصب
والياء علامة الكسر والواو علامة الرفع لان الرفع ما بين النصب

والكسر فان الواو اسم الروح والالف اسم الحق والياء
اسم الخلق فلذلك جعلت الارواح منازل البرازخ والتعلقات
بين الحق والخلق هي الامر بين الكون والمكون ستكشف
لك من هذا معنى قوله عز وجل **قل الروح من
امر ربي** فانه تفسير للروح لا انه سكوت عن معناه
ولكن تشبه السكوت عن الجواب لسر بين الله ورسوله
والمومنين ولهذا اختلف في الروح واصح ما قيل فيه
قول الجنيد لا نقول هو قديم ولا مخلوق فكان نسبة
الروح الى الحق والخلق نسبة الواو الى الالف والياء
او نسبة الرفع الى النصب والخفض وهكذا يجر السيار الى
اسرار الحروف مسئلة داير العين لا يبدو جملة
واحدة وانما تبدو شيا فشيا ويزداد شيا فشيا حسب بدو
الهلال في اول يوم من الشهر والثاني والثالث والرابع
فيدوب السيار منها مذاق القمر ومنازله في السماء وقد
ينكشف بعد هذه الداير داير العين وقد يبقى في المحاق
فهذه كلها للوح من القمر وفلكه ومنازله وبروجه في
السيار ويعلم السيار ان الحروف التي هي ثمانية وعشرون
او تسع وعشرون تولدت من السماء الاولى التي هي
فلك القمر وفي الكلام سبع سموات اولها الحروف ولهذا
دلت الحروف صورة ومعنى وعددا بحراف القمر في

منازله وثلاثون سلف العمر الذي هو مدار الحرف اشارة الى
هذا وصار اللوح الحروف على العرش من السفلة الى القلب
ومن الباء الى الهاء وهذه الحروف ثبتت في هذا اللوح
بواسطة الاختيار الانساني ثم اذا استهلكت الانسانية
ثبتت بلا واسطة اختياره بل ثبتت بحسب ما يحب ان يثبت
لعلم الحق وراءها وارادة الحق وقدرته وراء العلم فحينئذ
يمحى الكاتب المحدث ويكتب الكاتب القديم بما شاء كيف شاء
واي سار وصلت هذا المقام فاول ما كتب في لوحي
بسم الله الرحمن الرحيم فان معنى الرحمن الرحيم
اي المعروف الموصوف بالصفات الجلالية والجمالية ولهذا
جميع حروفه حروف المعرفة في الارض والمعروف في العرش
والمعروف في القلب غير وكاني رسول الله صلى الله عليه
واصحابه فقلت يا رسول الله ما معنى الرحمن فقال
الذي على العرش استوى فقلت ما معنى الرحيم فقال
بالمومنين رحيما اذا اثبت هذه الحروف كذلك فينكشف
حينئذ قوله عليه السلم حكاية عن ربه فبي ينطق فهذه
الدائرة دائرة العين لا تبقى على حالة واحدة لونا وقدرا
بل تزداد وسورتها اشارة الى سبع طباقها
والى سبع طباق السموات كل طبقة منها جزء من كل سماء
فاذا صعد الجزو السماوي بالتدريج ظهر لون تلك السماء
وقدرها

وقدرها بالنسبة الاولى الى ان يستغرق دائرة الوجد
وقد يبدو في حال الفرح بعد الشدة والانس بعد الهيبة
والبسط بعد القبض والرغب بعد الفترة غير الملتفت
جميع دوائر الوجه ابرهيم كانها تسبح وتسبح فحينئذ
سبحات وجهه الكريم ويجري على لسانه لسان حكم الاصطلام
سبحاني سبحاني ما اعظم شاني اذا كان السيار مستغرقا
كل الاستغراق اما اذا كان محفوظا فيقول حينئذ سبحانه
سبحانه ما اعظم شانه مسئله اذا جلس الذاكر في
الذكر وقع الذكر الى القلب وانفتحت بصيرته وانس الى
الخلوة وما فخرج منها الا للحاجة ثم يدخلها ويسرع في
الذكر هجمت عليه جنود الذكر كانها كلة رجل من جراد لها
رنة كرنة النحل ويهجم عليه من ورائه حتى يهجم حواليها
مثل النار على الحطب وربما يخرج من الخلوة بالليل يمشي
في صحراء فيرى مد البصر ميمنة وميسرة عيسم وهو في
القلب مثل السلطان وربما هجم عليه الواردات بالليل
خارج الخلوة حتى يغيب عنه الجمادات فلا يشاهد الا
نعامة في ثلج وذلك نهاية صفاء الوجود ان يكون في
لون الثلج وحينئذ يرى شمس الروح من ورائه ان في
جوف الارض نارا وفي اوج السماء نارا فاذا صار القلب
يكمل نيران الذكر والشوق والعشق نزلت اليه نيران

ونبت من الارض نيران كالشهود من الكوة ودار
الاخلاص وهي دار من ذهب لا تغير السيار لها بعد
خرق انواع الوجود والوجود باتي شبه الترس المدور
من من على السيار فلا يعبرها حتى يذوق الموت و
ذلك من الهيبة وقد عبرت الحجاب اليها لا باختيار مني بل
عبرت اليها فذقت مذاق الموت ثم بلغتني الراحة لما
وقع بصري على تلك الخضرة وقد الهمت انها حضرة الرحمة
وفيها شيخ الهمت انه الرضوان وفيها جماعة من الابكار
الهمت انهن الحور العين لما ابصرنني بادرن الحجاب الا
واحدة منهن وكاني ملفوف في كفن اطير بين السماء و
الارض مستخلصا من اثقال التراب فلما دنوت من
الارض بلغتني تلك الحسناء فاجلستني على كرسي ثم
قال الشيخ اني نجلس وراء ظهري فغمزني فهمس
في قلبي تاله الى ربك ففهمت انه ارسلني الى حضرة
الربوبية ولا بوهيه ثم رجعت الى الوجود وانا ملآن من
الشوق والنفس مستريح من كل تعب اذا استخلص القلب
والروح من الاجزاء الترسه وقرب بالروحانية ودوام
السيار على الجلوس والسهر والذكر فاذا وضع جنبه
على الارض لينام احس قطعا انه قاعد يذكر الله عز وجل
مع انه مضطجع على الارض فتعجب من ذلك كل العجب ثم

يلتمس مني كيف يتصور ذلك فعودا القاعد الى المضطجع
فيجمعان وهكذا من تعود القيام ثم قعد احس انه قائم
وحينئذ يتجلى له الحي القيوم لا تاخذه سنة ولا نوم وكذا
الدائم النائم القائم الدائم اما في اوايل السير فانه يترك
الاختيار في النوم فلا ينام باختياره حتى يضجعه رقيبا
الرحمة مسقط السجود فان اتنه وهو مضطجع على اليسار
وهو احسن حالا ممن ينام بالاختيار والايمن احسن من
اليسار والسجود احسن من الكل هذا لان النفس مرسة
بالتراب والتراب يطلب التراب فاذا استخلص عن
التراب كان حالها ما ذكرنا واما حال السيار بين الاثنين
بين اول السير ونهايته فهو انه لا ينوم ولا يضجع واذا
اضطجع باختياره شاهد جنود الذكر حاموا حواليه و
من فوقه يسمع منهم رفة كرفة النخل او دوي كالريح فلا
يقدر ان ينام فرارا من النوم من الاصوات وذلك حين
ضعف الحواس الظاهرة وقوة الحواس الباطنة وترى
حواس القلب لا بد ان يرى صاحب الخلوة والانقطاع الى
الله كل من عاشر خارج الخلوة بالوهم والمشاهدة في حضور
والغيبة يدعونه الى ما كان عليه فيما سلف فان كان
ضعيفا جذبوه واخرجوه الى اللهو واللعب فلعبوا به
كما كانوا يلعبون به واهلكوا كما اهلكوا انفسهم وان

كان قويا انقطع عنهم بعد تقوية فان يمت له الخلوة
علم انه قوى من الكل وان لم يتم له الخلوة علم انهم
اقوى منه وفي الاول يكون قوته بالشيخ فانه صبى
بعد فان حسن الظن بهم وخرج عن الخلوة كان ذلك من
ضعف الشيخ وبصيرة حيث ادخله الخلوة وما قطع منه
الجاذب الذى يتجرد به الا ان الشيخ قد يدخله الخلوة
لاجل اتمام الامر عليه وقد يدخله لاجل فايدة ما وذلك
ان المريد لا يخلوا من دفين مذموم في باطنه والشيخ لا
يقدر على قلع ذلك الا بواسطة صنع الخلوة اول
ما دخلت الخلوة كان في قلبي نوع رياء وسمعة وطلب الكلام
هذا الطريق حتى اعظ الناس في رؤس المنابر واكون
واحدا من جملتهم مع انى لست منهم فاعطيت شيئا من
الكشف تقديرا علمت ان هذا الطريق صحيح ولكن بناء
الخلوة فاسد لاجل انه ما كان غرضي صحيحا ونيتي صادقة
وكانت لى اشياء من الكتب خارج الخلوة التفت اليها
فاخرجني من الخلوة في الحادي عشر ثم بقيت خارج الخلوة
بعد ما زال عنى وجع ضرب الخلوة اردت الخلوة قلت
في نفسي ان دخلت الخلوة كما دخلت اخرجت منها كما اخرجت
ولكن ادخل مدخل صدق حتى اخرج مخرج صدق فصفيت
النية لاجله وصحت الروح ما الكشف ما هو واخذها و

ووقفت الكتب ووهبت الثياب وتصدقت الدراهم و
سدت الدنيا وراء ظهري وجعلت العمامة بين يدي و
حلفت عذار العار والشنار ان تقول الناس لى ذل و
استكان اوجن وكان من امره ما كان وجعلت النفس
بين يدي الشيخ مثل ميت على اللوح بين يدي الغاسل
وقلت الساعة ادخل القبر فلا انبش منه الى يوم القيامة
حتى قلت هذه البقية من النيات كفني فان قويت
الخواطر بالخروج من الخلوة مزقت ثيابي على البدن خرقا
خرقا حتى استحيى من الناس فلا اخرج فيكون لباسي جدار ن
الخلوة وذلك كله من شدة شوقي الى طلب النجاة فلما
دخلت هكذا ما خرجت عنها الا باذن الشيخ قال
شيخي عمار اذا دخلت الخلوة فلا تحدث نفسك بانك تخرج
منها بعد الاربعين فان من حدث نفسه بذلك اخرج في
اليوم الاول ولكن حدثها بان هذا قبرك الى يوم القيامة
قال وهذا دقيق لا يتنبه له الا البالغون ولا
ما نس الشيطان الى الخلوة حتى يجانب كل ما عاشره وصاحبه
وراء ظهره وانما يحاربه لانه كان الهه قبل الخلوة فلما
ان خلا بالله واعرض عن كل شيء جاء كل شي يدعو
ان يعبد من دون الله فاذا جاهدوا في الله ونصر
الله عليهم صحت خلوته وخلى عنهم فيا نس اذا الى

الخلوة ثم اذا انس الى الخلوة استوحش عن صورها وحينئذ
الى الذكر من خلوة لاجله وهو ذكر الحق سبحانه وتعالى و
قد يسبق الانس بالذكر الانس بالخلوة وقد يسبق الانس
بالخلوة بالذكر ولكنهما في الجملة تتعاقبان وسر المسابقة انه
قد يكون في اول طريق السيار الوحشة عن الاضداد فيفتا نس
الى الخلوة ثم يقول في طلب الانيس وقد يكون في اول طريقه
كشف الحق فيانس الى الذكر الجليس ثم الاضداد تشوش ن
عليه منادمة الجليس فيانس الى الخلوة ثم لا يزال يكون
مستانسا بالذكر والخلوة حتى ينقطع عنه الاضداد والهمة
بالكلية وذكرها البتة فيكون انسه حينئذ بالحق وذلك
نهاية ميدان صورة الخلوة ومن ثم بداية الخلوة المعنوية ي
فيكون بصورته مع الاغيار وبمعناه مع العارف قال
الجنيد قدس الله روحه لم يدر ارباب الخلوات ان كان
انسكم في الخلوة بالخلوة ذهب انسكم اذا خرجتم منها وان
كان انسكم في الخلوات استوت عندكم الصحاري والخلوات ت
وكان صاحب الخلوة وذكر عند الشيخ ابي نجيب انه خلوة
انتهى استغراقه في الذكر الى حد يسمع الذكر من صدره و
لكنه اذا سمع صوتا اورأى شيئا من عالم الشهادة تشوش
عليه الذكر ويخرج من صدره فعض وانكر فكان يصف
الشيخ مريديه فيقول لا تكونوا مثله معناه صحح لـ

الانس بحيث لا يشوشكم شيء فان ذلك الذكر قد جعل
الذكر الصافي وشواهد وطيرانه محبوط له دون الله
وكان الجرم يشوش عليه بخاطر يخطر على قلبه وصوت
يسمع وشيء يراه فصل ويصل السيار الذاكر الى
مقام يقال له لا تذكر حتى الذكر وانه مذكور وليس
بذاكر والانسان ابدا مذكور الحق الا انه محجوب بالظلمات ت
وكما فيه الحجب لا يسمع ولا يجد ذلك فاذا استغرق الذكر
امره الشيخ بترك الذكر حتى لا يقف موقف المنقطعين
فانه وقوف في الصفات وانقطاع عن الذات وقد ينتهي
السيار بعد مدة مديدة من الذكر باللسان الى حد يسام القلب
عن ذكر اللسان ويكون ذكر اللسان تشويشا له
فيمنع اللسان عن الذكر بدوام حضوره بالقلب ولا يجري
الذكر على لسانه ولو شئتم وهو موقن متقن الا
في الصلوات المفروضة عملا بفتوى القلب فان القلب لا
يفتي بترك المفروضات قط ولا يفتي بما فيه شك قط ٥
الجمود والخمود في طريق القوم اما الجمود فيكون
بعد انطفاء النيران المذمومة من نار الشهوة وجوع الكلب
والعطش ونار الشيطنة ونار النفس وما يشتمل عليها
من الخصال المذمومة فاذا كان كذلك برد الداخل والبا ظن
من برد يصعد وحر ينزل من السماء فيصير السيار كما

بجمد وهو برد العفو ويجد خمودا وجمودا غير مذموم في
راحة وخفة وطرب ونشاط لا ينفعه الشباب الكثير و
لا البيت الذي من ذلك البرد ولو دخل النار وتظهر
حسد قوله عليه السلام اللهم اغسلني بماء الثلج و
البرد وللخمود خمود نيران التي وصفناها وللجمود
والخمود حالان تتعاقبان معا وكلما خمدت النيران جمدت
اماكنها فالموضع لا يخلوا عن الشيء وضده وهما حالان
يتطابقان الى ان لا يوجد حر ولا برد فان من الجمود
والخمود يترقى الى حال الجمود ولا خمود اذا استخلص من
الاركان الى محض الصفاء وهذه النيران اجزاء من كليات ت
لا يعدم بالكلية بل يلتحق بكلياتها وتلك الكليات هي
النيران التي تعذب بها المجرمون الذين اجرموا و
كبروا جرم النيران ويظهر من هذا سر الكبيرة والصغيرة
فلذلك جعلت فان نار الكبيرة ليست كنار الصغيرة وفي
الصلوة مبردة لتلك النيران بعضها ولا يكفي البعض
فيحتاج الى مبرد القصاص والحد والكفارة والتوبة
في كل ذلك وهو الندم وهو الضابط فانه متى توقدت
النيران لوقود الناس وحجارة القلوب نسي صاحبها
الرب حتى يجد النار طعمتها فاذا شبعت سكنت عن
الهياج فحينئذ يذكر المجرم فيعزم على الاقبال
بالحق

بالحق والرجوع عن الباطل وهو الندم فينادم ربه
ويقول بيما فعلت وقد عهدت منك الجميل قديما وحديثا
فاعف عني وكن بي رؤفا رحيما هذا رجائي وظني و
هذه البرودة ايضا حولها كل لا يعدم الا انه يلتحق بالكل
وهو الزمهرير الذي يكون في جهنم واذا استخلص السيار
عن وبال الاركان عن جنة اربعة من الملائكة الى الحضرة
العلية والربوبية التي منها تربية الاركان وطريق
في هذه الترقي في اذقة على شكل الدولبين وهي بروج
الوجود وانا الطبيعة كيف ما شئت قلت وبعد هذا
يكون السيار في الغيبة والحضور ابدا مشاهد الصفاء
صفاء القلب او صفاء العرش حتى انه الى ايش ما نظر
من الاشكال في عالم الشهادة ينقش في ميدان القلب
فيشاهد ذلك الشكل سواء طبق جفنيه او فتحهما بين يديه
ساعة ثم يمحى ومن هنا يتجلى فائدة الخلوة فان الخلوة
تجلوا مرآة القلب عن اشكال ينقش فيها من عقل و
عاش الدنيا وما فيها وهذه الاشكال ظلمات ينطبق
بعضها على بعض ويتركب فيحصل منها صداء القلب و
هو الغفلة فبواسطة الخلوة والذكر والصوم و
الطهارة والسكوت ونفي الخواطر والربط وتوحيد
المطلب يتجلى مرآة القلب من الصداء فالذكر نار و

مبرد ومطرقه والحلوق كورة والصوم والطهارة آلة
المتصل والسكوت ونفي الخاطر نفي الوارد من الظلمات
عليها والربط بالمدد وتوحيد المطلب استناد عشق
واحد ابتلا اذا لمغرب فسلطت عليه الهمة فاحلته و
ربطته ومنعه عن سواه الا انه كان عليه رمان
فسكت عن صريح المقال وجعل يكلمني بلسان الحال
فافهمه واكلمه كذلك فيفهمه وانتهى الامر الى ان
حرت انا هو وهو انا ووقع الشواهد الى محض العشق
الى محض صفا الروح فحاس روحه شجرا يمرغ وجهها
في التراب وتقول ايها الشيخ الامان الامان فلستني
ادركني فقلت ماذا تريد قالت ان تدعني حتى اقبل
قدميك فاذنت لها ففعلت ورفعت وجهها فقبلته
حتى استراحت واطمانت الى صدري فالذكر الجاري
على نفوس جميع الحيوانات شاؤا ام ابوا انفاسهم
الصاعدة والنازلة وفي كل نفس تصعد وينزل اسم
الله عز وجل وهو الها فالها الصاعدة معدنها القلب
والها النازلة منزلها العرش والواو في هو لاسم
الروح لانها من خدام حضرة الهوية فاكسرت هذا الروح ل
قال شيخ من مشايخ واطنه سهل بن عبد الله
التستري لمريديه اذا اصابتكم مصيبة فلا تقولوا اخ

فانه اسم الشيطان وقولوا اه فانه اسم الله تعالى لكن
وه فانه مقلوب هو فان اللسان لا ينفي بذكر حرف
واحد فان اللسان من الارواح اما القلب فهو في الانه
حرف واحد في كل واحد والها في الله هو هذه الهاو
الالف واللام المستزاد للتعريف والتشديد لتمكين
التعريف وذلك لان الها ساكن ولام التعريف ساكن و
الساكنان اذا اجتمعا تحرك الاول بالكسر فيكون لله
فشابه الفعل ويخرج من قالب الاسم وردت فيه
اللام وضمتا الى اختها بقت الاول مجروحه على اصلها
وحركت الثانيه كلها تبيينا لاسمه الاعظم الذي هو الها
وانما قلنا هو ساكن لان اصله من القلب والقلب دايرة
وتدويرها في الكتاب اشارة الى هذا المعنى والدايرة لا
حركة لها من اصلها الذي هو النقطة ونقطة دايرة القلب
هو الحق تعالى ان يقال ساكن ومتحرك كما يقال الدايرة حول
النقطه او الرحا حول القطب او القطبين للدايرة بين
الجنوبي والشمالي في اماكنها ولا نعني بها الها التي تتفوه
في الافواه ها فانها ها والالف وهما حرفان وانما نعني
بها الحرف الواحد الاصلي من القلب الذي لم تصعد بعد الى
عالم الارواح فالقلب واسطة بين الارواح والاجساد و
تظهر من هذا سر عظيم في قوله عز اسمه ومن كل

شئ خلقنا زوجين لعلكم تذكرون
ففروا الى الله يعني من الارواح الى الواحد والقلب
كانه قلب اى وسط صورة ومعنى عدل ولهذا جاء الهاء
في حل الاعداد اسم الخمسة لان الخمسه وسط اصل الاعداد
التي هي من الواحد الى التسع ونظهر من هذا سر الصلوات
الخمس وقوله صلى الله عليه وسلم بني الاسلام على خمس
والهوية هويتان هويته وهويتك فاذا فنيت هويتك بقيت
هويته وهذا معنى قوله لا اله الا الله اى لا هويت
الا هويته وقوله كل شئ هالك الا وجهه وهذا
معنى قوله حين يفنى من سواه لمن الملك اليوم لله
الواحد القهار فيقدر ما يفنى هويتك منعوتا نها و
محمودا تها فيسال الاجرام في الاول صفات هويته من
صفات الجلال والجمال ثم نفى ذلك فيغشى في هويته
والهوية حينئذ الا هويته فيجد حينئذ الوعد نقدا
لمن الملك اليوم لله الواحد القهار فانه
معنا من في مقام تجلي الذات الواحد لان معناه الواحد من
كل وجه لا يقتضي ثانيا اخر موجودا لانه ينافي ذلك خاصية
الواحد القهار معنى الواحد لانه بوحدانيته تقهر كل الفردانية
فيصبحون حين اسمهم بعد ان محاهم واوحدهم بعد ان
افناهم لله الواحد القهار لما ذاقوا من غشيان الهوية

والوحدانية والقهر ان كلام الحق اذا عرى في الغيب
عن اللباس يسمع السيار اصواتا يكاد يخرق ذوقة الاذان
ويصعق السيار ويخر ساجدا سالما اى ثم تتداركه جمال
الحق فتثبته وذلك بقدر ما تطيقه ولو زاد الله تجريدا
في الكلام لمات فيكشف له حال موسى عليه السلم قال
الله تعالى يا موسى انما كلمناك بقوة عشر الف رجل ولو زدنا كل
لمت ويتجلى من ذلك نفخ الصور ويتجلى ايام الله وايام
الله هي التي يهلك فيها اقواما مجرمين في قوله اخذتهم
الصيحة والرجفة لم يداركهم لطف الحق فماتوا من ساعتهم
والسيار انما نفعل به ذلك فضلا وكرما منه عز اسمه
ليزداد ثباتا وقوة وايمانا وعرفانا لما به العاصدون حق
الهيبة ويقوم حق تقايه ويظهر من هذا سر قوله
عز اسمه وكلا نقص عليك من انباء الرسل
ما نثبت به فوادك نعم وكان النبي عليه السلم يجد
من هذا القصص هذا المذاق وكان يقول شيبتني سورة
هود واخواتها لما في هذا المذاق من اهوال تشيب النواصي
وكذلك يقول له عز اسمه في هذه السورة فاستقم كما
امرت ومن تاب معك ولا تطغوا الايات انصرف
الى كلام التستري واقول قوله ا ه اسم الله كما قلت
وقوله لخ اسم الشيطان فليبعد الخاء من مقام القرب

الذي هو القلب ولهذا كل من اراد ان يلفظ النجا نور من
قمه قال اخ كانه لعنه وطرده لانه ضاه وكذلك كل
من راى شيئا كرهها واراد بعده قال اخ ليرمي البزاق
عليه ولذلك كان منبع حرف الخاء اعلى منابع الحروف
لاستكبار الشيطان ولذلك وجدت النفس راحة استراحت
وقالت اخه لانها صحبة الشيطان واختصه فتحرج الكلوم س
باسم اخيها وحبيبها وكذلك اذا اصابتها سهام المصيبة
قالت اخه بخلاف النفس المطمئنة به فانها تقول عند
الفرج الله الله وهذا سر قوله وبشر الصابرين
الذين اذا اصابتهم مصيبة قالوا انا لله
وانا اليه راجعون ثم بهذا الاسم وهو الذي الا
انه ينتهي الهاء الى حد تتصل بالاسم الاعظم وابتدا الاسم
الاعظم من الله لانه اسم الذات المتسمة بالصفات الجلالية
والجمالية ثم تقلل حروفه لزيادة كشف المعنى فيقول هو
وهو اشارة الى الذات الثابتة العربية الخاضع من
الحروف والكثرة يقع التقليل الى حذف الواو منه
فينتفي الكثرة والتركيب والعقود بها فيقع الى مجرد حتى ن
القلب على الذكر ثم يقوى هذا في القلب فينتقل الى السر
ويقوى في السر فينتقل الى الهمة والعزة وعندها
تتصل بالاسم فعند وقوعه في بعض الاحيان في بحر
الاسم

الاسم يخرج صيحة من قلب السيار من غير اختيار و
يكون الصيحة في الاول مثل الفواق في الصدر ثم تقوى
فتنتهي الى مقام يموت به السيار او يموت به غيره على
حسب نفخ اسرافيل عليه السلم في الصور وعند ضعف الاتصا ل
بالاسم الاعظم يكون كعبا واحدا وعند قوة الاتصا ل
يصير ذا كعبين وقد يصير له كعبات اشارة الى ازدياد
الاتصال به وقد يكون الصيحة ضعيفه وقد يكون قوية
لاختلاط الريا والسمعة بها وفيه اشارة الى قوله
عليه مرج البحرين يلتقيان بينهما برزخ
لا يبغيان عالم الحدوث وعالم القدم كما غلب على
القلب القدم قلت غلب الحدوث عليه وكلما صغر منه امتلا
من غيره وفيه اشارة الى قوله تعالى الا من اتى
الله بقلب سليم قال الشيخ ابو النجيب انما
قلبي مثل الجب الفارغ لاجله فهذه الصيحات والزعقات ت
الخارجة من القلوب من اتصالها بالاسم الاعظم اذا خرجت
صافية خالصة عن شائبة الاختيار اما اذا خرجت من
اختيار فتلك الصيحات لم تخل نفعا وان الاخلاص و
الفرق بينهما ان الصيحة الخارجة من غير الاختيار لها
مثال البحرين اذا تصادمتا وانه غافل عن مبادي التصادم م
والرعد الشديد الصوت اذا سمع حتى يخاف على الاسماع

منها من غير ان يحب ويذوق منها ابتدا في ذلك اما
الصيحة الخارجة من الاختيار فملك الهار الفا الابتداء
وقصد الابتداء وهما على حسب حاله المرتعش والمجانفاكل
يدرك تفرقة ضرورية بينهما فاحدى الصيحتين ظاهرة خارج
الكون والثانية المخيار به نجسة بنجاسة الريا والسمعة
فلاجرم ان الاولى تقبلها القلوب والارواح وتنقادلها
النفوس فعليه الاختيار به والثانية قبلتها النفوس
لاتقبلها الارواح وانما قبلت النفوس لعلة الاختيار
عليها والامرلي تورث عجبا وخرقا لعادة الصيحات والثانية
تكون لها امثال في الصيحات ولاتورث عجبا وخرقا لعادة
الصيحات فهذه الصيحة الظاهرة لايمنح به المسيا والابعد
فنار الخمار في اخبار الشيخ عثمان قدس الله روحه سئل
جنيد رضي الله عنه عن صيحة الفقراء فقال هي لسم لله
الاعظم فمن اكرها اوكهها لم تجد لذه الصيحة يوم القيمة
الحزن سكون محض لايوجب صيحة الاسفين الصعداء
فاذا قوى ما لرين فاذا جاوز الرين منتهى الحزن ويهجم
النشاط والطرب والفرح لظهور الانس بالحزن فان
الحزن لايكون الا الفراق المحبوب وحقيقة هذا ميل
القلب الى المحبوب اليه فاذا فارقه حزن لفراقه الحزن
لباس او فشر الملبوس اواللب اوالحبه والجان او

الحزن لفتها الملهقة والعاشق لماكل اكل اوالحزن الراب
شراب والعاشق والعشق الشارب فاذا قوى اللابس يرمي
الثياب اوخرق الحجاب فان الثياب عند الاحباب حجاب
اوكبرا اللب فيتق القشر او تمتلي الحبة فيقسا الحجر والارض
معت اوكبرا الفرخ في البيضة وحنن بكسر القشر او قوى
جنه الجان من تواتر لقمات الحزن وشرابه فحطا الى
الفه وصحبه من غير اختيار تخطونه اليه فعلى هذا جميع
اصوات طيور تخرج من جنة في صدورها اما من طرب
اونشاط غير مسبوق بحزن واما مسبوق بحزن مفقودة
والسيار يصل الى حالة تخرج منه اصوات الطيور ثم حالة
البسط والانس بالله وما بعده والفرح كنت سمعتها من
فقير لقيته في طريق كربلا فانكرت عليه ذلك وسالته
عنها فقال خيرا تكون انشاء الله هذا يكون مباركا فقط وما
اجابني وراء ذلك لمعنى سره عدم وصولي الى ذلك المقام
فلما كان بعد ذلك بزمان وصلت الى هذا المقام وعجبت
اعداد الصيحات الطربة فعلمت ان صيحات الفقير كانت
صحيح الحال وعند ذلك اعدعند الناس من المحاسن العقد
الجنس بذلك وهذه حاله سنة الا ان فوقها اعلى منه
وذلك ملك الحالة فان ملك الرجل للحالة اقوى من ان
ملك الحالة ان الرجل في الاول يعني من اختيار في اختيار

الحق ثم يترقى فيتصف باخبار الحق وذلك اجل من الفناء
في اخبار الحق وذلك انما يتم اذا ابتلي وامتحن في هواجم
العظمة وسرح في مسارح الجلال او سابق من في ميادين
الكبرياء وطار في هواء الهوية حتى كسى كسوة الاتصاف
وخلعت عليه خلعة الاخبار فهو الخليفة على الاستحقاق في
الطريقة واليه الاشارة في قوله جعلكم
خلائف الارض وخلفاء الارض و انى
جاعل في الارض خليفه يبدو في الغيب سموات
وفيها الغيب كواكب وشموس واقمار كلها اسباب اليقين
ولكن هذه للكواكب تفسير ومعنى وقد يكون قرانا وقد
يكون جواهر الاشخاص من الناس فان برزت له وهي باتيه
في سماها غير هاجمة عليه فانه يرد عليها ويزورها وان
هجمت عليه ودخلت في داخله فانها ترد عليه وتزوره و
كبرها وصغرها وصفاؤها وخفاؤها ونورها وكثرتها
وقلتها واجتماعها وافتراقها ايات وعلامات على الكبر
والصغر والصفاء والخفاء والنور والكثرة والقلة و
الاجتماع والافتراق الكائنة في الزوار وقد يشاهد
البروج والمنازل وما يدخلها من السبعة السيارة فيكون
لها معنى وواقعة استقبلته وسيدخل في الوجود غبت
ذات الشمس خرجت من القوس ودخلت في الجدي

فدخل علي وزير امير تلك الحظة ليزورني وانا حينئذ في
الخلوة ففهمت انه تواضع الامير للفقير وسر هذا اجتماع
الارواح قبل الاجساد وزيارت بعضها بعضا قبل زيارة
الاجساد لشرف الارواح عليها وهذا ثابت في حق الناس
جميعا الا ان من فسد ذوقه لا يجد ذلك ومن عمي بصره
باستحكام سبل الوجود على البصيرة لا يبصر ذلك الا ان
نصيب كل احد من اجتماع الارواح بقدره ففي حق العامه
الخطران بالبال والتذكر باللسان فاذا هجم عليهم المذكور
قالوا في المثل اذا ذكرت الحبيب فهيئ الزبيب معناه انه
زارك بروحه او زرته بالروح وسيقع الزيارة بالاشخاص
وفي حق الخاصة يجد في الداخل حسا انه زائر اخاه او
اخوه زائر اياه يجري بينهما كذا وكذا ويجد وقارا
يقع عليه ويطمئن مع انه يذكر اخاه ثم يزداد قليلا فيرى
غيما ابيض مثل المزن يقع قدامه يضطرب ويزداد
فيكون نورا بين يديه يتحرك ويسطع ويأخذ الناظر
بالعجب كمن راى شيئا غريبا او صحح شيئا بديعا يتحول
باصرته كانه ينظر الى شيء ويديم النظر اليه من غير
تحريك الاجفان وينسى حينئذ كل شيء حتى نفسه
لاجتماع الاسرار في عالم الارواح فحينئذ يفهم
الخاصه انه يجري بينهم وبين الاخوان زيارة في عالم

الاشخاص وان هذه زيارة الارواح قد وقعت كنت
في ابتدا اتصالي بخدمة للشيخ عماد قدس الله سره مترددا
في هذا الشان اهو صحيح ام لا فسافر الشيخ الى قرية
ثم رجع الينا فلما قرب من البلد وقع وقار الشيخ وظله
وهمته علي كالجبل لا اطيق ان احرك عنه فالهمت انه
الشيخ قد رجع وقرب من البلد فقلت للاصحاب قوموا
بنا الى الشيخ فنستقبله فقد قرب من البلد فقالوا من
اخبرك بهذا قلت وقع علي وقاره فضحكوا من ذلك شبه
المستهزئين فلما ابصروا مني تحققا وما معي مجدين
معا لي فلما اخرجنا اذ طلع علينا الشيخ مشرفا على تل
وهو راكب فرسا فلما ابصروا ذلك تعجبوا وندموا على ما
فعلوا وفي حق الخاصة يبدو لهم شكل الارواح بهيئة
الشمس والقمر والخمسة المتحيرة وغير ذلك من الكواكب
الثابتة في السماء لهذا مبادي ونهايات ففي الابتداء يبدو
شبه النقطة في الغيبة ثم يكبر فيكون كوكبا وقد
يبدو وهو غير غايب الا انه مطبق جفنيه ثم يزداد
فيبدو وهذه الكواكب السيارة في ضوء النهار وهو غير
مطبق جفنيه فيجري على لسانه سبحان الله و
الحمد لله ولا اله الا الله والله اكبر
ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم

وقد يزداد فيكون للسيار حالة فيحضر الارواح بهمته
شاء ام ابى ثم يزداد حالته فيميز بين ارواح الاحياء
والاموات وبين ارواح الانبياء والشهداء وسائر بني
الناس اذا بدت السماء للسيار وما فيها من الكواكب و
لكن من فوقه فهو مبادي الاشراف باحوال العباد من غير
ان يتصرف فيهم وان بدت في نفسه وذاق انها هي
فذلك تسوية حالته مع احوالهم وان بدت السماء وما
فيها من الكواكب تحته فذاك اشراف كامل واعطاء
التصرف له عليهم ومنه يتجلى قوله تعالى وهو
القاهر فوق عباده الاية وقد يكون اعطي
التصرف فعلامته ان يريك القطبين بين يديه والبروج و
المنازل فيدخل بك في منزل منزل فيستحي بها فيها غبت
فرايت عالما من علماء الدين والسماء بادية ذات كواكب
فقال اتدري ما معنى الكواكب والشمس فقلت
قل فقال ان الله نظر الى عباده بالليل والنهار
فالكواكب نظره بالليل والشمس نظره بالنهار غبت فرايت
سماء ذات كواكب فيها من كوكبها القران اية الكرسي
كذلك بالحروف مكتوبة اكلمة وغبت فرايت السماء [illegible]
سماء كانها كتاب القران فيها مكتوب باشكال مربعة بالسطر كل [illegible]
وهذه [illegible] اية من سورة طه والقيت

عليك محبة مني ولتصنع على عيني اذ
تمشي اختك فكنت افهمها واقراها والهمت
ان هذا في حق امراة اعرفها تعالى لها بنفشه وكان
اسمها في الغيب اسفنتين والسيان اذا كان مقبولا سمي في
الغيب اسلفسين وكنتي وعرف اسم الشيطان والاسم
الاعظم للحق سبحانه وتعالى واسمي في الغيب فطرون
واما كنيتي فكنت بالاسكندرية اسمع الاحاديث على الحافظ
السلفي الاصفهاني رحمه الله وهو شيخ مسن شافعي المذهب
سلفي الاعتقاد سف على المائة بسنين فنمت فرايت النبي
صلى الله عليه وسلم وهو قاعد مع ثاني اثنين بمس ركبته
ركبتي واني الهمت ان لي عليه كل يوم وردا من
القران قراة فكنت اقرا وردي عليه فلما سكت عن القراة
استحمدها وقال هلا تسمع الاحاديث بالنهار و
تقرا القران بالليل ثم الهمت حينئذ ساله عن كنيتي ابو
الجناب فقال لا ابو الجناب فقلت يا رسول الله
كنيتي ابو الجناب بالتشديد فقال صاحبه نعم يا رسول الله
وكانت نفسي مايله ان يقول ابو الجناب بالتخفيف فقال
لا بل ابو الجناب هو ابو الجناب وقاه من الدنيا والاخرة
ولو قال ابو الجناب لكنت صاحبا للدنيا فلما قال
ابو الجناب فاكون متجنبا عنهما ان شاء الله واما اسم

اسم الشيطان فخفت فراسته وعرفته ثم نكرت عليه الامر
لامتحنه اصدق ام يكذب فسالته من انت وما اسمك
فقال انا رجل عرب واسمي يوناق فقلت له بل انت
عزازيل فوثب علي وقال انا عزازيل فما تصنع وجرى
بيننا ما جرى من جملة ذلك اني رايت ثيابي مخيطة
ثيابه البدن بالبدن والاكمام بالاكمام فقلت له شبيه
العاجز المتحير عن طريق النجاة بماذا ينجو الانسان
عنك فقال لا ينجو عني حتى ينفصل ثيابه عن ثيابي
فجذبت وجذبت حتى انقطعت ثيابي عن ثيابه فلما
انقطعت عري عن ثيابه وعري يصح وهذه الواقعة مفسرة
لقوله عليه السلم ان الشيطان ليجري من ابن
ادم مجرى الدم الا فضيقوا مجاريه بالصوم وهو معنى قول
الايمان عريان ولباسه التقوى فان التقوى حافظ
القلوب عن نزعات الشيطان فاللباس الذي يقي على
بدني مرقعة كانت ترقع الفجور والانكسار لا ترقيع البدن
والاستظهار وفي هذا سر لبس الخرقة بين الصوفية وتحبب
فان الانسان لا ياتي عنه في الغالب الا ما يليق
بصورته فان المسلمين والمومنين عيون الله في الارض
فاذا بصروا احدا في لباس الصوفي في الخرابات وان
كان فاسقا شددوا اللوم والتوبيخ بل يهيج دواعيهم من

من الضرب والطرد ولو اهل الخرابات وان ابصر بضلك
وان كان في الستر وليا علانه اعتبارا للمعنى الصورة
فاذا زالت عنه الموانع الظاهرة اتما له العين برافة
الحق ورحمته للعاصين وسترا عليهم وعسى ان تتوب
عليه بعد ذلك والنفس حية لا تموت فان مثالها مثال
الافعى اذا ذبحت ودق راسها دقا ناعما ثم سلخ جلدها
من بدنها وطبخ لحمها واكل ومضى على جلدها سنون
ثم وضع في حرارة الشمس فانه تتحرك كذلك النفس اذا اتصلت
بها نيران الهوى والشهوة ونيران الشيطنة تحركت لذلك ثم
لا يزال نظلم جوارح الابدان فتسترد منها القوى والاعد
حتى تقوم لجسم هذه المادة حينئذ تغير الصورة في
هذا سقوطها ومن العصمة ان لا تعود فان العصمة قد
تكون بلا واسطة كعصمة الانبياء والملائكة وقد يكون
بالف وسايط كالسلسلة تشاهدها السيار النبيه
اليقظان ويذهل عنها الغافل الجاهل الحيران فالاول
لا يشاهد الا ربه والثاني لا يشاهد الا نفسه فالسيار
في البداية تشاهد السبب ثم المسبب ثم يالف زمانا الى
السبب والمسبب بعده حتى تشاهدهما معا ثم تختار
الباقي ويذر الفاني فلا يرى الا المسبب وهذا معنى
قول بعض المشايخ قدس الله اسرارهم رايت الله
بعد

بعد كل شي ثم رايته مع كل شي ثم رايته قبل كل شي
وذلك لاستغراقه في ذكر الله وفنايه في توحيده
وهذا لمن شاهد شخصا حسنا طالعا في اوايل النظر منه
موضعا منه كل الوجه والقد وما تشمل عليه الوجه من
العين والانف والخد والفم فيستحسنها شيئا فشيئا و
يورث استحسانه حاجا داخل قلبه لصاحب الاوصاف
لكنه الى ان يدور على الاوصاف كلها واستحسنها استحكم
عشقه عليه واخذ بمجامع قلب الناظر ثم بقي على ذلك زمانا
شاهدها وشاهد صاحبها مع حضور وتذكر الى ان تفنى
عن قلبه بذكر الاوصاف والمطالع لها ويبقى ذكر الموصوف
كذلك السيار تفنى عنه بذكر الايات ويبقى بذكر خالق الايات
ومن علامات الولي ان يكون محفوظا من الله وتسلسل
امور ويعرفها السيار انها سبب حفظه من الله عز وجل
ومن علاماته افتقاد الله سبحانه وتعالى اياه بانواع الطافه
وذلك لا تعد ولا تحصى من جنس الكرامات مثل ان يجري
عليه مذموم فيعرفه الله نقصان ذلك في حالته ثم يورثه
ذلك رجوعا وانابة او منا ما له او لغيره يكون في ذلك تنبيه
له وعتاب لكي اياه على ما فعل وربما يكون توريث النفس
من المنهيات اقوى من توريث النفس من المحمودات
فان العبد اذا احسن خدمة سيده فخلع عليه سيده واذا

لسا خرو ونجره وحسه وقبله دل احسان السيد والضرب
في كلا الحالين دليل على تعلق قلب السيد
بعبده والضرب ادنى من الاحسان لان الاحسان يجوز
ان يكون مضافا الى الكرم سيده ويجوز ان يكون
لتعلق قلب السيد والضرب لا يدل الا على تعلق قلبه
ومحبته اياه لاجل ان السيد لا يطالبه الا بالموافقه في
اوامره وليس المحبه الا موافقه المحبة والمحبوب كذلك
السيا باذا غابته ربه في منامه او منام اخيه او نكبة
او مصيبة يجد في ذلك من اليقين ما لا يجد في احسان
ربه اذ الاكرام والاحسان للحق صفات ولست الحقو بة
صفة له ومن علامات اجابة الدعوة والاوليا في
اجابة دعوتهم مختلفون فمنهم من يجاب دعوتهم في
الحال ومنهم في ثلثه ايام ومنهم في اسبوع ومنهم في
شهر ومنهم في سنة واقل واكثر على قدر منازلهم
من الله عز وجل والدعوة ليست عبارة عن قولهم
رب افعل كذا وهذا دليل على دعوته في قلبه انما
ان الكلام لفي الفواد وانما جعل اللسان على الفواد دليلا
ومن علاماته ان يوتى باسم الله الاعظم وكل واحد
منهما يوتى اعظما من اساميه يدعوا الله بذلك فيجيبه
جا رواحد الى ابي يزيد البسطامي قدس الله روحه فسالة
عن

عن اسم الله الاعظم فقال اويني يدلني على الاسم
الاصغر حتى ادلك على الاسم الاعظم فبهت الرجل وقال
كل اسمايه عظام كنت في الخلوة بمسجد الشونيزية ببغداد
فرايت كاغدا مكتوبا فتصفحته فكتبت وجئت به الى
خادم البقعه وراه اسم الله الاعظم فاطرق راسه وجعل
يهمس في نفسه فدق رجل باب دارى بعد ساعة فاذنا له
فدخل فما عرفناه من اين الرجل ووضع عندنا كاغدا ووضع
كاغدا فيه ذهب فوزناها فاذا هي عشرة دنانير فغشي على
خادم البقعه ساعة ثم افاق مثل الواله الحيران فقلنا
له ما اصابك قال لما قلت هذا اسم الله الاعظم شككت في
انه اسم الله الاعظم ام لا فقلت في نفسي يا رب ان كان
هذا اسم الله الاعظم فابعث الينا هذه الساعة عشرة دنانير
لتصرفها الى دعوة الفقرا فلما ابصرتها الدنانير غشي ثم ان
خادم البقعة حكى لي بعد مدة اني رايت فيما يرى النايم
اشخاصا حسبتهم ملايكة يقولون انا اعطينا فلانا اسم الله
الاعظم وتمنوني قال فقلت لهم عزة علمك اعطيتموه
الاسم الاعظم وما اعطيتموني فقالوا انه جاهد في الله
مجاهدة كثيرة وانت ما جاهدت فلو جاهدت مثل ما جاهد
فلان اعطيناك مثل ما اعطيناه وكما ان الولي يوتى
باسم الله الاعظم كذلك يعرف اسمه وكنيته واسامي الروحانيين

من الجن والملايكه والولايه انما يتم في الدرجة الثالثة
للسالك الدرجه الاول للتلوين والدرجه الثانية
للتمكين والدرجه الثالثة التكوين اونقول
الدرجه الاول العلم ثم الحالة ثم الفناء عن الحالة
في المحول اونقول الدرجه الاولى مشاهدة الصور
ثم مشاهدة المعاني اونقول التجريد ثم التفريد ثم
التوحيد اونقول الخوف والرجا ثم القبض والبسط
ثم الانس والهيبة اونقول علم اليقين ثم حق اليقين
ثم عين اليقين فعلم اليقين مكتسب وعين اليقين حالة
وحق اليقين الفناء اونقول العبادة ثم العبودية
ثم العبودة اونقول طلب العبد ثم قبول الحق للعبد
ثم الفناء في الحق اونقول كما قال الحسين بن
منصور قدس الله روحه قطع العلائق ثم الاتصاف
بالحقائق اونقول العبد ثم العبودية ثم الحرية
اونقول الذكر ثم الذكر ثم الاستغراق في
المذكور اونقول فناء صفات العبد ثم فناوه في
صفات الحق ثم فناوه في ذاته اونقول عبارة ثم
اشارة ثم غيبة اونقول حضور ثم غيبة ثم شهادة
اونقول التخلي ثم التحلي ثم التجلي والله يتولى
الصالحين واعلم ان الانبيا انما يوصف بالولاية
اذا

اذا اوتي كن وكن امر الحق في قوله انما امرنا
لشيء اذا اردناه ان نقول له كن
فيكون وانما يوتى الولي كن اذا فنيت ارادته
في ارادة الحق فكانت ارادته ارادة الحق فما يريد الحق
شيا الا يريده الحق واليه الاشارة بقوله تعالى
وما تشاؤون الا ان يشاء الله وليس التلفظ
بالكاف والنون جائز في حق الباري سبحانه انما معنا
سرعة الايجاد فقط انما الكاف كاف الكون والنون
نون جاء في الاحاديث يا مكون كل شيء ولهذه
الاسامي اعني افتحضن وبوناق وقطرون واستغنس
معان مفهومة نعرفها من سمعها بالذوق افتحصن اسم
محض ومعنى بوناق الملاطف في الجبل ومعنى قطرون
الهم في قبول الواردات ومعنى اسمس اعانه زمانها
فان قيل اذا قلت افتحصن اسم الله الاعظم فكيف
يصح ان يكون اسم محض معناه قلنا هذا عرفنا
ذوقا انا اذا ذكرنا الله تعالى حتى وقع الذكر الى القلب
وكلما سكتنا عن الذكر سمعنا من القلب صوتا كالفراق ثم
زاد حضور القلب من واردات العظمة والكبرياء وحضور
محاضر الصفات الجلالية والجماليه وظهور الايات له
ظاهرا وباطنا وعلى ايام الله لما شرب من كل بحر حتى

سكر وكان سكره عطشا الى تلك العلى والكبرياء و
صدر عنه حين كلما نزلت تلك العظمة والجلال الى
اللحوق بها لعلو الهمة وقدرة الطيران لجنس الناقة
والفرس فهذا معنى افصح بحسن فعلى هذا ليس ان
الاسم الاعظم لكل احد بقدر يقينه ومعرفته منازل الكلال
ومحاضر الجمال قيل للرسول صلى الله عليه وسلم ان
عيسى عليه السلام كان يمشي على الماء فقال عليه السلام
لو ازداد يقينا لمشى على الهوى والتوكل ثمرة اليقين
والثمرة تكون بقدر قوة الشجرة والتوكل هو الاعتماد
على الحق في الوعد والوعيد وانه لا يفوته شئ فلا ياسى
بما يفوت عليه ولا يفرح بما ياتيه لما نظر الى الاصل انه
المبدء وانه المجازي لكل صنيع فمن يعمل مثقال
ذرة خيرا يره ومن يعمل مثقال ذرة
شرا يره فمن عامله بسوء يكله الى الله لانه العارف
بقدر الجزاء وان اسدى اليه معروفا فكذلك بل اولى
لرؤيته الاحسان منه وترجمة هذا كله قوله عز
اسمه ما اصاب من مصيبة في الارض و
لا في انفسكم الا في كتاب من قبل ان
نبراها ان ذلك على الله يسير لكيلا
تاسوا على ما فاتكم ولا تفرحوا بما اتيكم

جاء في الحكايات ان رجلا سلب عن رجل عمامة وهرب
الى العمارة مشرقا فجعل يعدو وهذا الى المقابر مغربا
فقال له واحد من النظار يا رجل ان الرجل الذي
سلب عمامتك يعدو الى العمارة مشرقا وانت تعدو
الى المقابر مغربا فقال يا سليم القلب الى اين يعبر
انما اخذت عنه الرصد عليه فلا بد وان يرجع الى
هذا المقام وهذا اشارة الى ان يكون مفر القلب الحق
لانه المرجع والماوى قال الحق سبحانه وتعالى
كل شئ هالك الا وجهه له الحكم واليه
ترجعون ويدخل في التوكل التفويض والتسليم
والرضا والصبر والشكر وهذه كلها اوراق و
غصون على شجرة اليقين الذكر اذا وقع الى السر
يكون الذكر عند سكوت اللسان كانه غرس الاسم في لسانه
او ان وجهة كله لسان يذكر بنور فايض عند السيار اذا
صفا وثبت له بالهم بحيث كلما غاب عن هذه الدعوى
بالقلب فيها احضر للقلب ويحظى منها في الغيب ويا كل
في الغيب وهي اذا تمت وقويت تمتد الى الالات بين
يدي السيار كانه ياخذها وقد يطرا عليه حالة عند
نهايات التحير ان في هذا اليد مقرعة من نار وهي
يضرب بها وجه الارض والسماء كانه يستكل دم الالات

لشده هجوم عساكر الايات عليه وغلبة اليقين وقد
يكون بمقام المقرعة فاروق من نفط كانه نفاط يريد
ان يحرق بها ما في السموات وما في الارض والسر في هذا
ان السيار الصادق المخلص العاشق لا يحجبه شي عن المقصود د
والمطلوب فاذا نظر اليه حجبه الايات والعلامات عليه
وقد شرب شراب الايات والعلامات وسكر ثم عربد
ثم صحا من سكره ثم عاد سكران ثم يسمح عن شي تكرر
عليه مره بعد اخرى فاقتضى صدقه وعشقه واخلاصه
طرد ما سواه من الدلايل والايات عليه وان كانت هاديات
اليه لان المرشد والدليل انما طلب عند عتمة الطريق
الى المطلوب اما اذا عرف الطريق اليه بل عرفه حينئذ
يكون الدليل والايه حجابا يجب طرحه وطرده بل يكون
الدليل حينئذ عدو الاوليا والحق سبحانه محتجب بالدلايل
والايات في عالم الغيب والشهاده اما في الغيب فبالايات
الباطنة واما في عالم الشهاده فبالايات الظاهرة فان
عالم الشهاده يشمل نور وظلمة وكلاهما حجاب لذلك عالم
الغيب يشمل نور وظلمة وهما حجابان الا ان النور
الظلمة في عالم الشهاده اسما النور والظلمة في عالم
الغيب والنور والظلمة في عالم الغيب معنيان لهذين
الاسمين في عالم الشهاده وهو معنى المعاني وروح الارواح

وطلب المطلوب والدنيا كذلك اسم الاخرة والاخرة معنى
الدنيا والاخرة بمعانيهما اسم الحق سبحانه وتعالى والسيار
يزداد معرفته بظهور الايات الغيبية ثم يزداد معرفته بفناء
الايات الغيبية في هواجم العظمة ثم يزداد معرفته
بفناء الايات الغيبية خارق عنده على نفسه بالنسبة
الى عالم الايات الغيبية ثم يستقيم حتى يصير الاسم و
المعنى عنده سوا فيكون يحرم عنده النظر الى الايات في عالم
الكشف عند النظر الى الايات الغيبية وكذلك عند تجلي الصفات ت
والذات الا انه يدري ان النفس تنبت عن المعنى لا عن
الاسم فلا يزال يدعوا خلق الله غير اسمه الى الايات الغيبية
ولا يدلهم الى الايات الظاهرة وان كانت عنده سوا لعلمه
ان تفنيهم لا يزداد الا بهذا الطريق والمقصود تحصيل
اليقين وزياده العرفان ولهذا لا يصلح التربية والمشيخه
الا لمن سلك الطريق وابصر المذموم والمحمود في الغيب
وقاسى بالهواجم العظمة من الهيبة والموت والفناء ولا
يصلح للمجذوب فان المجذوب وان ذاق المقصود ولكن
لم يذق الطريق الى المقصود فلم يصلح للتربية والمشيخة
لان التربية والمشيخه هو الدلاله والخفارة في الطريق
فاذا انتهى السيار الى التحير بعد قضا وطره من الايات
الظاهرة والباطنه وتجلي الصفات والذات واشتد

[illegible] صح

شوقه اليه صارت السماء والارض حبسا وسجنا وبرا
وصرحا وقلعة ومنو محبوس فيها وكل قصده ان يجد سرا
ومخلصا ومخرجا فتستقبله عجب الايات والعلامات من
السماء والارض وما فيها من كل شيء نار ونور وحيوان و
نبات وحجر ومدر وما يخرج منها فتارة توافقها الايات
في التحيي وتارة توافقه في الحزن حتى يحس منهن البكاء
وتارة تقول هلم اليه وتارة يسمع من كل واحدة فعالـ
الي فانظروا عدا الى العجايب وكلها عجايب ولو حبشة
على الارض او ذرة في الهواء او تارة يزداد عبرة السيا ن
وهمته فيدخل الايات فيه او يدخل فيهن او يتنسر عليه
كواكب السماء والسماء تنزل عليه او يذوق ان السماء في
صدره او يرى انه فوق السماء ومع ذلك ينظر على الارض
فيما يصير الارض مبادية له فتقول انظر الى وما في
من العجايب وكيف اكرمني الله ان يمشي من فوقي وانا احمل
وانا اكبر منك وعلى ماذا قائمة وتارة تصير مثل البحر
يموج بين يديه وكانه على وجه الماء لم يغرق وانما تمثل
بحرا اذا لم يسمع الى كلامها او يسمع الى حد فتخبره وانزال ينظر
اليها الى ان يخرج عليه سكان الارض من الروحانين فيحملو ن
عليه ولكنه يتحصن بحصن الصدق والاخلاص فلا ينظرون
عليه وفي العاقبة تحته الارض في دائرة العدة فالمقصود
انه

انه اذا اشتدت عبرة السيان وعلت همته حال له الضرب
في وجوه الايات والعلامات من الطريق العلم والاختيا ن
وذلك الضرب بعد الهمة لا بالجثة ثم لهذه الحالة بدايات
ونهايات فالبداية المنام ثم الواقعة ومنى بين اليقظة و
النوم ثم الحالة ثم غلبات الوجد ثم مشاهدة المدة ثم الاتصا ف
باسم التكوين بعدها كلها ولو اخذنا في تفصيل ما يجد السيان
في سيره السان في تجربها الان كشف الايات نعم الحق سبحانه
ظاهرا وباطنا وهو مما لا يعد ولا يحصى وان تعدوا
نعمة الله لا تحصوها وان السيار يصل الى
مقام تعالى الحق لا من طريق الحرف والصوت بل من
طريق الوصل والفصل ومعنى قولنا من طريق الوصل
والفصل وصول السيار الى جناب العزة وانفصاله عن
احكام البشرية وذلك امر لا تطيقه البشر بل لا يطيق الالسن
وصفها ففيها ما لا عين رأت ولا اذن سمعت ولا
خطر على قلب بشر
لقد طفت في تلك المعاهد كلها وسيرت طرفي بين تلك العوالم
فلم ار الا واضعا كف حاير على ذقن او قارعا سن نادم
ولا تنقطع رسل الحق سبحانه عنه والعياذ بالله عن الانقطا ع
بل بالله في كل حين وزمان وهي الطافه وتنبيهاته واشاراته
فما ذكرنا من الايات والاشارات والعلامات نتايج معاملة

العبد المحبوب في المذموم والمحمود واحكامه صحبته اياه
وهي كالانموذج للقاصدين الى الله تعالى ليعلموا اذوق
الذائقين وعشق العاشقين ونار العارفين ونور المحبين
وصيحة المشتاقين ووجد الواجدين وثمرات المكاشفين
وكشف المجاهدين واسرار المناجين واسلوب الناجين
وسميت الكتاب لوائح الجمال ولوائح الجلال تذكرة
للمنقطعين الى الله وتبصرة للمخلصين ونسال الله العفو
والعافيه والمعافاة في الدين والدنيا والاخرة والمغفرة
والرحمة لجميع امة محمد عليه السلام ولمن قال
لا اله الا الله محمد رسول الله والهداية لجميع خلقه انه الكريم
المنان المجيد الحنان والحمد لله رب العالمين

وفرغت من تحرير هذا الكتاب من نسخة سقيمة غير
مصححة سنطفر ان شا الله تعالى بنسخة صحيحة فصححها
وما عن صفيه بالحرف طوبى امالت سعياه
رحم الله من قراها ودعا لكاتبها بالغفران

كتاب شرح ١٠
من مصنفات الامام العالم الكامل نصير الملة والدين محمد الطوسي
بن الشيخ محمد قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم وبالله العون والقوة

سپاس و ستایش نه اندازه مر آفریننده تن و جان را و درود نه
کران بر پیشوایان و راه نمایان خلق سوی حضرت او این رسالت
تا برای جویندگان دانش حقیقی و پویندگان منهاج خلاص از تاریکی
نادانی و خواهندگان سعادت سرمد جهانی نوشته آمد است بزبان
پارسی تا همگنان از آن فایده بهرمند شوند بر وجهی که نوکاران
دانش جوی را بغایت سودمند بود و دانایان تمام را یاد دهنده
راه و منزل و پایان دهنده اهل آن بخدای تعالی توانند بودن انشاالله تعالی
یاران دانش جوی را آگهی باد از آنکه حق تعالی آدمی را ظاهری
بخشیده است که آن را تن خوانند و اندرونی ارزانی داشته است
آن را دل گویند و جان گویند و روح و نفس نیز خوانند و در تن او
اندامی چند آفریده است که بدان چیزها را دریابد چون چشم و
گوش و بینی و زبان و پوست همه تن و در هر یکی از اندامها معنی
لطیف نهاده که آن اندام بدان معنی چیزها را دریابد چنانکه در
چشم بینایی و در گوش شنوایی و در بینی بویایی و در زبان چشیدن
و در پوست همه تن بسودن و این معنیهای لطیف را قوتها خوانند
و دریابندگی ایشان را حس خوانند و هر یکی از قوتها را حاسه
خوانند یعنی دریابنده بحس و چون جمع کنند حواس خوانند و
پنج اند حس دریابنده را محسوس گویند و این جمله مانند دریچهاء
اند که انسان حقیقی یعنی جان بدان دریچهاء در عالم ظاهر که

ازا

آن را دنیا خوانند نگاه کند و شکل و بیرون دیدنی خوب و زشت آن
بیند دریچهاء دریابد اگر چیزی خوب دریابد آن را جوینده باشد تا
بخود نزدیک گرداند و اگر چیزی زشت دریابد از آن گریزان شود
تا آن را از خود دور کند چنانکه صورتهای خوب را که اندر بحار چشم در
یابد دوست دارد و آن را بخود نزدیک کند و صورتهای زشت و بکیهای را
که بچشم دریچه دریابد از خود دور کند و همچنین آوازهای خوش و ناخوش
که اندر دریچه گوش برسد و بویهای خوش و ناخوش که اندر بحر بینی در
رسد و طعمهای خوش و ناخوش که بواسطه زبان دریابد و بسودنیهای
خوش و ناخوش چون نرمی حریر و درشتی پلاس پس ایشان را در دنیا
دوستان و دشمنان پیدا گشت آنچه او را خوش آید دوست او باشد و
آنچه او را ناخوش آید دشمن او باشد و نیز آگهی باد یاران را که انسان را
قوتی هست که آن را خیال خوانند و این قوتیست که صورتهای آن چیزها
دریابد و در این قوت برجا ماند و اگر چه آن چیزها از حس بیرون شود
گردند چنانکه شهری که دیده باشد چون از وی بیرون رود و دیده هم
نهد آن را برابر نظر خود دارد گویا در آن شهر نگاه می کند و همچنین
آوازی که شنیده باشد یاد می تواند آورد آنگاه آن را طرز نشکن در
اندرون جای کرده باشد چنانکه مطربان نغمهای شنیده را باز توانند
گفت هر وقت که خواهند و حال جمله حسها همچنین باید دانست پس
روشن گشت که خیال خزانه ایست که صورت دریافتهای دنیا را نگاه
دارد تا نفس هرگه که خواهد آن را بنگرد تا آنکه ضعف این چیزها حاضر

باشد و شک نیست که انسان را با کل جمله حیوانات را دریافت دوستی
و دشمنی از یک شخص معین هست چنانکه بره چون مادر را بیند
سوی او دود و از وی مهربانی جوید و چون گرگ را بیند از وی
بگریزد دوستی و دشمنی از جمله این معنیهاست که این صورتها
بدو نرسیده است و آن را حافظه نام کرده یعنی نگاه دارنده این
قوت خوانند وهم است و شک نیست که چون انسان چیزی خوش را
دریابد میلی در اندرون او پیدا شود که این چیز خوش را حاصل باید
کرد و چون چیزی ناخوش را دریابد بهر وجه که باشد آن معنی که
میل سوی خوشی کند آن را قوت شهوت خوانند خواه آن خوشی بچشم
ادراک کند یا بگوش یا بحاسهٔ دیگر و آن معنی که میل سوی قهر و دور
کردن ناخوش کند آن را خشم خوانند پس روشن گشت که شهوت
و خشم دو قوت اند در انسان که آن چیزها آشنا نبدند شهوت چیزهای
خوشها را دنبالست و خشم دور کنندهٔ ناخوشها را دریاب ل

فصل و بباید دانست که انسان را توانایی
آن هست که چیزی چند دریابد بیرون از حواس ظاهر و خیال و وهم از آن جمله
بود آن یافت چنانکه دریابد که هر کس که نیکوکار باشد مردم او را
دوست دارند و هر کس که بدکردار باشد مردم او را دشمن دارند این
دانش و دریافت نه از جنس محسوسات ظاهر است و نیز نه خیالست
چه خیال چیزی دریابد که از حس ظاهر بدو رسیده باشد و نیز نه
وهم است زیرا که وهم جز معنی که در خصم شخص معین باشد در نیابد
و حکم

و حکم کردن بدانکه هر که نیکوکار است مردم او را دوست دارند حکمی
کلیست مخصوص بیک شخص نیست و این قوت که بدان چنین دانش کلی
در می یابد آن را عقل خوانند و آن چیز که دریافتهٔ عقل باشد معقول
گویند و معنی نیز خوانند چنانکه آنچه حس آن را دریافت محسوس خوانند
پس عالم دو عالم باشد یکی عالم صورت و محسوس و یکی عالم معقول
و معنی و در حقیقت معنی عالم جان و عالم صورت تنست چنانکه آدمی را جانی
و تنی هست چنانکه تن آدمی جزوی از عالم تن است و روح آدمی جزوی
از عالم روح است و خاصیت عقل آنست که حقیقت هر چیزی دریابد
و صفتها او را چنانکه هست بشناسد و خاصیت حس آنست که ظاهر
چیزها را بیش در نیابد و از دریافت حقیقت و باطن آن عاجز است مثلا
چون معجونی فرا پیش مرد طبیب نهند حس بینایی از وی بجز رنگ و شکل
در نیابد و حواس دیگر جز بوی و طعم و درشتی و نرمی در نیابد پس حکم
کند که این معجون را خاصیت آنست که فلان رنج را بردارد و بفلان
رنج زیان کار بود و چند صفت او بشمارد که آن صفتها هیچ محسوس
نباشد و چندانکه قوت عقل زیادت باشد صفات معقول او
بیشتر دریابد و جماعتی عقل را چشم دل خوانند یعنی چشمیست که
در ذات جانست و جان بوی خود را و عالم خود را در تواند یافت و
صفات حق تعالی را بدین چشم تواند دید و این چشمیست که در عالم
آخرت گشوده است چیزهای آن جهانی را بدو توان دید و این چشم
را هر کس آنجا باز نتواند کرد زیرا که ذات اوست و ...

جان خود همه چشم اوست شب و روز نزد ان چشم یکسان بود زیرا
که عالم معنی همیشه روشن است اگر کسی را نابینایی شد از انست که دیده
عقل بغبار دوستی دنیا تیره شده است دیگر انسان را بحسب قوی
کمالی و نقصانی هست کمال او ان حالتست که او در ان خوشی باشد و نقصان
او ان حالتست که در ان ناخوشی باشد مثلا بحسب حس بینایی کمال او در
انست که صورتهای خوش بیند تا از ان لذت می بیند و نقصان او
در انست که صورتهای زشت ناکراهی بیند و از ان در رنج می باشد
و جمله حواس را بدین قیاس باید کرد و کمال قوت عقل در انست که
حق تعالی را بداند و صفات او بشناسد و همچنین فرشتگان را دریابد و
جمله جهان را از اسمان و زمین و انچه میان هر دو است از کانی و رستنی
و جانوری جمله را بقدر توانایی ادمی بشناسد چنانکه صورت عالم
جمله در اینهٔ عقل نموده شود و نفس انسان چون بدین مرتبه رسد
دانا تمام باشد و دانایان در ین مرتبه متفاوت باشند بحسب
استعداد اصلی و موافقت اسباب بیرونی و پیدا کرد هر ادمی را که
این سعادت دست دهد او زین جاودان گردد زیرا که زندگی
جان بوصال معشوق است و این چنین جان که بحق تعالی زنده
است و چون جان معشوق هرگز نیست نشود جانی که بدو زنده
باشد هرگز نمیرد و شرح این لذت بسالها گفته نشود و
راه جمله کاه معشوق گیرد چون پای راه برانه اسپش
هر که چنین از ان دارد خود همه جا نه و هر که چنین از ان ندارد
بسخن

سخن بفهم نتواند رسانید و ما در فصلی که بعد از این فصل
است اشارتی بدین لذت بکنیم چنانکه بطریق قیاس قوت
و تمامی و بزرگی این لذت معلوم گردد الا حقیقت ان تا
ذوق نرسد نداند فصل اگر کسی خواهد که
نسبت لذت عقلی با لذت حسی بداند که چند است باید که دریافت
عقل را با دریافت حس نسبت کند تا نسبت لذت عقلی با لذت
حسی بداند که چند است زیرا که کمال لذت بحسب کمال دریافت
و کمال دریافتی باشد و نقصان لذت بحسب نقصان دریافت و در
یافتی و این مثال اسان فهم توان کرد اگر شخصی باشد که قوت
بینایی او تمام باشد و صورتی خوب که در خوبی تمام باشد
در برابر او باید و هیچ پرده در میان ایشان نبود اندر دیدار ان
صورت شک نیست که لذتی بسیار رسد و اگر کسی دیگر که
بینایی او ضعیف باشد در ین صورت نگاه کند بقدر ضعف
بینایی او لذتش کمتر شود و اگر شخص اول که بینایی او تمامست
صورتی دیگر که حسن او کمتر از صورت نخستین باشد دریابد
بقدر نقصان حسن لذت نقصان پذیرد پس روشن گشت که
کمال بعضی تعلق دارد بکمال دریافتن چون کمال بینایی مثلا
و دیگر بکمال دریافته چون کمال حسن صورت و جملهٔ حواس را
بمثال این معنی توان اورد چون این معنی روشن گشت گوییم
دریافتن عقل از دریافتن حس بسیاری قوی ترست چه عقل

حقیقت چیزی را دریابد و حس جز ظاهر را در نیابد و نیز
صفات چیزی که حس دریابد بشمار اندکست و صفات که عقل
از آن دریابد بسیارست چنانک معلوم گشت پس روشن شد که
دریافتن عقل کاملترست از دریافتن حس و دریافتهٔ عقل در کمال
هیچ نسبت با دریافتهٔ حس ندارد چه دریافتهٔ عقل حق تعالی
و صفات او و ذات و صفات ملایکه است و دریافتن حس
صورت و صفت جسمانیست مانند رنگ و طعم و بوی و نرمی و
درشتی و معلومست که اینها را با صفات حق تعالی نسبتی نتوان
نهاد پس چون دریافتن و دریافتهٔ عقل از دریافته و دریافتن حس
بسیار کاملترست بل در حقیقت هیچ نسبت با یکدیگر ندارند پس
روشن گشت که لذت عقلی از لذت حسی بسیار کاملترست
بل هیچ نسبت با یکدیگر ندارند سوال
می‌بینیم جماعتی از دانایان که معرفت حق تعالی حاصل کرده‌اند
و عیش روزگار بلذتهای حسی مشغول‌اند اگر لذت عقل این همه
قوت و کمال داشتی که تو وصف کردی بایستی که ایشان را
پروای لذت حسی نبودی و کمال بدین وجه نیست پس این دلیل
است که لذت حسی از لذت عقلی تمامترست جواب
بدانک میان عقل و حس دشمنایگی هست بدان معنی که چون
نفس با لذت حسی خو کند از لذت عقلی باز ماند و چون با
لذت عقلی خو کند از لذت حسی باز ماند و بمقدار دوستی هر یک
از

از لذت دیگر نیز هم باز ماند و این معنی بتجربه معلوم گشته
است نبینی کسی را که عشق صورتی است جملهٔ مصلحتهای دینی
و دنیاوی خویش فرو گذاشته چون مردی عاقل او را سرزنش
کند و گوید که ای فلان عقل تو کجا شد چندین کار تو بخلل
خواهد آمدن آخر بعقل خود را باز آی و پیش اندیشی کن
پس که چگونه میل و هوا او را نوشانده است و نمی‌گذارد که
این نصیحت قبول کند و دل اندیشه بکار بدارد و خاصیت عقل
عاقبت بینی است از نصیحت وجود نمی‌آید و همچنین چون مردی
را عقل اقتضا باشد و عاقبت دنیا را نگاه کند و بنای آن بر
هیچ نهد نبینی که چگونه مصالح دنیاوی را فرو گذارد و مال و جاه
بهم بر زند چنانک اهل دنیا او را دیوانه خوانند بدان علت که عقل
او مصالح دنیا را نگاه دارد نمی‌داند که این عقل او مصالح دنیا را
نگاه دارد عقلی بغایت مختصرست و عقلی است که بطبع و حس بود دل
شده است چه طبع و حس چالاکی است و چون روشن شد
میان عقل و حس دشمنایگی است گوییم چنانک اگر کسی را خلط صفرا
که طعم آن تلخست در معدهٔ او جمع شود طعم دهان وی بدان سبب
تلخ شود اگر او حلوا بچشد طعم شیرینی در نیابد بدان که ضد
طعم شیرینی چون بر زبان او جا گرفته است نمی‌گذارد که شیرینی
بر زبان جای گیرد و او را دریابد همچنین چون لذت حس در نفس
گویا که حقیقت انسانست و دوستی آن در دل استوار شد لکن جم

معرفت حق تعالی حاصل کند معرفت او چنان در دل نشیند که از
وی لذتی فراخور معرفت باشد حاصل گردد و بدین سبب است که
حکیمان خداپرست نخست چون کار حکمت را مجاهدت و عبادت
فرمایند تا دوستی دنیا یعنی عالم حس از دل ایشان کمتر شود
آنگاه ایشان را حکمت آموزند تا از علم خود برخوردار شوند و
دیگران نیز از ایشان برخوردار شوند و چون جماعتی بی آنکه سپرده
باشند و با دلهای آلوده بدوستی دنیا حکمت آموختند اگر چه حکمت
خواندند ایشان بر ایشان و بر خلق وبال گشت و هم خود و هم خلق
در حکمت نامعتقد گشتند و از لذت عقل بی بهره ماندند و بلذت
حس قانع گشتند و عقل ایشان مشغول دوستی حس چون خس
گرفت و این معنی را یکی از دانایان در دو بیت یاد کرده است

دو عقل اسکندری کو عمر بعطا نبین — در جهان ماهی تقدس چون ذو النون شود
عقل را نکاه خوش شود صفا روح دل — کانها رحمان زان ابد المشرق شود
بگذار زینهار ای جود و باش آن زمان — مرکبا در دنیا نشست وصفی شود
از بساط خرمی اسما کن چون ... — کین ترک کنی در زمین فعل شود
چون بود کامل کنی در خطر گردون نهاد — گر زاینجا چنین دلیا یا چنین شود

فصل لذت عقل را با لذت حسی چگونه نسبت
توان کرد تو نفس خود را بعقل در جهانی نه لذت بحس حاصل کنی
خود در جهانی مثل از دوست تر نیست و تو نفس می دانی که تو نه
دوست تری که نه هیچ چنانکه وجود روشن شد که تو خود را
بعقل

بعقل در جهانی گویم بر آنکه هیچ لذت چون لذت دریافتن
نفس خود نیست و دلیل برین آنست که تو هر کس را دوست داری
بدان سبب دوست داری که با تو مناسبتی دارد یعنی که هر کس را خوی و
دانش با تو مناسبت بیشتر دارد چگونه او را دوست تر داری از کسی
که با تو در خوی و دانش از وی دورتر است یا اگر کسی باشد که او خوی
او ضد خوی تو باشد و جاهل محض بود چگونه او را دشمن گیری و
از وی گریزی پس روشن گشت که دوستی مردم مر دیگرانرا بقدر مناسبت
ایشانست مر ترا با صفت تو خود را دوست میداری و کسی را که
دوست میداری بسبب آن دوست داری که بکی صفت خود در وی
می یابی پس معشوق حقیقی تو نفس تست و چون خود را بعقل می توانی
یافت پس لذت حقیقی تو عقلی باشد زیرا که لذت حقیقی اندر یافتن
معشوق حقیقی باشد پس لذت حسی لذت مجازی باشد سوال
تو در فصل پیشین بیان کردی که بامید لذت بکمال دریافته شود
و معلومست که حق تعالی از نفسهای کامله تست پس لذتی که اندر
یافتن او خیزد بسیار بیش از دریافتن نفس خود بیشی باشد و اکنون صح
درین فصل بیان کردیم که هیچ لذت تمامتر از لذت دریافت خود نیست
و این هر دو خلاف یکدیگرست این خلاف چگونه برداریم جواب
چون این سوال را معقول شناسند بسیار روشن شود و فهم تو کار این را حرف
نگردد اما هر کسی که خواهد که این جواب را تحقیق بداند در رسالات
من رساله که آنرا منتبهه گویند طلب کند فصل

خلاصه این فصلها آنست که جز قوت عقل جمله قوتها مردگی اند پس
شمرده قوتها اند که درین جای دانند و بدو بینا باشند و تخللی که بدو
رسد خلل یابند و این معنی در دفترهای طب بیان کرده اند و دیگر جایها
دیده اند نفس او انسان را چهارپایان در قوتها برابر اند پس همین
انسان که اساس او بدین قوتهاست و از درجه حیوانی نگذشته است
اگرچه بصورت انسانست دانایان که بنظر عقل در معنی چیزها
نگاه کنند او را ستوری بینند زیرا که او در معنی ستور است و لیکن
این ستور بدتر زیرا که ستور عقل غریزی ندارد که فرمان خدای
تعالی فهم کند و مصلحت آخرت نگاه دارد و انسان که عقل
غریزی داشت و در کار نیاورد و شمع او بی روغنی شهوت چشم
نابینا کرد و نفس این چنین مردمان چون از تن مفارقت کنند
در عذابی افتد که نجات دشوار باشد زیرا که جمله دوستان
او از وی بریده شوند چه دوستان او همه این جهانی بودند و او
بواسطه تن دوستان خود را می توانست یافت چون چشم دنیا نمی
باشد صورتهای دنیا را چگونه بیند و چون گوش دنیا نمی باشد
آوازها چگونه شنود فی الجمله در حالتی افتد که هیچ خواهش نیابد
و این حالتی سخت دشوار است چه ما می دانیم که اگر کسی چیزی را
که دوست می دارد از وی جدا شود عذابی سخت بدو می رسد
تا اگر با او چیزی دیگر باشد که آنرا دوست می دارد که بدان ○
مشغول تواند گشت و عذاب فراق آن که دوست بود بدین دوستان
دیگر

دیگر
آسان بر خود می تواند کرد پس حالت کسی چون باشد که جمله
دوستان او از وی ببرند و هر چیز که دلش بدان میل دارد و دوست
میدارد نیابد و لیکن در آن عالم او را نخواهد بدان سبب بدو
آشنایی ندارد و نیز این عالم را و اهل و متاع این عالم را بخود
نتواند دیدن زیرا که چشم این عالم عقل معنی بینست و او ندارد
و این همانست که پیغامبران علیهم السلام جمله اتفاق کرده اند
که هر کس درین جهان چشم و دلش نابینا بود در عالم آخرت او را
نابینا انگیزند پس حال این شخص در آخرت همچنان باشد
مستی نخواهم [illegible] نیست　　آنکو بهمه عمر [illegible] اینست مرا
و اگر کسی این حالت را نگه ندارد و از آن غافل نباشد و او را پروای
خواب و خور نباشد و جز آخرت را کار نسازد بهیچ چیز دیگر مشغول
نشود چنانکه خواجه افضل الدین محمد بن الحسن رحمه الله گوید
گر تو بخود و بکار خود درنگری　　بر خود همه پوست هیچ جامه بدری
در خوردن ما [illegible] هیچ　　جز مرغ مباش [illegible] بی
و اگر این چنین شخص آخرت عقلی در کار آمده باشد و سعادت عقل
تصور کرده و کمال عقل را عزیز داشته بسبب مشغولی محسوسات
پس عذاب او دو چندان باشد یکی عذاب فراق دوستان و دیگر
عذاب فروماندگی از دریافتن راحت و لذت عقل و این است
پیغامبر علیه السلام فرموده است که سخت ترین عذابها آخرت عذاب
عالمی باشد که بعلم خود کار نکرده باشد انتهی بیان آتش روح سوز

چنانکه آنکه آخرت بکردار این دوستان آخرت دنیا را نهاده
اند و در آن هیچ شکی نیست عالمانی که بدلیل و برهان عقلی بر
سر چیزها و کارها که بر اهل ظاهر پوشیده است آگاه
حاصل کنند و اما آتش جسمانی چنانکه اهل ظاهر فهم کرده اند
ایمان بدان واجبست چه قرآن و حدیث بدان ناطق است و معنی
جمرات گویان گویند جمرات نود و در قرآن وصف شرح
این دوزخ بغایت تمامست انواع عذاب آنجا رو کردم و گرسنگی
و تشنگی و گوشتهای هنس و لبس و زمهریر درو هست حق تعالی
ما را از عذاب آخرت نگاه دارد و دوستی دنیا از دل ما بیرون
کناد که سبب عذاب آخرت بحقیقت جز دوستی دنیا نیست چنانکه
معلوم گشت اما شرح راحت آخرت باید دانست که راحت
آخرت بدو گونه ثابت شده است یکی بظاهر سخن پیغامبران
علیهم السلام و آن بهشت جسمانیست و دوم بدلیل و برهان
عقلی و اندیشهای درست که دانایان بیقین حقی را حاصل شده
است و سبب این اندیشها آن بود که ایشان ظاهر کتاب و
حدیث قبول کرده اند چه از پیغامبر علیه السلام شنیده بودند که
سخن حق تعالی و سخن پیغامبران ظاهری و اندرونی هست و بتفکر و
اندرون سخنها توان رسید و تفکر بسیار فاضلتر از عبادت
ظاهرست چنانکه پیغامبر علیه السلام فرموده است که تفکر
ساعة خیر من عبادة السنه می فرماید که اندیشه
کردن

کردن یک ساعت بهتر از عبادت یک ساله پس ظاهر ایشان
قبول کردند و مغز آنرا طلب کردند و رحمت حق تعالی سعی ایشان را
ضایع نکرد و بمقصودشان رسانید و آن نیز هم بر اساس رهنمای
و نور روی پیغامبران دانستند و طرز درحق شیخ خدایست
مردان که زنجیرها بیرون آوردند — درجهت صورتش تجلی کردند
هرچه دنیا را ظاهر نرسید — معنی طلبان که بدان پی بردند
اکنون خود گوییم بهشت ظاهر خود معلومست نزدیک همگنان
شرح محتاج نیست و نیز ما این نامه برای معنی جویان می نویسیم
اگر بحکایت ظاهر مشغول شویم از مقصود باز مانیم پس بهشت
معنوی که بهشت جان و دلست بر وجهی مختصر گوییم و روشن بگوییم
و یاری از حق تعالی تواند بودن در هر کار فصل
ما پیش از این اشارت بدین بهشت کردیم در آن فصل کمال قوت
عقلی بیان کردیم و تحقیق این معنی آنجا تمامست اگر دانستن حقی
بر اندیشه و دریافتن بود اما در این فصل بوجهی روشن تر از آن
چنانکه اهل ظاهر را نیز فایده باشد و دلیل آسانتر نبشته
تقریر کنیم بیان نزدیکی حق تعالی بدانکه جمله عاقلان اتفاق کرده اند
که نزدیکی بنده بحق تعالی نه نزدیکی جایگاه است چنانکه مردی
در سرایی باشد و تو در سرای دیگر و خواهی که نزدیک او شوی
برخیزی و بسوی او روی و بجایی که نزدیک او باشد نشینی بلکه
سبب نزدیکی او حاصل کرده باشی و توانی با او یکی شدن

و این چنین نزدیکی با خدای تعالی محالست زیرا که او را جایگاه نیست
چه او آفریننده جایهاست پس پیش از آنکه هیچ جایگاه را
نیافریده بود او را جایگاه نبود و چون او بی نیاز است از جمله
جایگاه چگونه باز نیازمند جایگاه شود و در جایی فرود آید
زیرا که در جای فرود آمدن او را ناگزیر است که پیشتر در جایی
باشد تا آنجا که درست تا جایی دیگر که بدانجا رود نبینی که اگر
شخصی که تو او را در جایگاهی بینی و از تو دور شود و تو خواهی
که جایگاه او را بدانی که کجاست و از جایگاه سوال کنی اگر
کسی گوید که اکنون او را هیچ جایی نیست و او را جایی نیست اشارت
بجای او نتوان کرد تو الا استبعاد زیرا که درست باید حسی نیست
پس تو این سخن را محال محض دانی و این از آنست که عقل بفروخت
می داند که هر چیز که وقتی بجایگاه محتاج گشت و در جایی فرود آمد
هرگز بی جایی نتواند بود و چون حق تعالی در ازل محتاج هیچ
جایی نبود چگونه باز محتاج جا شود و مثل جماعتی از محققان
روشن و آشکارا گفته اند که نفس گویای آدمی که حقیقت
انسان اوست نه جاست و او در هیچ جهت نیست و چون
نفس گویا که آفریده اوست از جایگاه منزه است چگونه
نیازمند جایگاه شود و علمای نامی حق تعالی را از جایگاه
و جهت منزه کنند بدلیلهای بسیار روشن کرده اند و دانستن
چیزها این قدر بس بود که ما یاد کردیم و محققان عقلا اتفاق
دارند

دارند که نزدیکی بنده بحق تعالی نزدیکی صفتست معنی این سخن
آنست که هر بنده که خود را بصفت حق تعالی بیاراید بقدر آنکه
صفت حق تعالی در وی پیدا شود او بحق تعالی نزدیک شود چنانکه
شاگرد خواهد که باستاد نزدیک شود علم استاد و خوی استاد
در خود پیدا کند چندانکه علم و خوی او بیشتر حاصل کند او
باستاد نزدیکتر شود و از اینجاست که پیغامبر علیه السلام برامت
خود فضل کرده است که خوی حق تعالی در خود پیدا کنید و لفظ
رسول آنست تخلقوا باخلاق الله یعنی خوی گیرید بخویهای
حق تعالی چنانکه حق تعالی داناست بظاهر و حقیقت هر چیز
او نیز بقدر استعداد خود دانا شود بظاهر و حقیقت هر چیز
و همچنانکه حق تعالی بر بندگان رحیم و مهربانست او نیز بر زیردستان
خود رحمت کند و با رای که هر حق که در خود می شناسد نیت کند که
خدای تعالی را می کنم و نزدیکی او می جویم تا حق تعالی او را
مدد دهد و خلعتی خاص از صفات خود در وی پوشاند و او را
بهم صفتی خود نزدیک کند و چون صفات حق تعالی در وی پیدا
گشت و از جمله صفتها او یکی آنست که هر چه خواهد باشد
و چندانکه بحق تعالی از راه صفت نزدیکتر شود توانایی بر آنچه
میخواهد در وی زیادت می گردد و معنی بهشت همین است که هر چه
خواهد باشد و آنچه نخواهد نباشد و شک نیست که منتها راحت
بیش از این نتواند بود پس دانستی باید که این سخن را در دل

و چاره نباشد و همچنین این ناز و نعمت را بر نظر دل دارد تا
داند که از چه عذاب می گریزد و بچه ناز و نعمت خواهد
رسیدن تا رنج و مشقت زدنیا که دوست در بند است و بان
عادت حق تعالی کشیدن بروی آسان گردد ان شاء الله تعالی
و نیز باید بداند که دانش حق که این آسایش و راحت که شرح
دادیم البته جمله در آخرت محض خواهد بود و تا نمیرد بدان
نرسد این حال بدین وجه نیست که او فهم کرده است آری تا
نمیرد نرسد اما بقدر آنکه بمیرد برسد یعنی بقدر آنکه دوستی
دنیا از دل کم گردد راحتی روی نماید تا پنداری که دوستی
دنیا از دل بیرون توان کرد با آنکه بظاهر دنیا مشغول باشد
و این همچنان باشد که کسی پیراهنی پوشیده است خواهد که
خشک شود با آنکه در آب نشسته باشد لکن هر قدر که از آب
بیرون برد و بر آفتاب دارد آن قدر خشک شود و تا در آب
بود خشکی جستن محال بود و اگر کسی گوید که بسیاری از
مشایخ بوده اند که بظاهر بجاه و مال مشغول بوده اند و بدل و
جان خدمت حضرت حق تعالی کرده اند و ایشان را مشغولی
ظاهر بدنیا زیان نداشته است جواب وانست که هیچ آدمی
از محمد مصطفی علیه السلم و علی جمیع اخوانه من الانبیاء بزرگتر
نبوده اند و او درویشی اختیار کرد پس اگر توانگری از درویشی
فاضلتر بودی حال او توانگری بودی نه درویشی و رسول
علیه السلم

علیه السلم بدرویشی فخر آورده است و فرموده است الفقر
فخری و همچنین فرموده است که سلیمان پیغامبر علیه السلم پس از
پیغامبران بانصد سال به بهشت رود و با آنکه سلیمان علیه السلم
از کسب دست خوردی و نان از زنبیل بافی حاصل کردی و بجهت قوت
خود سلطنت کردی نه بقوت و تجبر زدی این روز بگرسنگی بسر
بردی و در حدیث صحیح آمده است که درویشان امت من پیش
از توانگران امت من بانصد سال به بهشت روند اگر مشغول بودن
بدنیا قدری داشتی با انبیاء ماندن توانگران چرا بودی و جماعتی از
مشایخ که بدنیا مشغول بوده اند نخست ترک کردنها ترک کرده
اند و مجاهدتها بسیار کشیده و توانایی اندرون حاصل کرده
آنگاه از راه رخصت نه از راه پرهیزکاری و احتیاط چنانکه
راه توانایان است اندک دنیا را قبول کرده اند با این همه چون بخلوت
روند از نشان انصاف طلبند انصاف دهند که ترک این قدر
که بدان مشغولیم بهترست از مشغولی بدان و این نقصان
حال ماست لکن بنگر که حال کاملان که این همه مجاهدت کشیده
اند اینست لکن آنکه تو پای در کار نخواهی نهادن چگونه توانی
که با مشغولی دنیا کار آخرت سازی فصل
چون روشن گشت که تا دوستی عالم حسی که دنیاست از
دل بیرون نرود عالم آخرت بدیده دل نتوان دید و فی الجمله حسی
لذت دنیا را با نسبت لذت آخرت روشن کردیم لکنون

می‌خواهیم مثلهای که دانایان در حق دنیا گفته‌اند بعضی
از آن بیاوریم تا خسیسی دنیا روشن‌تر شود و چنان شود که
گویی تا چنین بخسبی او را بحس می‌بینی. مثال ۱
دنیا از آن روی که مردم او را ساکن می‌پندارند و حقیقت دایم
گردانست همچون سایه‌گاه درختی که شخصی از جایگاه دور بیاید
و گرمای سخت بر وی تافته باشد و در آن سایه خواهد که آسایش
دهد و سایه را ساکن و پایدار پندارد چه حرکت او حس در نمی
تواند یافت چون خوش بخسپد سایه حرکت کند و از وی
درگذرد چون از خواب درآید خود را در گرمی آفتاب یابد حال
اهل دنیا با دنیا همین است چون راحت و سعادت دنیا روی
بدانی آورد دنیا را آرامگاه خود سازد و بعیش و کام او
مشغول شود و او را آرمیده و برقرار پندارد ناگاه دنیا از
وی برگردد و او را در عذاب و حسرت بگذارد و این دو بیت
را بر زبان حال بر فراق او می‌خوانند

ایام وصال آن دلفروز چه بود — و آسایش آن دو هفته روز چه بود
افزود مرا بسی درد و دریغ — می‌شنگیم که بار آن نوز

مثال ۲ حال اهل دنیا با دنیا همچون
خوش آمدن خفته‌ای است با خیالهای خوش که در خواب می‌بیند
جایگاهی پندارد که لنج سالها جسته است بدان رسیده است
و در او ناخوشی سر آمده است و هنگام راحت روی نموده ناگاه
چه

چون از خواب درآید از آن حالتها هیچ در دنیا بود حسرت
آن در دلش ماند و حال این چنان بود که در قطعه یاد کردیم

کار دل کام خواب می‌دیدم — دوش چون آفتاب می‌دیدم
خود را در ... مست خراب — بر یکی جامه خواب
که ز لعلش نبات می‌خوردم — که ز جزعش شراب
که ز لطفش نواخت بود مرا — که ز نازش عتاب
من بی دل میان لطف و عتاب — لذت بی حساب
زان خط چون عنبر ناب چو — کار خود بس ناب
زان دو زلف شکسته بسته او — خانه غم خراب
دست بر چشم من نهاد از شرم — که منش نیز حجاب
دست برداشت چشم بگشودم — این همه خود بخواب

مثال ۳ دنیا از آن روی که چون بچشم
ظاهر در وی نگری خوب نماید و چون بچشم عقل در وی نگری
گویی بغایت زشت نماید مانند زنی پیر که جمله آب و تازگی
جوانی از وی رفته بود و جز پوستی بر استخوان کشیده ندارد
و خود را بجامها رنگین آراسته بود و در جامه‌ها بغایت زیبا روی
بدان رسوایی پنهان داشته باشد و با جوانان طناز کرشمه
و ناز آغاز نهاده اگر بجای بظاهر او فریفته شود و سر بر عشق
عزیز را در جستن وصال او ضایع کند چون او را بحیله از دیوار که
خلوت سازد و چادر ز روی در ربای چو فرهنگ کنند نمایی را

با یاران لطف و با نازنیروی بازی کند انگاه داند که با خود
چه ظلم کرده است و بین عمر گرانمایه چه سود و سرمایه به درجن
او بیان آورده می پیچد و می زارد و هیچ سود ندارد و بر خود
این بیت می خواند و جز صبر هیچ چاره نداند

مسکین من و سعیهای نه حاصل من — بجان امید جان باطل من

مثال ۴ — عیسی علیه السلم دنیا را بپل مانند
کرده است و فرموده که دنیا پلیست بروی گذر کنید و هیچ عمارت
مسازید چه اینها از بهر نشست و ارام نسازند بلکی برای گذر اینچنین
سازند اگر کسی انجا جای نشستن پندارد و اینگاه شناسد عاقلان
بروی خندند و تحقیق این مثال روشن است چه دنیا همچو پلیست
بگذرگاه اخرت میل اول این پل مهد است که بکودکی مردم
دروی باشند و میل دوم که بطرف دیگر هست گور است که
ارامگاه است بعد از عمر و در میان این هر دو میل مسافت
کوتاه که انرا عمر خوانند بعضی مردم نیمه راه پل رسیده اند
بعضی چهار دانگ پل را بریده و بعضی را یک دو گام بیش نمانده و
او غافل از انکه با اخر پل رسیده است و از اول و اخر پل اندیشه هیچ
کس را چاره نیست مثال ۵ دنیا ازان روی
که در ابتدا چون روی بشخص ارد اسایش و رحمت سازد و چون
روی از وی بر تابد محض عذاب و زحمت باشد مانند ماریست که
در وی بنگرند رنگین و خوش و خوب نماید و اگر دست بساید

نرم و خوش باشد و لیکن چون زهر گزای و جان ربای باشد

کودکان نقش مار کم دانند — نفس او را سیاسی خوانند

و این مثال در حق دنیا امیر المومنین علی کرم الله وجهه زده است با
سلمان پارسی رضی الله عنه فرمود ای سلمان دنیا چون ماریست
رنگین برنگ و نرمی او فریفته مشو و از نیش او حذر باش دل بر دنیا
منه که ماریست بی وفا ستان رنگ برو شادان تماشی بر هیز
از وی بستر کن که او روزی قصد تو وفا بی کند که مردم دل بر وفای
مهر او نهاده باشد — گر یار ترا گوید من یار توام
زنهار بدان سخن فریفته نشوی مثال ۶
دنیا چون شمشیریست زر دوده و گوهر دار و کنارش برنده و آهن
کنار و مردم نادان چون کودکان که دست بر پشت شمشیر مالند
و بدان بازند و بتماشای گوهرها و مشغول گشته اگر از کنار او
غافل شوند ناگاه جای پشت از نا بفراغت می مالند دست کنار
می زند دست بسودن همان باشد و جان از تن برون کردن

مبین نقش پشت شمشیر تیز — کنارش نگر گاه زخم و ستیز

مثال ۷ دنیا چون دریاست که چون
ارمیده باشد مردم در وی فرو روند و مروارید و مرجان بیرون
اورند و کشتیها بروی گذر کنند و سود یکی به ده بخانه برند اما عاقلان
بدان فریفته نشوند که اگر ناگاه در جوش اید همه را جان نازنین را
بیک طپانچه موج از تن بیرون اندازد و خواجه با سرمایه و سود غرق شود

مغرور مشو بسود دریا خواجه ✱ کو خواجه و سود و مایه را خورد یکی

مثال ۸ — دانا ان دنیا را بطعام مثل زده اند زیرا که طعام هر چه چرب تر و شیرین تر باشد نجاسة او گنده تر باشد و همچنین از نعمتهای دنیا چندانکه لذت بیش یابند دوست تر دارند چون می گذارند زحمت بیشتر دهد و فراق او بر دل بیشتر باشد و دشوار تر و بحقیقت فراق دوستان جان کندنست چندانکه مبالغ دوستی باشد فراق و جان کندن سخت تر باشد

مثال ۹ — حال دنیا با قومی که بدیدهٔ عقل در وی ننگرند و چنانکه عاقل فرماید در وی زندگانی کنند و گروهی که از سر غفلت و نادانی در وی روند و شهوت و حرص عمر گذرانند چون حال قومیست که در کشتی نشستند و بجزیره رسیدند و در ان جزیره سنگ ریزهٔ رنگین بسیار بود و گلهای خوش بوی و خوش رنگ و درختان تر و تازه نسیم روح و میوهای خوش طعم و آواز سازکار و مرغان بسیار خوش آواز و عجب دیدار کشتی گیر مردم را گوید که از کشتی بیرون روید و حاجتی که دارید بگزارید و زود باز گردید که کشتی روانه خواهد شد ایشان در جزیره پراگنده شوند و هر کسی بگوشهٔ رفتند و بعضی دانا بودند چون ان حاجتی که ضروری بود فارغ شدند و زود سوی کشتی آمدند جایی فراخ بگرفتند و بنشستند و بعضی از کشتی غافل شدند و سنگ ریزه و گلها می چیدند و از ان میوهای خوردند

و

و باواز بلبل و تماشای گل مشغول شدند چون هنگام رفتن کشتی آمد بشتافتند و بجهدی بسیار بکشتی رسیدند و خود را در کشتی انداختند جای تنگ یافتند نتوانستند سنگ ریزها و گلها در کشتی نهادن از ان بر خود نهادند و با ان گران و جای تنگ می ساختند و بعضی از ان مردم که غفلت بر ایشان مستولی شده چنان فریفتهٔ سنگها و شکفتن گلها و مفتون الحان بلبلان و دیوانهٔ بهار درختان گشته که بکلی کشتی و یاران را فراموش کردند و چندان از ساحل دور برفتند که بانگ یاران بدیشان نمی رسید بعضی را کشتی یاد آمد و گریان باز پس تاختند کشتی رفته یافتند و بعضی را کشتی بکلی فراموش گشته در میان شیرها و کشندها و این هر دو گروه هلاک شدند و بعضی بگرما و سرما تلف شدند و ان گلها و سنگ ریزها که سوی کشتی برده بودند چون روزی چند بر آمد رنگ سنگها بگشت و گلها پژمرده شد و بعضی گنده گشت و جز اندوهی از ان چیز دریا جان ندیدند و بعضی از خوردن میوها بیمار شدند چون بشهر رسیدند علتهای بسیار بحال صحت باز نشدند کشتی مثال راه شریعت و عقل است و کشتی بان مثال پیغامبران علیهم السلام و عالمان ربانی که میراث بران ایشان اند و جزیره مثال دنیاست و سنگ ریزها و گلها و مرغان مثال شهوات دنیاست و از جهت اینگونه هست و مردمی که در کشتی نشستند مثال اهل عالمند که بعضی بر دنیا با ن

ماندند و هلاک شدند و بعضی یادگاران از مال و جاه راه شریعت
سپردند و با آخر توبه کردند و دوستی دنیا از دل بیرون کردند
هم در دنیا خلاص یافتند و بعضی چون بآخرت رسیدند نجات
حساب و بازخواستها کشیدند پس آنگاه خلاص یافتند و آن
قوم از دنیا بقدر حاجت ضروری بیش برنداشتند ایشان از همه رنج
و زحمت نرسیدند خوش بمنزل رسیدند مثال ـــــ ۱۰
مثال مردم است که دنیا بدیشان رسد و بعضی بکفاف قناعت
کنند و بعضی حریص باشند همچون مثل کسیست که مهمانخانه سازد
و آنرا بانواع نقشها بیاراید و ظرفها از زرین و نقرهین در وی نهد
و مردمانرا بمهمانی خواند و گروهی بعد از گروهی بر ترتیب یکی در
آید طبقی زرین پیش او نهند و عود سوز زرین و گلابدان زرین
را آنجا نهاده و مردی دانا باشد چون بوی خوش یافت و تماشای
ظرفها بکرد باز دست تهی شد و شکر کند با دیگری از آن
نصیب خود بردارد و دیگری در آید از آن طبق پیش او بنهند و
بی خود باشد پندارد که از ملک او ساخته اند بستاند آنرا با
خود بیرون برد خدمتکاران آن طبق را از وی باز ستانند او
فریاد در بندد و جنگ آغاز کند که شما بزور مال من می ستانند
میان مردم دانا و نادان از دنیا تعبیه همین است مرد دانا چون
از دنیا دور شود شکر حق تعالی بگزارد و دل بران ننهد و چون
از وی می ستانند دلتنگی نکند و داند که خلق همه مهمان
حق

حق تعالی اند و هر وقت دنیا بکسی دهند و مردم نادان چون
دنیا روی بدیشان آرد پندارند که پیوسته با ایشان خواهد بود
آنرا بجان و دل نگاه دارند چون از ایشان بدیگری رود فریاد
دارند و شکایت از حق تعالی کنند و بسان نعمتها را دل ایشانست
که خود دنیا ساخته اند مثال ـــــ ۱۱
امیر المومنین رضی الله عنه فرموده است که مثال مردم در دنیا چون
گروهی اند در کشتی نشسته و هر یک گوشهٔ را از کشتی جای خود ساخته
و آنرا خانه خود دانسته و با اهل کشتی دوستی بنا نهاده و مجلس
ورزی می کنند و از رفتن کشتی غافل شده اند خود را ساکن مے
پندارند و کشتی ایشانرا می برد چون بساحل منزل رسند کسی بانگ
گوید از کشتی بیرون روید ایشان هر یک بطرفی روند و آنجا که
با او خو کرده اند بگذارند و دوستانرا وداع کنند و بخلاف رغبت
ضروری تن در دهند مثال ـــــ ۱۲ دنیا چون
زنی خوب صورت بود بد سیرت بی وفا ناپارسا بصورت
خوب مردمانرا بفریبد و در عشق خود می کشد و بد سیرتی و
بی وفایی و جفا تنگی ایشانرا در عذاب می دارد و هر یک
راحت که بعاشقانش می رسد هزار غصه از پی می کنند
و هر یک نوازش هزار رنج می برند ده روز جان آن سایند که
چگونه یک شب بوصال رسند چون رسیدند در حال برخیزد که
پیش فلان کس می روم ایشان این محنت بگویند

دام

اندر سالی شبی بما بنوازی   نشسته هنوز رخت بر می‌بندی
بنشینم و در فراق تو می‌گریم   برخیزی و بنگرم من که خیزی
تا عاشق جان ترک حضور معشوق نکند ممکن نیست که هرگز از دل
حق راحت و آسایش شود مثال ۱۳ آورده
اند که در روزگار گذشته پادشاهی بود پسری داشت که در کمال
سیرت و هنر وی انگشت نمای جهان بود و در جمال صورت
دلربای مردان و زنان چون بحد بلوغ رسید پادشاه او را از
شاهزادگان آن روزگار دختری چون صد هزار نگار بخواست
بستاند و دختر را چون دل و دیده دوست داشتی و یاد
آن روزگار می‌گذاشت نزدیکان مادر و پدر را بخدمت و جانبوسی
بتعجیل کار عروسی وصیت می‌کرد و روز با رنگ فراق را امید
شب روشن وصال بشب می‌آورد تا بعد از انتظار بسیار کار
عروسی ساخته شد و وعده زفاف در شب امید درست گشت
پس در روز شب وصال چنانکه رسم عاشقان صاحب جمال
است غرور دامان طرب و آلت عیش باغی نزدیک که نسخه
از بهشت جاودانی و جای نعم و کامرانی بود آن روز با د
وصال جانان با ساغر آن بکار برد چنانکه جهان بخسارتش از
دست خود ربوده گشت چون شب در رسید خیال جمال یار او را
بر آن داشت که تنها بر نشیند و راه حجله‌گاه معشوق در پیش
گیرد چون پاره راه براند از پیش از راه بیفتاد و سر سوی
کو

گورستان نهاد چراغی از دخمه می‌یافت جوان را خیال بست که
آنجا نگارگاه عروسش می‌باشد عنان اسب را براند تا بدر دخمه
رسید قضا را در آن روز دختری آورده بودند و چنانکه عادت
گبران باشد او را جامهای رنگین آراسته و بوی‌ها مردگان در
می‌انگیزد و در میان مردگان بر تختی نشانده و چون بستی بیان
در دخمه را باز کرد و باندرون رفت و او را چنان بخیال افتاد که این
مردگان جمله زنان اند بسوی عروسی حاضر شده اند و آن دختر را زن
مرد محض او ست بر تخت رفت و او را در کنار کشید و چنانکه
عادت باشد با وی بود و در کنار او در خواب رفت خدمتکاران
و یاران شاهزاده چون او را در باغ نیافتند و استخاص انگیختند
گمان بردند که بشهر رفته است جمله روی سوی شهر نهادند چون در
سرای رسیدند و حال پرسیدند و خود نیامده بود این خبر به پادشاه
و خاتون رسید سواران از هر سو فرستادند براه سوی او نبردند
و هیچ کس را اندر خاطر نیامد که او گورستان را خوابگاه ساخته
است فی الجمله آن شوریده عشق تا هنگامی که چون روز روشن گشت چون
شاهزاده از خواب مستی درآمد خود را در میان مردگان دید مرده
در کنار گرفته و لب و دهان بر لب دهان آلوده و تن جامه‌اش
بوی مردگان گرفته سخت بهراسید و نفرتی عظیم بروی افتاد از دخمه
بیرون دوید و طالب عنبر باده مستی و عشق تاتی کرد و بیم آن
بود که خود را از آن غم هلاک کند صبح صادق دمیده بود و چنان

روشن گشته چنانکه مردم یکدیگر را از دور بشناختندی سوادی
از خرمنگاهان که بطلب او بیرون آمده بود ناسخی را چون
او را بشناخت و آن شب را در خرمنگاه چون بروز رسید حال
پرسید جوابش داد که و قصه نیست مرا سوی این بنگاه اندام
بشویم او را بکنار جوی برد چون سر و اندام بشست جامهٔ خرمنگاه
در پوشید جامهٔ خود را بدو داد که تو این را بشوی و در پوشی و
بر اسب او سوار گشت و روی بسوی شهر نهاد اکنون بدانکه پادشاه
زاده مثال انسانست که از گوهر ملایکه است و دختر که خبر
معشوقه اوست مثال حورانند که از بهر ایشان آماده اند و عشق
او با خر خود مثال میل طبیعی است که در نهاد انسانست با اصل
نفس که شهر اصلی و خانهٔ دیرینهٔ اوست آخر شنیدی که آدم
علیه السلم اول در بهشت بوده است بشومی گناه از آنجا بیرون
افتاده است و مستی و باده خوردن مثال در افتادن اوست از
معرفت نفس خود و غافل گشتن از صفات روحانی خود و آن
دختر مرده مثال نجاست و معشوقان دنیاوی و هشیار گشتن او
مثال آگاه گشتن انسانست از ناکسی و پلیدی و زشتی دنیا و اندام
شستن او مثال توبه کردن از نجاست دنیاست و روی بسوی
شهر نهادن این جهانی تا شایستهٔ بهشت شود و بازگشتن سوی
مادر و پدر بسوی ارواح پاک فرشتگان آسمانی که در بهشت اند
چون از این مثالها فارغ شدیم خواستیم که این رساله را بنامه که نخی
از

از ادریس پیغامبر علیه السلم بما رسیده است ختم کنیم تا نامه
فرخنده تر باشد ان شاء الله تعالی چنین گویند که ادریس
پیغامبر علیه السلم گفت که مردم می گویند که دنیا فرهنگ است
و خلق را می فرهنجد و این سخن نه چنین است زیرا که فرهنگ کسی
باشد که خوی نیک و خوی بد هر دو دارد و خوی بد را نهان دارد
و خوی نیک را آشکارا کند تا بوقت فرصت خوی بد را نماید و
برنجاند و حال دنیا برین وجه نیست زیرا که دنیا را اگرچه
وفا نیست و رنج رسانی از جملهٔ خویهای اوست اما از خلق نهان نمی
دارد چندین بار ترا و دوستان ترا رنجانیده است اما چون تو
غفلت در پیش گرفتی و التفات برنجانیدن او نمی کنی و باید که
آسانی که از وی بتو میرسد او را دوست میداری چون رنج او
بتو میرسد چرا او را فرهنگ نخوانی که حقیقت تو خود را می فرهنجی
که نیکی و بدی دنیا هر دو را دیدی بدی او را فراموش کردی و
نیکویی او را با نظر خود نگاه داشتی و او را دوست داشتی پس
تو خود را فرهنگ باشی نه دنیا   تمت الرسالة بعون [illegible] سبحانه

ای نقش کمان بر تن تو پیراهن　　مه گشته خجل از حجابت ز دهن
امشب نفسی پیش من خوش بنشین　　تا خود بچه زاید این شب آبستن

ای کشته خجل ز قامت سرو چمن　　بس لطافت تو مانند سمن
امشب نفسی با من بیچاره بساز　　تا خود بچه زاید این شب آبستن

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین وصلوته علی خیر خلقه محمد واله اجمعین
چون ایزد تعالی از جناب قدس ازل و بیداء غیب قدم بنده
از بندگان خویش برگزیند و لباس سعادت و حلیه کرامت در وی
پوشاند و رقم اصطفیناه فی الدنیا بر ناصیه او کشد ظاهر
ترین دلایل این عنایت و واضح ترین وسایل این رعایت آن بود که دل او
از کار و مشاغل و طیبات این عالم بروی عرضه کند و او را از آن
نصیبی کامل و حظی وافر شامل گرداند پس آنگاه در میان
حطام دنیا و زخارف این عالم کون و فساد او را بکاهاند و
بفیض علوی و تایید سماوی تحریکی و تنبیهی کند تا او را محقق شود
و یقین بداند که سعادت و کرامت بی سعادت و کرامت آن جهانیست
و نعیم ملک حقیقی نعیم ملک جاودانی نه سعادت ملک مجازی این
جهانی پس چون این ضعیف را از مجلس عالی فلان این حال
معلوم بود و استعداد او در تحصیل شرف نفس می دیدم و صدق
رغبت او بدانستن این علم شریف می دانستم خواستم که تقربی
نمایم بحضرت او و تحفه سازم مجلس او را و حقی واجب گردانم
که بالای همه حقهاست که قدرت بشری از رعایت این حق
قاصر است این رسالت را بپارسی ساختم تا از انجمن حکما
از متقدمان و متاخران مانند این نساخته اند و این رسالت را نام
یزدان شناخت نهادم و بر سه باب قسمت کرد باب ۱

در بیان باری تعالی و شناختن بعضی از صفات او و بکند چند ۱۲۰
از امور الهی باب ۲ در معرفت نفس انسانی
و کشف حال او بعد از مفارقت بدن و شناختن سعادت و
شقاوت او باب ۳ نبوات و معجزات و
کرامات و جهد کردن که هرچه زودتر این مختصر روحانی و تحصیل
سعادت جاودانی بدان حضرت رسانند شود و الله ولی التوفیق
باب ۱ در شناختن باری تبارک و تعالی
و بعضی از صفات او و افعال او و آن هفت فصل است
فصل در دانستن آنکه چرا بیشتر مردم از عالم
معقولات بی خبر باشند بدانکه چند مقدمه است که شناختن آن
در صدر این رسالت ضرورتست اما باقناع اما ببرهان تا آنگاه
بغرض گرائیم بباید دانستن که این روزکی چند معدود است و
هر لذت این سرای بصوب زوال بود و در معرض تغیر و انتقالست
ما عندکم ینفد وما عند الله باق پس آن عالم
ملکوت بنام او منسوب شوند مضمون آن ان هدانا
الی الصراط مستقیم بوضع آن و آتیناه فی الدنیا حسنه و انه
فی الآخرة لمن الصالحین چون روزی چند این کالبد خاکی
را مراد در این عالم طبیعت پرورده باشد تا پادشاه جهان
و [illegible] این [illegible] خلعت [illegible] گوید
[illegible]

کوشک بردنیا

پس حق تعالی شرف را بشکل یعنی هر دو جهان مخصوص گرداند
و توفیق رفیق او کند و از جمله بنی آدم برگزیند و از نصیب
سعادت دو جهانی بهره‌مند کند و آن استعداد ارزانی دارد تا
با اشتغال امور دنیوی و علایق بدنی بوقت فرصت شستن آن
روزگار خویش بتکمیل نفس و تحصیل دانش حکمت و علوم اخروی
مصروف گرداند و روی براه رشد و هدایت خویش نهد و همه
او گرداند که بدن و لواحق او را که قوتها جسمانی اند اندرین عالم
بس تفاوت و ثبات نخواهد بود و یقین بداند که سعادت آنست که
خویشتن را بدرجه فرشتگی رساند نه بمحل سبعی و بهیمی فرود آرد
که پس آنگاه از وجودش نصیبی نباشد و شقی بود
٢ اذا النفس   الی المطالب العلی   فذلکم الانسان لا الحیوان
آفرینش آدمی درین عالم کون و فساد چنانست که با زیستن موجودات
مرکبات این عالم است چون نفس او را از آن عالم اینجا فرستادند
او را با این پیوندی پدید آمد نه چون پیوندها جسمانی که نفس
ازین عالم جسمانی است بل پیوندی که بر سبیل تدبیر و تحریک بود
پس در مبادی کار بجهت مباشرت احوال محسوسات و امور حسی
نگرد است تا بدان معتاد شده است و پرورش یافته است خصوص
خوف نفسانی و نامستعدی که با ضعف و قلت استعداد
نیز پیوسته نافیه باشد پس از عالم جسمانی و قوتها جسمانی
الیه بر تن پیوند و حواس ایشان و قوتها وهمی و خیال که آدمی
قوی

قوی تواند بقیاس با قوتها عقلی هیچ نسنجد و سخت عاجز
و قاصر و گمراه باشد چنانک بیشتر یاد کنیم و حواس انسانی
اگرچه سخت دوربین اند جز سطح بیرونی و اعراض که باقی
اسخه اند چون لون و وضع و مقدار و شکل نتوانند دید و
آدمی پندارد که موجودات بکلی خود همین است که بحواس ظاهر
و باطن می بیند و همگی عالم خود همین آسمانی و زمینی و حیوانی که
در وی است بلکه اگر بسیار کار بر آن نور بنوعی که بدان واسطه ایشان را
درهم تواند یافت آدمی در نیافتی و آنچه می پندارد که آسمانها را در
با منزلت و طول ایشان دیده غلط است چون آسمانها را دهها بس
آدمی نیابد و اشارت لون نیست و بیان آن بجای دیگر هست پس چون
حال نفس انسانی در ابتداء آفرینش بدین صفت باشد از حال
معاد خویش و عالم معقولات و جواهر فرشتگان روحانی که هرگز
در حیز حس و حرکت نیایند چون خبر خواهد داشت بلکه مردم
مستعد آن باشند که نفس خود را دریابند و از ذات خویش هیچ خبر
ندارند الا ما شاء الله در روزگار بس معدود که او را تایید
الهی و توفیق آسمانی دریابد و بدین حالت مخصوص گردد
و بفضل الهی یا بمجاهدت و ریاضت بر ملکوت عالم مطلع
شود چنانک شرح آن یاد کنیم فصل ضعف
در شناختن ادراکات که هر چند گونه است چون حال نفس
و قلت استعداد او بشناختی و بدانستی که بچه سبب در اول

کار بعالم معقولات نمی رسد وجز این جوهر شریف را
ادراک نمی تواند کردن اکنون در معنی ادراکات سخن گوییم
بدانکه ادراکات انسانی بر چهار قسمت است وحقیقت ادراک
انست که مدرک صورت مدرک بخویشتن بپیوندد یکی بدرد
ادراک حس بصر است واو جز صورت بیرونی چیزی نتواند
دید وحقیقت صورت کلی انسانی مثلا وحد وی که حیوان
ناطق است جز نتواند یافتن والا مدرکی را که ملایم او باشد
در وجود ادراک نتواند کردن و ادراک دوم ادراک
خیالست واو بمجال در تواند یافتن که حس بصر الا انک
او صورت خیالی را مجرد تر از ان دریابد که حس بصر و
نه ایک صورت خیالی در قوت خیال ثابت تر از ان باشد که
صورت محسوسات بصری در حس بصر ومدرک بصر اگر پیش
بصر حاضر نباشد بصر او را در نتواند یافتن اما صورت خیالی
اگر چه پیش خیال حاضر نباشد خیال انرا دریابد ادراک
سیم ادراک وهمست واو قوی تر ازین دو قوت که گفتیم
واو ادراک معانی کند در محسوسات که ان معانی جز ازین
محسوسات نتوان دانستن بخلاف این اعراض که یاد کردیم
انجانب مثلا که دشمنی گرگ گوسفند را و گربه موش را و
مهربانی کردن مادر فرزند را و دیگر حیوانات بچگان را
واین هر سه قوت جسمانیست وازمادت جسمی مجرد نتوانند
بودن

بودن ادراک چهارم ادراک عقلست واین قوت قوت
عقلانیست واو اشیا را مثلا ادراک کند وحقیقتا دریابد
وصورت ذاتی او بخویشتن بپذیرد چنانکه او هست وبشکل
لمحة البصر بیان قوت عقل در اسمانها وملکوت عالم تصرف
کند واین قوت عقل نوع ادمی را از دیگر حیوانات ممیز شده
است وبا سماویات مشابهت یافته واگر نه انستی که اصل
جوهر او هم از عالم روحانیاتست او انسان را در نتوانستی
یافتن بهستی خدای تعالی ویگانگی او وصفات او والا این
قوت عقل در نتواند یافتن وازینجاست که باری تعالی وتقدس
پیغامبر را علیه الصلوة والتحیة بواسطه عزیز خود رتبت
دادند بدین کلمة لن یسعنی ارضی وسمائی ولکن یسعنی قلب
المومن ومعنی قلب اینجا این قوت عقل خوانند که بسبب
ازو تاثیر بدل ادمی می رسد از اجزای بدنی پس از انکه بدماغ
انگاه بدیگر اعضا ودر قران فرموده ان فی ذلک لذکری
لمن کان له قلب نزل به الروح الامین علی قلبک واین قلب
را نفس ناطقه انسانی خوانند واو در تن ادمی نیست ملک نظری
دارد بتن ادمی ونظری دارد بعالم ملکوت واو را روح خوانند
و بیانی روان گویند وحکما انرا النفس خوانند تا اشتباه
نیفتد فصل سیوم در شناختن عالم عقل و
معقولات واشارت بدان بطریق کلی اکنون گوییم که

عالم عقل و معقولات عالمی سخت بزرگست و نا متناهی و او
را طرف و کرانه نتواند کردن چنانک عالم اجسام و آن عالم
فرشتگان مقرب و کروبیان و حملة العرش و ارواح انبیا و
اولیا و حکماست و این مدرکات سه‌گانه که یاد کردیم چون
بصر و خیال و وهم بدان عالم نرسند و ایشان در آن عالم
تصرف نتوانند کردن و آنچ اندر آن عالم است در نتوانند
یافتن و اگر خواهند تا صورتهایی که اندر آن عالمند دریابند
الا با مادت جسمی در نتوانند یافت و آن عالم و صورتهاء آن عالم
بر خلاف اینست بحکم آنک این موجودات معقولات شخص اند
و در وجود مطابق و ملایم این مدرکات سه‌گانه نیفتاده اند
و این مدرکات ایشان را ادراک نتوانند کرد الا آن قوت عقل
انسانی دریابد و آن عالم بالای عرش نیست و اندرین عالم
نیست و جسم نیست و اعراض جسمانی نیست و قسمت پذیر نیست
چنانک پس ازین برهان درست کنیم و ایشان بر دو قسم اند
قسمی مجرد از مادت و قسمی پیوند دارد با مادت و اگر خواهند
تا میان این موجودات و صورتهاء ایشان تمییز کنند الا
بنات و علت و معلولیت نتوانند و این معنی آنگه توان دانستن
که در استعمال آلت حکمت که منطق است ماهر شوند و در عالم
طبیعی و الهی نظری تمام بجا آرند و مجاهدات بنی صلاح و
اخلاق پسندیده بدست کرد چنانک هر روزی که از عمر او
ی

می شود زیادتی در خود می بیند و در علم و عمل تا در دنیا جای
خویش و در عقبی بیند حق سبحانه و تعالی ما را و دوستان
ما را روزی کناد و باری تعالی در قرآن مجید چند جای این معنی
یاد کرده است که دلیلست بر قوت و صحت این سخن الیه
یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه و جایی دیگر
می فرماید والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و اعبد
ربک حتی یاتیک الیقین و پیغامبر صلوات الرحمن علیه می فرماید
من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه
علی لسانه فصل چهارم در شناختن واجب و ممکن
بضرورت بقدر این مقدمه حاجتست از اینجا روی بمقصود باری
تعالی آوریم و این فصل از مسایل علم الهیست و دانستن آن
دشوارست گوییم هر موجودی که هست یا آنست که وجود او
متعلق است بغیری تا اگر عدم آن غیر فرض کنیم عدم آن
موجود لازم آید مثلا چنانک خانه که فرض عدم یکی از علت
از مادتی یا صورتی یا فاعلی یا غایی کنند خانه لازم آید و این
را ممکن خوانند و یا آنست که وجود او متعلق نیست بغیری تا
اگر فرض عدم آن غیر کنند عدم او لازم نشود چنانک مثلا
آفتاب و روشنایی او اگر عدم روشنایی فرض کنند عدم آفتاب
لازم نیاید و این را واجب خوانند و مصطلح میان حکما آنست
واجب آنست که وجود او ضروریست و ممتنع آنک عدم او ضروریست

و ممکن آنکه عدم او نه ضرورتست و نه واجب اکنون گوییم
ممکن با غیری که بدو متعلق است باعتبار است یکی آنکه وجود آن
غیر را اعتبار کنند که او علت وجود اوست او را ممتنع الوجود
خوانند از بهر آنکه اگر وجود معلول بعلت بود و علت ناموجود
باشد پس معلول هم ناموجود بود سیوم آنکه اگر وجود او اعتبار
کنند نه آنکه وجود یا عدم آن غیر را التفاتی رود او را ممکن الوجود
خوانند از بهر آنکه علتش نه موجود بود و نه معدوم و ما درین مسئله
این را مثال گفتیم و آن آنست که چهار را که موجودست از دو دو
اگر اعتبار کنیم دو دو چهار ممتنع شود و اگر وجود و عدم دو دو
ننگریم چهار ممکن بود و این قدر کفایتست میان ممکن و واجب

فصل پنجم در اشارت باری جل و عز و وحدانیت
و نفی جوهریت و جسمیت و عرضیت از ذات او بدانکه نسبتی
شمردن عرضی در شناختن اجزاء صناعت منطق ساختن قیاس
برهانیست و دیگر قیاسات که از منطق بدانند چون خطابی و
رویی و جدلی و سوفسطی از بهر آنکه باید که از میان قیاسات
این برهان بسنجند و حق از باطل بشناسند و غرض از برهان آنست
که باری تعالی را بمقدمات یقینی و قیاس و برهان بشناسند
اکنون چون واجب و ممکن بشناختی و حقیقت او بدانستی
بدانکه هر موجودی که هست یا واجب الوجودست و یا ممکن الوجود
و ازین دو قسم خالی نیست اگر چنانکه واجب الوجودست اثبات
کردیم

کردیم و اگر نه این قسم است ممکن الوجودست که در فصل نخستین
بتحقیق معلوم شد که هر ممکن الوجودی را واجب الوجودی باید تا
بقیاس با او ممکن الوجود باشد پس در هر دو قسم واجب الوجود
ثابت شد بر هر دو حال و هو الواحد الحق تعالی عما یقول الظالمون
علوا کبیرا اکنون گوییم که او جوهر نیست بحکم آنکه حدی و
ماهیتی است که بقیاس با او ممکن الوجود شود و واجب الوجود را
ماهیت مکتسب اگر بودی ممکن الوجود بودی نه واجب الوجود
و جسم نیست که اگر جسم بودی باجزا منقسم شدی و اجزا علت جمله
بودی جمله معلول او بودی و اگر عدم اجزا فرض کردندی عدم
جمله لازم آمدی پس ممکن الوجود بودی نه واجب الوجود و عرض
نیست بحکم آنکه عرض قایم بجسم است و اگر تقدیر عدم جسم کنند
عدم عرض لازم آید و چون جسم نیست و برهان درست شد عرض
چون باشد که عرض لابد قایم بجسم باشد پس بدین براهین قاطع
درست شد که نه جوهرست و نه جسم و نه عرض تعالی و تقدس

فصل ششم در شناختن بعضی از صفات
واجب الوجود چنانکه لایق این مختصر باشد گوییم چهار است از آن
بهر آنکه فاعل است و فاعل از بهر آنست که جمله موجودات صادر
از فعل اوست و هر فاعلی یا بطبع بود یا بارادت و آن فاعل که
بطبع است از علم جدا است و آنکه بارادتست علم با اوست و جمله
موجودات بعلم او فایض شده است و او راضی است بفیض

از جمله موجودات و این معنی عبارت ارادتست و مدار مصالح
جمله موجودات بر وجه نظام ملکی کلی در همه عالم علم اوست و علم
سبب وجود معلوم است و علم او در غایت کمالست پس هر چه
ازو صادر شود در غایت کمال و نظام باشد بحسب امکان و اگر
در تشریح اجزاء بدن انسانی و تشریح اجزای عالم جسمانی
نظر کنند حقیقت ارادت و فعل و علم باری تعالی معلوم شود
چنانکه در نص قرآنست فارجع البصر هل تری من فطور. و در
هر چیزی که صاحب بصیرتی نظری دقیق و فکری شافی بجای
آورد هستی ذات و کمال علم او اندر آن بتوان دیدن فاینما
تولوا فثم وجه الله سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم
حتی یتبین لهم انه الحق ففی کل شیء له آیة
تدل علی انه واحد و فرق میان ارادت ما و ا
انست هر فعلی که از ارادت ما آید علم ما را چنانست که حصول
وجود آن چیز بهترست از عدمش پس ارادت ما متمم کاست
ناقص را بتحصیل کمال پس این ارادت از بهر غرضی است ما را
اما ارادت واجب الوجود نه از بهر غرضی است بل باعتبار
علمش است که آن ارادت در نفس خویش نیکو است و وجود هر
حال بهترست از عدم و این معنی عبارتست از عنایت و قادرست
از بهر آنکه معنی قادر آن بود که اگر خواهد بکند و اگر خواهد نکند
و اما قدرت واجب الوجود چنانست که او دانا است که هر چه
بود

بوجود او اولیتر بوده است که باشد بوده است و هر آنچه اولیتر
بوده است که نباشد نبوده است و بر جمله هر آنچه او خواهان
آنست که باشد هست است و هر آنچه او خواهان آن نبوده است
که باشد نیست است و آنچه او خواهنده است اگر بایستی که او
خواهنده آن نبودی نبودی و این معنی عبارت از عزتست و او
حکیم است از بهر آنکه حکمت بر دو قسم است یکی علمی و دیگر عملی
اما علمی تصور است بحقایق چیزها اعنی موجودات و اما عملی
نظام افعالست که از حکیم عامل صادر همی شود و علم او شریفترین
و کاملترین علمهاست و فعلش نظام ترین و کمال ترین فعلهاست
چنانکه در آفرینش عالم معلوم می شود و او جوادست از بهر آنکه
عبارت از جود ما به دادن سزاست چنانکه باید بر آنچه باید و جود
حقیقی جود اوست بحکم آنکه نه غرضی است و وجود ما خالی نیست
از غرضی مالی و جاهی و ثنائی و غیر آن و اندرین مسایل آنچه مختصر
نامه بیش ازین احتمال نکند در صفات **فصل هفتم**
در شناختن افعال واجب الوجود چون خواهی که افعال او بدانی
اول ترا باید دانستن که هر جوهری که اثر کننده است در
دیگری که اثر پذیرد اثر پذیرنده از دیگری که اثر کند یا اثر
کننده است یا اثر پذیرنده پس درین اقسام که ما نهادیم جوهر
اول عقل است و اثر او در نفس است جوهر دوم جسم است و
متأثر از نفس است جوهر سیوم نفس است و اثر او در جسم

است ومتاثر شدن او از عقل است وشریفتر جواهر عقل
است از بهر انکه او در ذات خویش تمامست ودیگری را تمام کننده
است پس از و نفس است از بهر انکه او کمال از دیگری می گیرد
که ان عقل است و دیگری تمام می کند یعنی جسم را و بعد ازین
جوهر دو گانه جسم است واو کمال پذیرنده است از نفس و نفس
شریفتر جسمها ست واین قسمهاست که برهان درست شود
اما دلیل بر وجود اجسام حاضر است وبر اثبات عقول و نفوس
بدانکه هر موجودی یا کامل بود یا ناقص و کامل ان بود که هر چه
ممکن بود در حق و موجود بود او را باکتساب چیزی دیگر حاجت
نباشد و ناقص ان بود که همه ممکنات در حق او موجود نباشد
واو محتاج بود باکتساب کمال از غیری و این جواهر که گفته
بعضی از ایشان کاملند و بعضی ناقص و ایشان را حالاتی است
بقیاس بعضی با بعضی اکنون گوییم باری تبارک وتعالی مبداء
همه موجودات است وعقل اول مبداء نفوس است ونفس اول
مبداء اجسام است وعقل اول شریفترین عقول ونفس
اول شریفترین نفوس وفلک اول شریفترین افلاک که بزبان دیگر
عرش گویند و همه موجودات صادر از فیض اوست و علم باری
تعالی است پس همه فعل اوست پس همه مصنوعات و مخلوقات او
اند و یک ذره از ذرهای عالم از علم او خالی نیست تا که ان موی
بر تن حیوان ولمحة البصری از ادمی وغیر ان وابن برهان بین تنی
بجد

بجد معد ثابت درست شده است وشرحی بسیار دارد واین
مختصر احتمال نکند و در کلام مجید حق فرماید لا یعزب عنه
مثقال ذرة فی السموات ولا فی الارض ولا اصغر من ذلک ولا
اکبر و دانش واجب الوجود مر جزویات را بر سبیل کلی تواند
بود ومسئله قضا و قدر ازین توان دانست و کمال علم و نظام
افعال باری تعالی است پس پدید امد که فعل او انچه رویست
باب دوم در معرفت نفس انسانی و حال
چگونگی سعادت و شقاوت او در معاد وان هشت فصل است
فصل ا در وجود ادمی درین عالم چون درین
عالم ترکیب که عالم کون وفساد است مراجی سازی این نعمان
حق تعالی که مستعد بود قبول صورت را از واهب الصور
از ان عالم اول ضعیف بود وملایم مر ان مزاج را تا معتدل
می شود وشریفتر وقویتر می گردد پس چنانکه نخست صورت
اما دیس یابد از صورت حیوان پس ازان صورت انسان واو
شریفترین موجوداتست درین عالم پس نفس که در وی عقل
مستفاد حاصل می شود اخر موجودات از عالم عنصریست بحکم
انکه تا اخر این عالم باول ان عالم پیوسته باشد واین معنی
یکیست از حکمتهاء بدیع وعجیب باری تعالی تا این عالم نمونه
وحائل ومشابه ان عالم باشد که اگر نه این جانب بودی هرگز
ادمی خدا را تبارک وتعالی و فرشتگان را دیدن نتوانستی یا فت

اکنون بباید دانست که هرچه اندرین عالم هست نشانی
ازو مثلی و شبهی اندران عالم هست اگرچه این عالم باضافت
بآن عالم سخت ضعیف و حقیر است همچون طفل و کاملترین
موجودات که او را اندرین عالم با آن عالم نسبتی و مشابهت
است آدمی است و بدین سبب او را عالم کوچک خوانند بحکم
آنکه خواص عالم روحانی و جسمانی درهم زده اند و نموداری
مختصر که آدمیست ازو باهم آورده و کلام الهی بدان ناطق
است که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین
لهم انه الحق و آن سخن که ان الله خلق آدم علی صورته
دلیلیست روشن و بیان این مسئله درین مختصر نگنجد

فصل ۲ در بودن نفس ناطقهٔ انسانی

بدن و چگونگی آن پس چون درین عالم مزاجی پدید آید که لطیف
تر و موزون تر و معتدل تر باشد از مزاج نبات و حیوان
غیر ناطق و مستعد باشد مر قبول نفس ناطقه را از عالم
روحانی نفسی فائض شود از نفوس سماوی خصوصا کوکبی
بوی پیوندد که این نفس پیش از آن بدن که بدان پیوندد موجود
بوده باشد بقوت تا بدن موجود شود بفعل و آن نفس ناطقه
را آلتی باشد در تجاویف دماغ که او را روح نفسانی گویند
و او را تشابهی است باجرام سماوی و عنصر اندر آفرینش بدن
انسانی خود این ماده روح نفسانی است که در تجاویف دماغ
است

است تا آلت نفس ناطقه باشد و بدو تخیل و توهم و تفکر
همی کند اکنون گوییم که این نفس انسانی که ماده روح حیوانیست
و با بدن همی موجود اندر پیش از بدن بقوت موجود بوده است
نه بفعل و نتوان گفت مطلقا که خود نا موجود بوده است بحکم
آنکه از عدم مطلق وجود ناید و برهان بر آنکه او بقوت
موجود بوده است آنست که چون این مقدمه درست شد
که معدوم نتواند بودن پس هر آینه موجود بوده است اکنون
که وجود نفس پیش از بدن یا بقوت بوده است یا بفعل اگر
بفعل بودی بایستی که همواره ازو فعل صادر شدی پیش از
وجود بدن و آن محالست بحکم آنکه فعل او الا بآلتی نباشد و
آن آلت او را بدنست پس می نماید که موجود بوده است بفعل
آنگاه میشود که بدن می پیوندد پیوندی چنانکه گفتیم

فصل ۳ در معرفت قوتهای نفس ناطقه

انسانی و چگونگی آن بباید دانست که نفس انسانی را دو
قوت است یکی دریابنده و یکی کارکننده و قوت دریابنده
را نظریست یا علمی و نظری مصطلحاتست که بداند که عالم محدث
است و عملی چنانکه بداند که ستم زشت است و فرق میان
دو قوت آنست که نظری مقصورست بعلم بحسب و عملی اگرچه
روی سوی عملی دارد ازین علم علمی لازم آید که بداند که آن
معلوم کردنیست یا نا کردنی و آنگاه قوت کارکننده قوتیست

چون اشارت بعمل کند او سوی آن عمل منبعث شود و این
قوت را عقل عملی خوانند نه از بهر آنکه او دریابنده است بل از
بهر آنکه او محرکی است از دریابنده و چنانکه قوت محرکه در حیوا ن
از بهر طلب چیزیست یا گریختن از چیزی همچنین محرکه که در
انسانست از بهر کار زشت نیکو یا از بهر کاری سودمند و این
قوت در حیوان نیست و در عقلی و هر دو قوت در انسا ن
موجودست و همچنین باید دانستن که نفس انسانی را دو روی
است یکی سوی عالم علوی تا شبیه گردد بنفوس سماوی و از آنجا
اشیا را بکمال می نماید و دیگری سوی عالم سفلی تا آنجا تدبیر
می کند بدن را که آلت اوست و از بهر مشاهدت نفوس
جانبی او را آلتی داده اند مخصوص بدان عالم و آن نظریست
و از بهر اعتدال او بدن آلتی دیگر داده اند تا بدان آلت
بکمال می رسد و آن قوت عملیست و مجموع هر دو قوت قوت
عاقلست و معرفت این قوت تحقیق از فصل دوم در باب
اول معلوم شاید کرد فصل در اقامت
برهان بر آنکه نفس ناطقه انسانی جوهر روحانیست گوییم که
صورت معقولات که در نفس ناطقه انسانی حاصل می شود
کلیست چون حیوان کلی و این صورت معقول قسمت پذیر
نیست و اگر فرض انقسام او کنند مخیل باشد نه معقول
پس چون منقسم نشود حلول در جسم نبود از بهر جسم قسمت
پذیر

پذیر نیست و ممکن نیست که قسمت ناپذیر را در قسمت پذیر
حلول باشد از بهر آنکه هر چیز در قسمت پذیر فرود آید و حلول
کند همچون او بقسمت و تجزیت فرض توان کرد و صورت
معقولات را تعدد و تبعض نتوان کرد پس بدین برهان درست
شد که نفس ناطقه انسانی که قابل صور معقولاست جوهری
روحانیست و قسمت پذیر نیست برهانی دیگر گوییم که صورت
معقولات که در نفس حاصل می شود از مقدار و وضع و این
مجرد باشد و تجرد او از دو قسمت بیرون نیست یا باعتبا ر
آن چیزیست که معقول از مجرد کرده می آید یا باعتبار آن محلی
است که معقول در وی فرو می آید قسم نخستین باطل بحکم آنکه
آن چیز از مقدار و وضع و این خالی نباشد در ذات خویش پس
قسم دوم ماند که او باعتبار آن محل است که معقول در وی فرو
می آید و آن چیزی را از لواحق خویش مجرد می گرداند تا ذات او
را بحقیقت ادراک می کند و حقیقت چیزها چنان باشد که از
لواحق مجرد گردد پس بدین برهان درست شد که قابل صور
معقولات جسم نیست و عرض در جسم نیست پس او جوهریست که
او را تعلق بجسم است که او بدن اوست همچون تعلق خادم
بمخدوم و او آلتی مسخر هست او را و نفس مستعمل آن آلتست و
چون بدن باطل گردد او بجای خویش بماند ابد الابدین از بهر
آنکه جوهریست قائم بذات خویش مجرد از ماده فصل ه

در بیان کردن اشکال نفس انسانی که از مبادی حاصل می شود
باید دانستن که نفوس انسانی که از مبادی فایض می شود بی
چند و مند و اختلاف احوال ایشان چون قوت و ضعف
و شرف و خست اختلاف مبادی بحکم آنکه معلول مناسب
علت تواند بودن و این حالات ایشان طبیعی است و انسان
در جوهریت مختلف افتاده اند و ازین سبب است که ایشان
در اعضا و اجرام و اصوات و حرکات مختلفند که جوهر انسان
در ذات اختلافی دارد و اگر انسان در جوهریت یکسان
بودندی پس درین حالت یکسان بودندی اکنون گوییم چون
اختلاف معلوم شد باید دانستن که نفس قوی شریف حلیم
و نیک و رحیم و حر معلول نفوس عالی ترین و بزرگترین و
روشن ترین کواکب اند از اجرام سماوی و نفس ضعیف خسیس
جاهل شریر ناهی مملوک معلول نفس فروترین و دنی ترین و
کوچکترین اند از سماویات چنانکه مثلا آن نفس که فایض
شود از نفس آفتاب که مناسبت دارد با آن نفس که فایض
شود و مثل آن نفس با آن جهت آنکه معلول مناسب علت بود
و همچنین اعتبار همی باید کردن با نفوس که فایض می شود از نفوس
کواکب بزرگ که در فلک البروج اند و اگرچه مبادی ایشان در
کالیت یکسانند اندرین حالات مختلفند و این احوال بعضی
با بعضی مرکب همی شود چنانکه همو باشد نفس نفسی قوی و همو
باشد

باشد شریر و قاسی چون نفس حر و ضعیف و حلیم و رحیم
هم می افتد چون نفوس بعضی زنان قوی و خسیس و قاسی
می افتد و حلیم و شریر و خسیس نیز می باشد اما شریف و
شریر ممکن نباشد و نه شریف و مملوک و نه شریف و ضعیف
و نه قوی و جاهل و کرم و صدق از لوازم نفوس شریف است
و قوت و شرف و حکمت و مقابلات این مر نفس انسانی را
اکتساب می باشد به تعالیم و عادات حاصل می شود چنانکه
نفس خبیث باشد شریر گردد و شریر خبیث گردد و رحیم قاسی
گردد و قاسی رحیم شود و حر مملوک و مملوک حر گردد مر نفسی را
که این خصایل بیش کانه که بیشتر همه جمع باشد آن نفس نبوی
بود و این اقسام که درین احوال یاد کردیم در نفوس متفاوت
باشد تا حدی که در فضل نهایت کمال رسد چنانکه نفوس
انبیاء بزرگ علیهم السلم و این فصل که ما یاد کردیم در احوال
نفوس انسانی در هیچ کتاب از کتب محققان بدین شرح و بیان نبس
نبشته و کسی نیز ذکری نکرده است و این اشارتی است خلاصه
از احوال نفس که گفته آمد و باری تعالی و تقدس داناترست بحقیقة
جزئیاتها فصل ۶ در کیفیت استفادت نفس
انسانی از عقل فعال در اکتساب صورت معقولات چون
نفس انسانی ابتدا آفرینش و اتصال و بدن انسانی که
ساده می باشد و متصور معقولات حاصل نقش می شود

بنیش ملکوت گوییم که این صورت معقولات که در وی حاصل
آید معلول شود و معلول مناسب علت باشد و معلول جوهریست
پس علت جوهری باشد و هر جوهری یا جسم است یا نفس یا عقل
و ممکن نیست که جسم سبب وجود چیزی باشد که او چنین نه
جسم باشد و نفس خود صورت معقولات ندارد پس باید
که این جوهر عقل تواند بودن و بدان سبب که نفس انسانی
را از قوت بفعل همی آرد فعال تواند بودن و او عقل دهم
است که واهب الصور است موجودات این عالم را و مدبر
عالم کون و فساد اوست و او فیض از باری تبارک و تعالی
می پذیرد بواسطه دیگر عقول که فرشتگان مقرب ترین اند پس
بکمال رسانیدن نفس انسانی را بدان سبب فایده داده اند
صورتها معقولات مر او را بکمال رسید اوست بدین سبب عقل
فعال گویند او را اما این نوع که اول النفس است و فیلسوف
که مستعد را بکمال رسانند ایشان مکمل بعرض رسند نفس انسانی
را نه بذات اکنون گوییم ایشان نور عقل فعال که بر نفس
انسانی تابد او را مدرک همی گرداند تا بواسطهٔ آن صورت
معقولات را ادراک همی کند چون مثال آن نور آفتاب است بصر را
مدرک همی گرداند تا بواسطه او محسوسات جسمانی را
ابصار همی کند و همچنانکه بصر مدرک بقوتست بواسطه آفتاب
و نور او بفعل همی آید نفس ناطقه انسانی عاقل بقوت است
بواسطه

بواسطهٔ عقل فعال و تابش نور او بفعل همی گردد و
عقل فعال و دیگر عقول بافادت این نور بخیل نیستند و
افادت این نور بر موجودات هر دو عالم از ذاتی است
و این نور بر جمله موجودات عالم روحانی و جسمانی گسترده
اند اما تصویری که هست از عاملات و متحولات است و
تصور نیست ترکیبات این عالم کون و فساد است و بچند
لوازم دیگر پس چون ایشان که فیض از باری تعالی می پذیرند
و این نور بعاریت دارند و آن خود و این فایض هست مر او را
اول بجود و افاضت او است که این نور مر او را ذاتیست و آن
نور حقیقی که بحس بصر مرئی نیست چون بسلسله نظام
بدین عالم جسمانی رسد یکی را از جسمانیات چون آفتاب
چندانی نور می دهد بواسطه پس که در این عالم کون و فساد
چند چیز بدین نمی آید با هر یکی از موجودات این عالم بقدر
حظ خویش از وجود آن نصیبی گیرند و اگر صاحب بصیرتی
اندرین یک مسئله تاملی شافی بجای آورد بسیار معانی مستور
مکشوف شود الله نور السموات والارض مثل نوره
کمشکاة فیها مصباح المصباح فی زجاجة
الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة
مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها
لنوره من یشاء حجتی برهانست در این مسئله و در این آیه و

یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله

این فصل مجالی بسیار شرح وبیان دارد که این مختصر احتمال
نکند فصل ۷ در شناختن معاد نفوس
انسانی بباید دانستن که حقیقت لذت والم آنست که چیزی
ملایم دریابد وچیزی منافی دریابد وهر قوتی را از قوتها مدرکات
لذتی والمی است بحسب آن قوت چنانکه عصبی علیه است
ولذت قوت شهوانی ذوق ولذت قوت وهم رجا ولذت
قوت عقل علم وغرض در استنباط صناعت منطق وشناختن
علوم طبیعی والهی آنست که تا معرفت معاد نفس انسانی حاصل
کند بداند که اصل از کجاست وبازگشتن بکجا واین حالت غریب
که عبارت از آن شقاوتست ودوزخ روحانیست تا طالب بکمال
چون رسند که عبارت از آن سعادت بهشت جاودانیست اکنون
چون حقیقت الم ولذت بدانستی بدانکه این قوتها که جسمانیست
بعد از فساد بدن باطل شوند وقوت عقل که نفس را است
با نفس بماند همچون با بدن او در معاد پس گوییم که چون مدرک
بغایت کند باشد در ادراک ومدرک سخت ملایم بود از
جهت بدن مدرک بغایت کمال این لذت قوی تر باشد
واگر بضد آن باشد الم سخت تر وادراک عقلی در غایت اکتناه
مدرک معقول در غایت ملایمست از جهت کمال وعدم ادراکش
در غایت منافات بحکم آنکه در میان نفس ومدرک او حجابی سد
اینکه از همه حجابها قوی تر بود اکنون چون گوییم که حال
مدرک

مدرک ومدرک معلوم شد ونسبت آن میان ایشان پیدا
امد وتحقیق شد که ادراک نفس یا لذتی خواهد بود یا المی
گوییم که نفس تا متعلق باشد ببدن یا مجرد اگر متعلق باشد
ببدن ادراک قاصر بود از بهر آنکه او مشغول باشد یعنی که نه
از ذات او بود وبدنست وهمگی خویش صرف باحوال او
همچنانکه معشوق همت عاشق صرف کند در احوال خویش پس
هرگاه که نفس یعنی مشغول شود از خیال باز ماند وبرسته
او را آگاهی از کاری باز ماند دارد واز بهر آن همت نفس بمدرک
اشرف ومعشوق عالی صرف نشود وهمگی خویش با بدن داده بود
که این بدن او را معشوقی بالوقت است این عالم در حق چون معشوقه
تا مدرک منفعل باشد بل بقوت وبستن نفوس را در عالم حال
چنین است واز آن حالت روحانی ولذت آن جهانی بی خبر
باشند الا آنها که موید شوند از باری تعالی تا سداد الهی وصلی فیض
علوی چون انبیا علیهم السلام ومحققان وحکما اگر هیچ گونه
فروغی از آن عالم بدین نفوس ضعیف تافتی که در تن عالمند
مرکب با حال دنیا واشغال این جهانی مشغول نشدندی واین آنها
عالم جسمانی سخت ذلیل وحقیر داشتندی مگر آنچ ضروری بایستی
اما بسبب مصلحت عالم دوزی این حکمت وجود ونظام بدین
سبب حاصل است وانجاست که باری تعالی میگوید واذا
رایت ثم رایت نعیما وملکا کبیرا وبجای دیگر میفرماید

فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین و مصطفی علیه السلام
می فرماید هناک ما لا عین رات و لا اذن سمعت و لا خطر علی
قلب بشر فصل ۸ در شناختن احوال نفوس
انسانی در معاد بعد از مفارقت بدن بدانکه پیشتر غرض درین
باب شناختن این فصل است تا چون این حال مصور شود بتکمیل
نفس مشغول گردی که سبب سعادات او خواهد بودن در
معاد و شناختن این فصل از همه مهم ترست اکنون گوییم نفس
انسانی چون مثال ماده ایست که مجرد باشد از صورت و او را
دو پیوندست یکی با بدن و یکی با عالم خاص خویش و مخصوص او را
کمالیست از ین نقصان و کمالش یا علمیست یا عملی اما علمی آنست
که او منقش شود بصورت جمله موجودات عالم روحانی و
جسمانی چنانک در وجودست که ابتدای آن چنان از شناختن باری
تبارک و تعالی باشد و بعد از آن از جوهر روحانی نخستین که
ایشان فرشتگان مقرب ترین اند یعنی عقول و آنگاه شناختن
جواهر روحانی دومین که ایشان فرشتگان دیگر اند یعنی نفوس
و پس از آن جوهر جسمانی سیومین تا آنگاه که جمله موجودات
به آن نقش مصور نفس شود و نفس بعلم و نقش و عمل
صالح با همچنین فرشتگان یکی گردد و مشابهت یابد بصورت
عالم کلی
تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک
برگ توتست که گشتست بتدریج اطلس
اما علمی

اما عملی چنانست که نفس مجرد شود از علایق بدنی و هیچ
اثری از آثار بدنی در وی نماند که سوی مفارقت او را از عالم
سفلی حادثه باشد و نیز تا متصل بود ببدن او را لذات
بدنی از حالتی بحالتی نگرداند و متاع و طیبات دنیا او
را مغرور نگرداند اکنون باید دانستن که حالات نفس از ین
اقسام که گفتیم خالی نباشد و بیرون از ین او را قسمتی دیگر
نباشد گوییم هر نفسی که بمعاد رسد ساده باشد یا غیر ساده یا
پاک باشد یا ناپاک و ساده یا تمام باشد یا ناتمام و هر یکی از
ایشان پاک یا ناپاک بود اما نفس ساده پاک چون نفس اطفال
و نفوس ابلهان از عوام که ایشان چون مفارقت کنند از
ابدان ساده مانند و ایشان را نه ادراک لذت بود و نه ادراک
الم از آنک ایشان را علت لذت و الم نباشد بحکم آنک با این
عالم علاقه نداشتند و آنچنانست که رسول علیه السلام می فرماید که
اکثر اهل الجنة البله و در حق اطفال می فرماید که نفوس
الاطفال بین الجنة و النار و نیز در سخن حکما محقق می آید
البلاهة ادنی الی الخلاص من فطانة بتراء اما نفس ساده
ناپاک آنچنانست که از عالم روحانی غافل باشد و او را شوقی نبود
بمعشوق اعلی او را از آن عالم جاذبه نبود و آنچه علایق
بدنی از ین عالم جاذبه باشد بمعشوق بدن چون مفارقت کند
مشتاق او بماند و حجابها در میان او و معشوق پیدا آید الی

عظیم بماند ونص قرآن مجید می‌فرماید ولو تری اذ المجرمون
ناکسوا روسهم عند ربهم ربنا ابصرنا وسمعنا
فارجعنا نعمل صالحا ولیکن آن الم بتدریج بحسب
روزگار دراز منفسخ شود تا آنکه نفس ساده بماند در حالتی که
او را نه لذت باشد و نه الم اما نفسی که ساده باشد و تمام و کامل
بود چون مفارقت بدن کند بعالم عقل پیوندد و جواهر روحانی
با انسان مشاهده دارد در کمالی که آنجا حاصل کرده باشد بعلم
یقین و عمل صالح پس که او را چه لذت باشد وجه پادشاهی که
ورای آن هیچ آدمی و ملکی و نعیمی نمی‌شناسیم که ابد الآبدین و
دهر الداهرین در مطالعه حضرت جهان خالق و جهان پادشاهی
بدان عظمت و بها و کمال و جلال بماند که یک لحظه البصر و یک زمان
از آن لذت منفصل نشود و اگر خواهیم تا آن لذت روحانی را
با آن لذات جسمانی تفهیم کنیم دشوار نمی‌باشد والاعتبار فی یا
صاحب بصیرتی که او را آن ذوق حاصل شده باشد ایچ المانس
عالم بود اندر یافت و بحقیقت آن لذت ابدی و لذت جاودانی است
و باری تبارک و تعالی چند جا یاد فرموده است الخ و تفسیر خاطر را
مسامحت کرده و منزه القسمت بدین مختصر واما الذین
سعدوا ففی الجنة خالدین فیها ما دامت السموات والارض
الایه کلا ان کتاب الابرار الی المعهود ان المتقین فی
جنات ونهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر وامثال این
ایات

ایات در قرآن بسیار است و در تفسیر هر یکی معانی حکم و برهان
وحجر اهیمان و محققان در حکمت شناسند پس چون این نفس
بدین نجات که او را در این عالم خاکی و جای سالک نتیجه فرود آورده
اند ممکن می‌باشد در حق او که بدین ملک و نعیم جاودانی می‌تواند
رسیدن و او کمتر بنده است حق باری تعالی را با اضافت با
دیگر فرشتگان که بندگان اویند ببین که ملک و جلالت و عظمت او
که مبدأ همه اوست و همه موجودات صادر از فعل اوست چون
باید باشد و علت وحد و لفظ اینجا مجاز است آنک آدمی
خود از ادراک عاجز آید العجز عن درک الادراک ادراک و اینجا
سخن نبی هم دلیلست برین معنی لا احصی ثناء علیک انت کما
اثنیت علی نفسک واما نفس کامل یا ناکامل چون مفارقت کند او را
الم سخت عظیم بود از این جهت مبدأ اول و یکی از جهت بدن که
هر دو معشوق او باشند و بدیشان نرسد پس او در عذاب الیم
بماند پس این بر وجهات که از جهت این عالم حاصل باشد بتدریج
ازو برخیزد تا آنگاه که آن الم برخیزد و خلاص یابد بلذت
روحانی برسد و قرآن مجید بدین معنی ناطقست وان منکم
الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا ثم ننجی الذین اتقوا
ونذر الظالمین فیها جثیا و دیگر جای می‌فرماید ان الله
لا یغفر ان یشرک به ویغفر ما دون ذلک لمن یشاء و شرک
آن باشد که وحدانیت حق نداند چنانکه ما یاد کرده‌ایم

واسیران شرک وشبهت باشد و بنابرین سخن دلیلی است برین
یک قسم که مومن مخلد در عذاب نماند واما نفس ناتمام پاک و
ان ناقص باشد که شوقی حاصل کرده باشد در اکتساب کمال
وبدان نرسیده باشد چون مفارقت کند ان شوق درو بماند
وبمعشوق اعلی نرسد واتصال بدو نیابد المی عظیم حایل
اورا پدید اید که ابد الدهر باقی بماند واورا از حالت طبیعی
بگرداند نعوذ بالله من تلک الحالة اما ان الم که وی را
ازین عالم باشد درو باقی نماند بحکم انک پاک بوده باشد اما
نفس ناکامل ناپاک چون مفارقت کند حال او چنان بود که یاد
کردیم در حال نفس ناکامل الا انک الم او سخت تر بود وصعب
تا ز بهر انک اورا المی دیگر باشد از جهت بدی حال که شرح
کردیم اما ان الم که از جهت بدی بود بتدریج ازوی منفسخ
می شود ودرازی وکوتاهی زمان بحسب اعتبار شدت وضعف
علاقه باشد پس چون الم که از جهت بدی عارض شده باشد
زایل گردد والمی که جهت نقصان بود بماند وهم ازین بحر دو
زخاست که باری تعالی می فرماید واما الذین شقوا ففی
النار پس بر همه عاقلان واجب چنانست که روی بشرایع
الهی ارند ودست بمعارف حکمی زنند وازین حالات بترسند
که فردای روز قیامت فریاد رس نباشد واعوذ بترک این
مردار عالم طبیعت بگوید وهمت عالی بران دارد که در
تحصیل

تحصیل ننگ وسفال همه عمر بسر برد الا انج مگر ضروری
بکار اید واین روزی چند که اینجا موجود است غنیمت شمرد
واین جوهر علوی را که بدین بزرگی وشریفی بتو داده اند اورا
بعلم وعمل بدرجه فرشتگان مقرب می توان رسانید وسعادت
ابدی حضرت سرمدی حاصل می تواند کرد چرا بوضدان کنی و
اورا بدرجه سگ وغول وگاو وخر رسانی واز بهر خوردنی و
نوشیدنی وجماعی که روزی چند بعاریت بخشی بجان را در هلاک
وشقاوت ابدی افکنی که مرد حقیقت انست که مردانه وار
روی بکار انجهان اورد تا حاصل فردا روز قیامت اورا ندامت
نباشد واین حال روحانی یعنی مر نفس اورا حاصل نابد
فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید ۝

باب سیوم در شناختن

معجزات وکرامات وخواب ودانستن نفس قدسی نبوی که
چگونه بود وقبول وحی وکیفیت حال خواب وشناختن حال
مغیبات ومعرفت کهانت واین شش فصل است فصل ا
در شناختن نفس قدسی نبوی که پیغامبران را بود در مراتب
موجود وسلسله نظام چگونه ممکن بود که باشد اگرچه اصول
این فصول بیشتر انست که یاد کردیم اما از بهر چند نکته دیگر
واجبست تکرار کردن تا بتصور نزدیکتر باشد بباید دانستن
که ابتداء وجود از مبدء اولست که باری تبارک وتعالیست

پس جواهر روحانی در زمین پس اجرام سماوی که هرچه از
ایشان بدرجه عالی تر است نفس نزدیکتر است و همین تشریف
می‌رسد تا آنگاه که بفلک قمر رسید و بعد از آن وجود هیولیست
که قبول صورتها کند و او دو گونه است یکی آنکه قبول صورتها
کاین و فاسد کند و آن دو گونه است اول صورتی که بدید
آید در عالم کون و فساد صورت عناصر باشد پس بتدریج
اندک اندک زیادت همی شود در قبول صورت و اول وجودی
که در عالم عناصر پدید آید ضعیف تر و خسیس تر از آن بود
که بعد از وی در وجود آید چنانکه نخست ده پس عناصر پس
مرکبات پس جمادات و معدنیات پس نامیات یکی نبات
و حیوان و انسان و فاضلترین و کاملترین ایشان در وجود
نوع انسانست آنگاه دیگر حیوانات و فاضلترین و کاملترین
انسان آنست که او عامل بفعل گردد یعنی که صور معقولات
در وی ببرهان یقینی حاصل شود و آنگاه او را عقل مستفاد
خوانند و هیأت صالح و اخلاق جمیل در وی پیدا آید
بتکرار افاعیل و بوجود عادات مرضیه پس آنگاه یکی شود
متحمل عقول معارف و فاضلترین و کاملترین اینها آنست که
بمرتبه نبوت رسد و خاصیتها در نفس او پدید آید که آن نفس
دیگر را نبوده باشد چنانکه سخن خدای تعالی را بگوش بشنود و
فرشتگان را بچشم ببیند و وجود چنین شخص در عالم جایز است
و در

و در بقاء نوع آدمی واجب **فصل ۲** در
پیدا کردن آنکه نفس قدسی صورت معقولات کلیات بفطرت
چگونه دریابد که عبارت از آن وحی است چون این مقدمه
بشناختی درست شد که ممکن است در این عالم وجود چنین
شخص و مثل این مادت که قبول این صورت تواند کرد بیرون
جمله پس هم ممکن باشد که قوت نفس او بحدی برسد که
بسبب شدت اتصال بعالم عقل و جواهر فرشتگان چنان بود
که بزمانی سخت اندک چون او را در تحصیل صورت معقولات
اندیشه افتد در همه مسائل حدوسی روشن پیش می‌آید که
بدان بسبب بیشتر جمله معقولات و کلیات بی معلمی و کتابی
متحصل می‌شود و قوت حدس او تا بحدی که بس بفکر او را باید
کردن تا آن معنی مرورا حاصل شود و چنان پندارد که
معانی کسی اندر دل او می افکند و وجود این چنین شخص در عالم
نادر بود و او خلیفه خدای تعالی در زمین و آن نفوس قدسی
در این سعادات از قسم نظری و قسم عملی و اما طبعی گویند
و در پیش چند جای اصول یاد کردیم تفاوت می افتد هست که
بعضی قوی تر می باشند و هست که در پیش که در هم هست
و هست که بعضی با بعضی مرکب می شود و اگرچه همه نفوس
قدسی نبوی در کمال یکی باشند **فصل ۳**
در دانستن مغیبات که چگونه دانند و حقیقت خواب و معانی

باید دانستن که در ذات عقول معارف صورت کلیات
معقولات حاصل است چنانک چند جای یاد کردیم در ذات
نفوس سماوی صورت جزویات و حوادث که در مستقبل
زمانی عالم کون و فساد پدید می آید حاصلست بسبب بودن
ایشان با مادت چون این مقدمه بدانستی که نفس ناطقهٔ
معلول نفس ناطقه سماویست چنانک یاد کردیم هر آینه
معلول مناسب علت تواند بودن چون در ایشان صورت
جزویات کاینات و فاسدات فیما مضی و فیما یستقبل من
الزمان حاصلست پس بسبب اتصال نفوس ارضی بدان
نفوس و تناسب ایشان در جوهریت و علیت و معلولیت
و دیگر اسباب از صورتها گاه گاه نقش در نفس ما پیدا آید و
غرایب بنضد مثلا چون دو آینه در برابر یکدیگر بدارند
یکی منقش باشد بصورتها و یکی ساده صیقل کرده که این
صورتها درین صیقل پدید آید و خواب دیدن آدمی و در
یافتن حالاتی که در مستقبل زمان خواهد بودن ازینجاست
و این معنی را شرح بیشتر بدهیم تا تصور کردن توانی کردن
گوییم حواس ظاهر و باطن شواغل اند مر نفس انسانی را
بکار خویش تا علم آنک کار او جولان کردنست در عالم روحانی
و تصور معلومات و در ابتدای کار از آنجا آمده است و
آنجا غریب و بیگانه است پس چون حواس معطل شود اورا
منی

منع نکنند بکار خویش پردازد صورتهای کاینات و
حوادث که درین عالم پدید خواهد آمدن از جزویات قوت
از آن نفوس می پذیرد اما متخیله در حالت خواب هم بیکار ن
باشد و عادت و جبلت او محاکات و تفصیل و ترکیب صورتها
از یکدیگر بود دیگر پس چون نفس سخت قوی بود و در و التفات
نکند خواب را حاجت نبود بتعبیر چنانک خواهد بود نفس بیند
و اگر نفس ضعیف بود بکار او در ماند و آن چیز که دیده بود
متخیله از آن بچیزی دیگر ماننده کند چنانک کار و عادت اوست
که او شیطان بزرگست تا پس آن خواب را بتعبیر حاجت باشد
پس نفوس انبیا علیهم الصلوة بسبب قوی فطری که در
ایشانست و شدت اتصال بدان عالم آنچ دیگران در خواب
بینند ایشان در بیداری توانند دیدن و دانستن و مغیبات
هم ازینجاست اما دانستن حقیقت کهانت اگرچه نفوس کاهن
با هم از عالم نفس است هم ازین قبیل اما از عالم نفس برتر
نشوند و از عالم عقل قبول معقولات و کلیات نتوانند
کردن و در نفس انسان این استعداد نباشد و شرف خاص
که در ذات نفوس نبوی حاصل بود چون قوت شرف و
ضربت و حکمت و آنچ در پیش یاد کردیم در نفس کاهن نبود
و نفس کاهن هرگز بکمال نرسد و نقصان عیانی بود لازم
بودن نفس او در خون غزلج او افتاده است سخت ناقص و بیدکن

هیچ کاهش تمام بدن نبود آن کمال نفس دانستن را و از سبب
نقصانست نه بسبب کمال و کمال نفس از کمال بدن باشد
فصل ۴۶ در کیفیت معجزات و کرامات چون
قوتهاء نفس ناطقهٔ قدسی نبوی بقسم نظری و قسم عملی بدانستی
و بشناختی که قبول نفس انسانی و صورت معقولات را از
عقل فعال و صورت جزویات را از نفس ملکی بر چه نوعست
اکنون گوییم سخن در قسم آثار طبیعی که اصل معجزات و کرامات است
گوییم چون در نفس انسانی صورتی پدید آید باشد که از آن صورت
اثری طبیعی در بدن پیدا شود از حرارتی یا از حرکت بعضی از
اعضا چنانک مثلا صورتی که از آن غضب حاصل شود در تن حرارتی
و نفس لونی پدید آید و همچنین در حق شهوت چون حرصی
پدید آید و صورت مشتهی پدید آید و باشد که عضوی خاص
را انتشاری بود آن همه آثار طبیعی است که از جوهر نفس اگر
چه بذات مفارق است در بدن پدید می آید پس ممکن بود که
چون نفس آدمی در شرف بغایت کمال رسد و بدین حد شود
در قوت و نبوت که ما گفتیم از وی در عالم عنصر اثرها پدید
آید و از دعاء وی درین عالم عنصر اثرها پدید آید بارانها و
ابرها و بادها و جنبش در جهان پیدا گردد تا که هلاک قومی خواهد
بود صاعقه و اسباب آن پدید آید و نیز در حیوانات و نبات
و جماد و از تاثیر نفس او افعال پدید آید که مثل آن معهود
بر جهت

بشرهت بیرون بود ما این معنی را شرح بهتر از این دهیم بدانکه
موجوداتی که در عالم پدید آید از دو وجه حاصل می شود یکی
از هیولی دیگر از صورت هیولی که ازین عالمست بحسب صورت
از آن عالم از واهب الصور و هر آنچ درین عالم نبود اگر در وجود
این صورتها از واهب الصور با منه باشد بحسب استعداد
بمیانجی سماویات مثلا چنانکه صورت باران و برف و تگرگ
بی زر دو نبات که صورت نبات و حیوان بی بذر بسیاری از
حیوان هستند که چون مادت ایشان قبول صورت را
مستعد باشد بی زمان در وجود می آید و خلق الساعة است
اکنون چون نفس قدسی نبوی بدرجهٔ کمال بقوت و شرف با
بدین حد برسد که ما یاد کردیم آنگاه مناسب شود در جوهریت
و مجاورت و اتصال با عالم ملکوت بعض
اثرها بدیشان مانند گردد تا از قوت فاعل که در اساس
درین نفوس نیز پدید آید و قوت انفعال خود در انصاف حاصل
باشد تا بتاثیر ایشان صورت از هیولی برود و صورتی
دیگر اینان آثار طبیعی که گفتیم درین عالم ظاهر گردد بوجود
ایشان بسیار خیر و مصالح و نظام امور پدید شود و ظلم و
فساد و شر و زیان دفع گردد این اصل است و قانون مر دانستن
معجزات انبیا و کرامات اولیا را من در عهد خویش یافته ام آن
کرامات که منسوب باشد بنفوس اولیا و حکما بسیار دیده ام

ومغیبات بسیار شنید و ازین باب چند چیز دیگر کشف
شود که صاحب بصیرتی تامل کند و تاثیر دعا هم ازینجاست
و چگونگی آن احوال هستند بخواست باری تبارک و تعالی و
فضل او و بخشش اگر آن غرض با سببها رسد و اگر نه بزمین اما
بی زمان بود و این سخن دلیلست در قرآن مجید انما امره اذا
اراد شیا ان یقول له کن فیکون راست است که در وقت دعا
دست بر آسمان دارند و وجود جمله موجودات سماوی و ارضی از
باری تعالیست تبارک الله رب العالمین آن فرشتگان وسایط اند
و همچون بندگان فرمان بردارند و بر طریق مطالعه می کنند در
حضرت مقدس و منتظر می باشند تا از آنجا چه فرمان آید تا
بدان کار کنند و باسمانها و زمینها و انسان برسانند بحکم فرمان
و طبیعی بجان و منجم خود از اصول نه خبرها شد بل نظر انسان
خود بدانجا نرسد و قضاء ازلی و علم سابق باری تعالی که در
ذات او حاصلست و آن مبدا از زمان و منتهی زمان نیست و
نباشد و زمان و مکان از آن حضرت بعید دورند و ایشان در
عالم جسم و لوازم اواند و در وجود در افق اقصی افتاده اند
بانسانیت بدان عالم و نه موجودی که بیرون ذات احد است
اسیر و محجوب فقد افتاده اند فصـل در اسلا
کردن آنچ در وجود بنی آدم ضروریست درین عالم چون ایزد
تبارک و تعالی آدم را بیافرید و از میان دیگر حیوانات ممتاز گردانید
پس

هر شخصی را حاجتمند شخصی دیگر گردانید در میان نوع
انسان بصناعات بدنی و اگر چه اگر یک شخص بمفرد خواستی
با جمله شغلها ضروری که درین عالم است کفایت کلی بذات
خویش بتنهایی ممکن نشدی الا بمعاونت و معاضدت دیگر
را ابنای جنس خویش در هم نیفتادی چنانک مثلا آن شخص از
بهر دیگری نان پزد دیگری ازبهر او آلت نان پختن راست کند
و دیگری ازبهر او آلات در هم می آورد تا باجتماع و معاونت و
مشارکت ایشان کار جمله بنظام بود پس بسبب اجتماع
حاجت شد بترتیب شهرها و عقد مدینها و قیام نمودن بشرایط
مصالح آنچ در بلاد و مدن بکار آید پس چون نظام بدین سبب نگاه د
می باید جان نمود از وجود ایشان باعتبار نوع او و مشارکت ابنای
جنس خود و مشارکت تمام نمی شد الا بمعاملت و معاملت تمام نمی
شد الا بسنتی و عدلی و عدل تمام نمی شد الا بسبب چنانک
و عدل گستری بضرورت می بایست که این سنت میان خلق نگهدارند
و ظلم و جور و ناراستی محو کنند پس بوجود چنین شخص حاجت
بیش از آن بود که بوجود مژه چشم و موی ابرو و تقعر زیر
قدم و سرخی لبها و اختلاف انگشتان و مانند این که زیادت
هر آفرینش آدمی را و چون حکمت الهی بقضاء سابق بامثال
آفرینش این زیادت همی رسد که بدان بس حاجتی نیست وجود
چنین شخص که در عالم این مصلحت عام میان خلق بسته اند

اولیتر که برسند و عنایت ازلی که اقتضاء این آفرینش با
ضروری میکند زیادت تر و کاملتر از آنست که این مصلحتهای
بزرگی فرو گذارد اکنون گوییم که وجود چنین شخص در عالم
ضروریست و او افضلها و خاصترهاست که دیگر اشخاص
انسانی نباشد و معجزات ازو صادر که دیگران عاجز از و
باشند و او خبر دهنده است از احوال غیب از پرده صانعی
واحد و مادر و عالم و خالق فاعل که علم سر و علانیت
او راست و واجب چنانست که این صانع را طاعت دارند و
بندگی کنند و از آن جمله یکی آن صاحب شرع فرموده است و این بندگی
این صانع بواسطه فرشته که او را جبرئیل و روح القدس خوانند
خبر بازداده است در عبادات و دیگر احوال معاش لیکن نه از
او را در شرع چنانکه در بندگی بخدمت این صانع او بندند و چنان
دانند که این پادشاه تعالی از ضمیر دل این بنده خبر مے
دارد و او بدان دانا و آگاهست و او را در دانستن عاجز نگردانند
آنچه ایکی این قصور که در علم ماست در علم او نیست بحکم
آنکه آفریننده اسباب و مسببات است و جمله اسباب واقف
باشد بر جمله مسببات اولیتر که واقف باشد و قصور علم
ما سببی آنست که ما در وجود می کنیم ما از وجود اسباب
بر مسبب و علم او بخلاف آنست که اسباب و مسببات را
خود وجود داده است پس ازین سبب عاجز و متحیریم تقیاس با
علم

علم او و کمال بر حقیقت بدین برهان او راست و بهترین
موجودات این عالم بسبب دانش و مشاهده فرشتگان
آدمی داناست و بهترین دانایان پیغامبرانند صلوات الله علیهم
اجمعین و بهترین پیغامبران مرسلانند و بهترین مرسلان
اولوالعزم انداینها که شریعت ایشان بعالم عام بسطتر
رسیده است و بهترین اولوالعزم پیغامبر ما صلی الله علیه
وسلم است و سید انبیا و خاتم النبیین آنچه آنست با اینجا
بیش احتمال نکند درین مختصر سخن گفتن درین ابواب والحمد
لواهب العقل فصل در ختم این
رسالت بدانکه این خلاصه و ما تحصل است از مسایل علوم
طبیعی و الهی بر سبیل اختصار بسعی هرچه درین رسالت
کردیم و از عهد یونانیان تا این غایت هیچ کس از محققان
حکما و راسخان در علم حکمت روا نداشته اند که این اسرار
بر ملا افکنند و غرض ازین تنبیه و تشریف نفس است که
اسرار الهی مکشوف گردانند و در سخن حکما میابند که
افشاء سر الربوبیة کفر و حکیم ارسطاطالیس گفته
است که واجب چنان کردی که حکمتهای الهی هرگز
مکتوب و مسطور نگردیدی الا آنکه از نفس بنفس نقل افتادی اما
بشرط آنکه استعدادی در نفس منفعل حاصل بودی و این
اشاعت و اذاعت در میان حکما محقق سخت محذور و

ممنوعست خصوصا بر نا مستعدان و نا اهلان و شریران

ان الله تعالی کره لکم البیان کل اللسان اما مهتر

خادم محکم اکر استعدادی در مجلس عالی تمام عالیا می دیدیم

واجب دانستیم این مختصر تصنیف کردن و این تحفهٔ روحانی

بل تحصیل جاودانی بخدمت فرستادن سعادت

فمن منح الجهال علما اضاعه ومن منع المستوجبین فقد ظلم

با مجلس عالی را یاد کاری باشد که ملک بسیط زمین در جنب

این هیچ نیرزد بل موجودات این عالم نزد آن هیچ قیمتی ندارد

و قدر آن جز مجلس عالی نشناسد و وصیت می کنیم که نسخه

این نا مستعدان و شریران ندهد و معاهدت می کنیم با

او بخدای عز و جل و رسول علیه السلام که بدین رود و بخلاف

آن نفرماید ایزد تعالی مقصودها حاصل کناد و اسباب

سعادات آن جهانی که ورای همه سعادتها ست میسر کرداناد جاودانی نعیم

بمنه وجوده تمت فی محرم احدی و ثلثین و ستمایه بمحروسه تبریز

بسم الله الرحمن الرحیم رب تمم ویسر

سزاوار ثنا حضرت جلال احدیت راست آن خدای ودود
که نتیجهٔ مقدمات آفرینش ارواح جمله لمعرفه اوست ومراد
از ایجاد آسمان وزمین ذوات خزینهٔ اسرار محبت او واستحقاق
صلوات جناب مقدس محمدی راست آن خواجه که اقطار
مشرق ومغرب بنور رسالت او روشن گشت وارجای ملک و
ملکوت از نفحات نسیم ولایت او گلشن شد واستیجاب تحیات
ورثه وآل او راست که مصابیح ظلمات ضلالت ومفاتیح خزاین
هدایت بودند وبعد این کلماتی چندست در اصول معارف و
قواعد طور ولایت که از پس غیب جلوه کرده است ولباس حروف
وکلمات پوشیده تا عارف طالب را بر سبیل تذکره واستشهاد
از مطالعه وضبط آن نفعی بود وبدان واسطه این بیچاره را بدعای
صالح مدد دهد باشد که ببرکت آن از ظلمات خودی خود برهد
وبکلی خلاص یابد بمعنیها همت ظفر یابد وهو الوصول الی
لقاء الله والاستهلاک فی شهود جلاله وجماله واین کلمات را
تبصرة المبتدی وتذکرة المنتهی نام نهادم وحاصل این مشتمل
خواهد بود بر مقدمه وسه مصباح وخاتمه والله المستعان و
علیه التکلان اما در مقدمه بباید دانستن که ارباب
کشف وعظماء مشاهده حضرت نافذ بین اند وبدل خدای
شناس دانسته که مراد از مکان تعالی وتقدس از ایجاد عالم

عالم اهل معرفت بوده اند از ملائکه واولیا وانبیا صلوات الله
علیهم اجمعین واین معنی را داود علیه السلام از حضرت عزت
سوال کرد وقتی که از عالم ظلمات منسلخ شد که یا رب
لماذا خلقت الخلق فنودی من وراء سرادقات
العزة کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
وهمچنین در صحیح مسلم است مرفوعا الی رسول الله صلی الله
علیه وسلم سال موسی ربه ما ادنی اهل الجنة
مرتبة قال هو رجل یجیء بعد ما ادخل اهل
الجنة الجنة فیقول یا رب کیف وقد نزل
الناس منازلهم واخذوا اخذاتهم فیقال له
اما ترضی ان یکون لک مثل ملک ملک من ملوک
الدنیا فیقول له رضیت ربی فیقول لک ذلک
ومثله ومثله ومثله فقال فی الخامسة رضیت
ربی فیقول هذا لک وعشرة امثاله ولک ما
اشتهت نفسک ولذت عینک فیقول رضیت قال
ربی فما اعلاه منزلة قال اولئک الذین اردت غرست
کرامتهم بیدی وختمت علیها فلم تر عین ولم
تسمع اذن ولم یخطر علی قلب بشر قال
ومصداقه فی کتاب الله تعالی فلا تعلم نفس ما
اخفی لهم من قرة اعین

انوار حق
ق
ن
کلمه
واستر شاد
طین
ت
آنکه
من
ک
الذین
لم
وعض

از ایراد این حدیث این نکته است که اولیک الذین اردت و
از قمه عرش تا تحت الثری بتبعت این طایفه افرید اندواز
برای ترقی ونفع ایشان بادید اورده وهمه را مسخر ایشان
گردانیده الم تروا ان الله سخر لکم ما فی السموات
وما فی الارض واسبغ علیکم نعمه ظاهرة وباطنة
تو ندانی که بازیست این کو اسمان سبع تو ندانی که چه پرسان این ابواب چون
اگر نه بهر عشقی ما بودندی کردون وگر نه بهر دوستی کی کشایدی چون ما

واین معرفت را که جمله این مراد حق است عز سلطانه تفاصیلی است
که ایشان اولوا المعارج والابصار علوم مکاشفه خوانند واین معرفت
ذات حق است عز سلطانه من حیث یعلم نفسه وبجهله
غیره وانرا عین هویت گویند وهیچ مخلوق از ان هیچ ادراک
نکند ویحذرکم الله نفسه اعتراف اوردن بعجز از
ادراک ان حضرت کمال معرفت سبحانه من لم یجعل
لخلقه سبیلا الی معرفته الا بالعجز عن معرفته
عقل عقل است وجان جان است او وانچ از ان برتر است او
لن ترانی ولا تدرکه الابصار اشارت بدان
است وهمچنین شهود ان ذات من حیث ظهوره بالظاهر
وانکم سترون ربکم کما ترون القمر لیلة البدر
لا تضامون فی رؤیته ورأیت ربی فی احسن
صورة عبارت از انست هو الظاهر والباطن

هرچند که این نیسان هستی دارد با سایه نور او بستست اوست این
ما فی الوجود الا الله ولیس فی الدارین غیر الله
در ده کس نیست جمله مستند با نکی بده خراب در ده
وکمال الوهیت وفنا ملک وملکوت وسر کل شیء هالک
الا وجهه هم از ین عالمست واین نوع اشرف علوم مکاشفات
ولا یختص بمعرفته الا الاکابر والکمل من المقربین
وهمچنین معرفت اسما وصفات او جل وعز از ان روی که بوجهی
عین ذات است وبوجهی غیر ذات ومعرفت اسما کلی واسما جزوی
ومعرفت اسمائی که ممکن است که عارف بمعرفت ان رسد ومعرفت خصوص
که هیچ افریده را بدان راه نبود وانحضرت رسالت صلوات الله
علیه بدین معنی چنین اشارت کرده انی اسالک بکل اسم
سمیت به نفسک او انزلته فی کتابک او علمته
احدا من خلقک او استاثرت به فی علم الغیب عندک
وهمچنین معرفت افعال او جل وعز وان بطریق اجمال دو قسم
است امر وخلق که انرا ملک وملکوت خوانند ملک عالم اجسام
است وملکوت عالم ارواح ومعرفت اهل ملکوت اعلی و
ملکوت اسفل وعجایب کروبیان وروحانیان وملایکه مجسمه
ومعرفت شیاطین وجن ومعرفت عوالمی که بعضی تابع
عالم ارواح است وبعضی تابع عالم اجسام وهمچنین معرفت
طور ولایت ونبوت ووحی والهام وهواجس ووسوسه

و مجمّس معرفت سر قدر و سر دنیا و آخرت و کیفیت انشاء آخرت
از دنیا و تجسد اعمال و تشخص اخلاق و خواطر و اقوال و سیر عالم
برزخ و اسرار قیامت و حشر و نشر و صراط و میزان و بهشت و
دوزخ این معانی همه از علوم مکاشفات است و عارف کامل
را دانستن این جمله ضرورست و تحفهٔ این علم چون در مکتب فی لوح
علمناه من لدنّا علما بنویسند بعد از آنکه آیینهٔ دل را
بمصقل ایمان و تقوی از زنگ ممکنات بکلی زدوده باشد و در تجرید
خرابات فنا از اوصاف بشری شراب فانی نوشیده
در دل شد با مع کسی از عزیزان زانهمت نه زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
ولو ان اهل القری امنوا و اتقوا لفتحنا علیهم
برکات من السماء والارض
زبان از حرف ماهی و مجد کوته کن جان ظاهر خمش کشیده باطن زبان بینی
من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع
الحکمة من قلبه علی لسانه هر که سلوک این طریق پس
از ملکوت اسمان می‌گردد بچنین موفق بود که حق تعالی
خلق را بهر آن آفریده است وما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون
در مکتب حق شو جلیس اخلاق محمود خدا شو حلیّهٔ اهل خلق جوشوی
یکدم دل غایب شو حاضر دان اسماء خدا الحق شو همه خلق
و در تحریر این عجاله از خواطر شیطانی و واردات ظلمانی بتتوّم وجود ناهی کنیم

ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم و بر قاعدهٔ
از قواعد گذشته ایماهی چند نخواهیم کرد بطریق خطابی که
جرت به عادة الاولیاء والصوفیه چه این نوع علوم
بحکم اجرای سنت ازل و اعطای قواعد بحقیق از غایت عزت
و عظمت در جلابیب حروف و کلمات نگنجد من عرف الله
کلّ لسانه این باشد که عارف عبارتی نیابد که بیان آنکه
معلومات خود بیان تواند کرد و من لم یذق لم یعرف
ای بعد حدیث عشق دیگر گونست وز کلمهٔ حروف این حرف افزونست
کو دیده دل تا کنی ببینی نفسی معلوم شود که این حکایت چونست
و غرض اکابر از گفتن و نبشتن این علم بیش از تنبیهی و تشویقی
نبوده است ولنا فیهم اسوة حسنة و قدوة مرضیة
بعد از این در مقصود خویش خوض کنیم و من الله التوفیق و
به العصمة من شر العدو و جنوده مصباح اول
در معرفت آفریدگار تعالی جلّه و آن مشتمل است بر سه لامع
لامع اول در معرفت ذات لامع دوم
در معرفت صفات لامع سیوم در معرفت افعال
والله الملهم للصواب یلقی الروح من امره علی
من یشاء من عباده لامع اول
در معرفت ذات بدان وفقک الله العروج الی السموات العلی
که طالبان حضرت قیومیت و مشتاقان جمال صمدیت که

در غدغهٔ شوق و کمند طلب ایشان زبان باعث بود که از غیابت
جب تقلید بر دامن شوق و کمند طلب خود را بفضای عالم
شهود و عیان رسانید در دو قسم منحصر اند اصحاب البحث و
الافکار و اولوا الکشف و الابصار و هر یکی را از ایشان در
اقتباس این مطلوب طریقیست معین اما اهل بحث و نظر میخواهند
که بترکیب مقدمات و تمهید ادله و حجج بتصاریف مطالب خود رسند
و کتب ایشان مشهور است و طرق ایشان معروف از وجود ممکنات
بر واجب عظم قدسه استدلال میکنند از خلق بخالق می روند و از
صنع بصانع و این طریقه اگرچه محمود است اما چون از نور فیض خالی
باشد حاصل آن بعاقبت جز حیرتی مذموم نبود و حیرت دو گونه
است حیرت نظار است و حیرت اولوا الابصار حیرت نظار
مذموم است و آن از تصادم شکوک و تعارض ادله بود چنانکه
حسین منصور حلاج می گوید قدس الله سره

اسرحه مس مرح

من رامه بالعقل مسترشدا | اسرحه فی حیرة یلهو
و شاب بالتلبیس اسراره | یقول من حیرته هل هو
راه توحید را بعقل مجوی | دیدهٔ روح را بخار مخار
زانکه کردست قهر الله | عقل را بر دو شاخ لا بردار

و مساهات

و حیرت اولوا الابصار محمود است و آن از توالی تجلیات و
تتالی بارقات بود در مشاهدهٔ کبریا و مهیمات توحید و
عجایب امور و احکام ربوبیت رب زدنی فیک تحیرا

اشارت بدین معنا است | قد تحیرت فیک خذ بیدی
یا دلیلا لمن تحیر فیکا
چرا بر روی و رای و زلف ساعت دگر سانی | گهی نجنبی از عنبر گهی از مشک چوگانی
ز رهنجیر چه می فی داود زیبا فی | فسون چند بچه می خوانی ما ... جانی

و اما اهل کشف و بصیرت بتصفیهٔ باطن و تفریغ محل و کمال
تبتل و دوام توجه بمنتهای مقاصد خود می رسند و هو الوصول
الی معرفة الله و لقائه و از سلوک صراط مستقیم میخوانند و آن
راه صد و بیست و چهار هزار پیغامبر است صلوات الله علیهم اجمعین
شرع لکم من الدین ما وصی به نوحا و الذی
اوحینا الیک و ما وصینا به ابرهیم و موسی
و عیسی ان اقیموا الدین و اشرف آن طرق و اکمل — و لا تتفرقوا فیه
آن ادیان ملت حنیفی و دین مصطفویست صلوات الله علیه و
علی آله الطاهرین چنانکه وحی الهی بیان میکند الیوم
اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و
رضیت لکم الاسلام دینا و این طایفه که موافقند
بسلوک صراط مستقیم نام ایشان در موطن میثاق الست بربکم — انسان
بحبهم منفصل نشده اند و محبوبان لم یزل و لا یزال اند رضی الله عنهم و رضوا عنه

انها که ربودهٔ الستند | از عهد الست باز مستند
در منزل درد بسته باشند | در دادن جان گشاده دستند
جاماک شدند بس نیکو کام | از جوی حدوث باز جستند

از دریا نوشی

فانی ز خود و بدوست باقی ۞ وین طرفه که نیستند و هستند
این طایفه اند اهل توحید ۞ باقی همه خویشتن پرستند

لجه دریای وحدانیت رسیده اند و از ظلمات حدثان گذر کرده
و هرچه همه خلق را غیب است ایشان را شهادت است و هرچه جمله
خلق را حکایت شنوده اند ایشان به بصیرت دیده اند و زبان
مراقب ایشان همین میگوید
لیلی بوجهک مشرق ۞ وظلامه فی الناس ساری
والناس فی سدف الظلام ۞ ونحن فی ضوء النهار
بر طهارت نظرت بمانده اند و ظلمات اکوان و تغلبات حدثان بر دل ایشان اثر نا کرده

اری الایام صبغها تحول ۞ وما لهوا کل عن قلبی تحول

چیزیست که در ازل مرا در سر بود ۞ کاریست که تا ابد مرا در پیش است

اولئک کتب فی قلوبهم الایمان وایدهم بروح منه لاجرم این طایفه وجود آفریدگار را نه تن ترکیب معقد
عقلی ادراک می کنند هیهات ما را در ادراک الوان باستدلال مرئیات
لمس چه حاجت افتد افی الله شک

کو دل که بداند نفسی اسرارش ۞ کو گوش که بشنود دمی گفتارش
معشوقه جمال می نماید شب و روز ۞ کو دیده که تا برخورد از دیدارش

فطرة الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم جنید رضی الله عنه
گفتند ما الدلیل علی وجود الصانع در جواب گفت لقد اغنی
الصباح عن المصباح و یکی دیگر را از اهل معرفت گفتند

این الله تعالی گفت استحقک الله انطلب مع العین این
لکن تا نور او نبود و را نتوان شناخت افمن شرح الله
صدره للاسلام فهو علی نور من ربه شیخ
الاسلام عبدالله انصاری میگوید الهی تلطفت باولیائک
نعرفوک و لو تلطفت باعدائک ما جحدوک شرح مبادی آن
معرفت که در ذوق ارواح ایشانست در طی حروف و کلمات نگنجد

فما کل مکتوب یبلح مصونه ۞ وما کل ما او مت عیون الضبا سه

اما آن مقدار که در وهم گنجد بر سبیل ایما و اجمال بنویسم مستعینا
بالله و مسترشدا منه چون سالک را از حبس هوا و جهان رمخ
طبیعت خلاص دهند و دیده دل او به نور وحدانیت مکحل گردانند
عزت بی الله نور السموات والارض نقاب بگشاید
و با او در میان نهد که ونحن اقرب الیه من حبل
الورید چه معنی دارد جلال ولله المشرق و
المغرب فاینما تولوا فثم وجه الله در خلوت
خانه کل شی هالک الا وجهه با او گوید
با جلا غیرا و محالست بود ۞ درو درگاه و پاسبان همه هیچ
ذلک بان الله هو الحق وان ما تدعون من
دونه الباطل

این همه رنگهای پر نیرنگ ۞ خم وحدت کند همه یکرنگ
الشمس ام انا هنا العین فی العین ۞ حاشاک حاشاک من اثبات اثنین
لطف نبی که هست بر رشته دو توی

کمالات خود اصل و فرع منکر مگو — این لوبست نه ولیکن سلاست بین
شکل نسلی که این جمله منم لیکن بدو — اینجا عارف را عنایات تثبت
الله الذین آمنوا بازکه اوراد لیلی لمد و اگرنه هلاک
شود ویحذرکم الله نفسه
چون تو دعوی عاشقی از غم کشتم — کالوده نشد بخون کس انگشتم
ان الله لغنی عن العالمین چندین معمار سالکان درین
مقام از راه افتاده اند و بمطلب فاسد چون حلول و اتحاد و غیر
آن گرفتار شده تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا
مغالیط جمع مغلطه — لکن اهل معرفت می گویند که علم الفناء والبقاء یدور علی اخلاص
الوحدانیة والصحة العبودیة وما کان غیر ذلک فمغالطة وزندقة
سبحان الملک القدوس لا یتصل به شیء ولا ینفصل منه شیء
ولیس معه شیء — نور خود ز آفتاب نیر بست
او در — عیب در انسانست و در دیده است — مهر اندر حجاب جاوید ست
مثل او چو بوم و خورشید است — گرید آنکس درین مقام فضول
که تجلی بدانند و نه حلول — هیچه ردی دلیت صفی ست
زو تجلی ترا هیبا ست — ان الله تجلی للناس
عامة وللنبی خاصة اینجا بر وحدت وجود
اعیان ثابته که اورا خلق می گویند و فنا و عدم انسان من حیث — گردد
النظر الی ذواتهم معلوم گردد و اینجا باشد که عارف ذات
نهایات حق را جل و عز بصفت صمدیت بشناسد حقایق و

بغیب
اسرار جلال و اکرام معلوم او گردد چون بغیب هویت نگرد
حد — همه بطون و جلال بیند و آن حضرت ذات است هو الله الواحد
القهار لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار
وهو اللطیف الخبیر سبحان من لا یعلم ما هو
الا هو. مقربان ملا اعلی از ادراک عزت هویت ایشان خود قاصر و
ظهور — محجوم شد سبحان ربک رب العزة عما یصفون
و چون بنظام موجودات نگرد همه طول و اکرام بیند و آن حضرت
تجلی و بارگاه تدلی است سبحان من ظهر فی بطونه وبطن فی
ظهوره اینجا بدانند که وجوه یومئذ ناضرة الی
ربها ناظرة چه معنی دارد و رأیت ربی فی احسن
صورة چه بود اینجا بود که سر حجاب عزت و ردا کبریا هم
معلوم گردد و محقق شود که خدا را جز بواسطه ردا کبریا نتوان
دید ما بین القوم وبین ان ینظروا الی ربهم الا رداء الکبریا
علی وجهه فی جنة عدن
چشم سر من چو آن معنی دید — صورت دیدم و لیکن جان معنی دید
زان می نگرم بچشم سر در صورت — چه در صورت بینی توان معنی دید
وله الکبریاء فی السموات والارض نوشتاد
انکه گفت ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه
اندر عالم هیچ گل و سنگی نیست — کز بوی وصال تو در و رنگی نیست
و چون حقایق و احکام اسم ظاهر و باطن تمام بدانست بدانکه

حق را تعالی وتقدس بانچه وجه توان دید وچه معنی بود که بوذر غفاری رضی الله عنه پرسید یا رسول الله هل رایت ربک در جواب گفت نورا انی اراه وجایی دیگر گفت رایت ربی فی احسن صورة

از عشق گرت بدل رسد دیدن — معشوق ترا بهر نماید دیدن
تنها بسایه اش قناعت می کن — چه سایه مپندار که شاید دیدن

چون دیده دل بنور معرفت بینا گردد این معنی ظاهر تر تا ادراک اولیاء شود وپیش ازین ناوم گفت ونبشت که این شهود مهیب مقامی عظیم است ما الالباب ورب الارباب از جناب غیب می گوید

چنین الامیر گستاخ کی معارض کا — چه مجال پیر بینا نذر بارگه صمد کار

مقربان ملاء اعلی وقدسیان جبروت اسمی را رسد که بکمال عجز خود از شهود کبریاء معرفت او معترف شوند سبحانک ما عرفناک حق معرفتک الا بک

زانجا که ظهور کبریای قدمست — توحید من وتو شرک مطلق باشد

ما عرف الله الا الله ولا قال الله غیر الله فمن زعم انه یوحد الله فقد اشرک

کس هست که عقل گویدای او جز تو — یا کس دارد هست وفنی وجز تو
من از تو جگونه چه توانم گفتن — چه گوی وهمی شنو تویی گوی جز تو

سبحان من وحد نفسه علی لسان عبده والحمد لله علی عباده الذین اصطفی کما مر دوم

در معرفت صفات بدانکه قیوم وجود عز سلطانه در کلام مجید چنین می فرماید که ولله الاسماء الحسنی فادعوه بها وپیش ازین گفت واساطین مشاهد اسما وصفات در لفظ مترادف بر یک معنی ودر کتاب وسنت این معانی مشتمل بالفظ اسما امده است ووظیفه طالب حق مستعد درین مقام انست که ادله اسما وصفات او را تعالی وتقدس بطریق ایمان از انبیا فرا گیرد پس راه ایشان برود با نور متابعت ایشان بر حقایق این اسما اطلاع یابد واتقوا الله ویعلمکم الله

بر عقل رضا چو سایبان روز شب — تا گرد عشق عزیز بر خیزی

اگر از راه جدل ولغت وگوی بر نخیزی نتوان دانست رضوان الله علی الشیخ الجید وحید الدین الکرمانی نعم قال

اسرار طریقت نشود حل بسؤال — نه نیز بدرباختن حشمت ومال
تا خون نکنی دیده ودل پنجه سال — هرگز ندهند راهت از قال بحال

مقام معرفت اسما وصفات در غایت عظمت وجلالتست جرا اهل صفوت وخلت را براوان اطلاع ندهند بنقل اقاویل مختلف وروایات مذاهب متنوع وحفظ مجادلات کلام وفلسفه قابل انعکاس اشعه انوار اسما وصفات حق عز سلطانه نمی توان شد

قل لمن یدعی فی العلم فلسفة — حفظت شیئا وغابت عنک اشیاء

بکر از عقل طبیعی تا بیابی جان را — صورت تحصیل درین روی بیان اثر

نه هرکه اصطلاح علما وحکما داند عالم وحکیم بود نه هرکه ذهن

واولیا علیهم السلام الخ

از نویسه در سلوک الکبیر که ... به زیادة العبد بری کظاهر الامری
اوله

وصفات

وعبادت ورزد او با جمال وجلال ازل متناهی بود هیهات نقل
علم کل اناس مشربهم چنان تدبیر دانند که اسمای معانی خ
صفات احدیه بود سهل تستری رضی الله عنه می گوید خرجوا
العلماء والزهاد والعباد من الدنیا وقلوبهم مقفلة ولم تفتح
الا للشهداء والصدیقین ثم تلا وعنده مفاتح
الغیب لا یعلمها الا هو
نه هر کو لبانکو بود با دعوت عیسی نه هر کو زبان ازلی بود با سطوت لاستان
ده هر دلی نوی غرت اسرار او نگنجد وهر گوشی طاقت سماع سطوات
جلال معارف او ندارد
زلعل ان به که مستمع طلبی که نداند هندوان عربی
جبینانی التباس لا سر سعدی بجدانی بس سخن سخا
انها که بضاعت عقل مزخرف وفطنت بترا وبصیرت چوله
در ان حقایق تصرف می کنند جز کفر وضلالت وحیرت وجهالت
نقد وحاصل ایشان نمی شود وقومی نفی صفات می کنند ولیکن
مغایرة للذات حتی المغایرة واینجا کفر محض وشرک مطلق
لازم می آید وقومی ذات او را محل حوادث می نهند تعالی عما
یقول الظالمون علوا کبیرا اما سادات طریقت وعزیزه
اسرار حضرت که از مشکوة نبوت اقتباس کرده اند وتعلیم حق
وتعریف او دیده اند ودانسته که صفات حق از وجهی عین ذاتست
واز وجهی غیر ذات جمله اسماء او عز سلطانه معانی واعتبارات

ونسب واضافات او وان از ان وجه عین ذاتست که انجا
موجودی دیگر نیست مغایر ذات واین وجه غیر ذاتست که مفهوماتش
علی القطع مختلف است وکثرت اسما از اختلاف موجودات و
تغایر معانی واعتبارات می خیزد وههنا اسرار غامضة
حی وعالم وقادر ومرید از اسماست که معانی این اسما بذات قدیم
قایمست واسما علی الحقیقه پیش اهل بصیرت این معانی قدیمست
واین الفاظ اسما اسماست واین نوع را صفات ثبوتی گویند واین
اسما اربعه چهار رکن الوهیتست اما معز ومذل ومحیی و
ممیت ومعطی ومانع وضار ونافع این همه از نسبت می خیزد
واین نوع را صفات اضافی می گویند وسلام وقدوس وغنی
است سلب عیوب ونقایص واحتیاج است واین نوع را صفات
سلبی گویند ومجموع اسما درین اقسام ثلثه منحصرند اما الله
اسمی است جامع این ذات قدیم را از ان روی که موصوفست بجمیع
اسما وصفات من حیث ظهوره وبطونه ولذا اسما هیچ اسمی را
اسم علم خ این عظمت نیست که این اسم را وبیشتری علما بر انند که این اسم
مشتق نیست واو را تعالی جل بمنزلت اسماء اعلام است غیر نشاید
او را کو حسن اسمیت این ذات قدیم را تبارک اسمه وتعالی جله
غیب خ از ان روی که انوار وجود از حضرت جلال او بر اعیان ممکنات
اشراق میکند واین اسم را بلفظ هویت نسبتی نیست از ان روی که
عین هویت است الا حضرت ظاهر مخصوص است بخلاف اسم الله غیب خ

بحث خ ای الخالص

فرامی

که حسب شهادت وظاهر وباطن را فرو گرفته و این دو اسم در غایت عزت وجلالت است قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی

واسماء دیگر که در حق آدمی ادراک آن ممکنست عارف خود نفس نفس ادراک آنرا بذوق مستحضر می‌شود ودرین مقام باسمی چند اشارت کنیم وضابطی نمائیم که صاحب فطنت سلیم را در معرفت اسماء دیگر چون منهاجی شود والملهم هو الله بدانکه چون عارف سر عرش بداند ومناسبت او با حضرت رحمانیت فهم کند بداند که الرحمن علی العرش استوی چه معنی دارد وهمچنان چون نشاة ملائکه بشناسد وقدس وطهارت ایشان فهم کند بداند که سبوح وقدوس را با ایشان چه مناسبتست تا گویند که نحن نسبح بحمدک ونقدس لک سبحان چون معنی شیطانیت بداند وسر ابلیس فهم کند بداند که اورا با اسم عزیز چه مناسبتست تا گوید فبعزتک لاغوینهم اجمعین وچون نشاة آدمی بداند وتراکیب قوی وامزجهٔ او مفصل بشناسد ومناسبت هر قومی با اسمی فهم کند ومع هذا سر یحبهم ویحبونه با او عرضه کند بداند که الغفور الودود با آدم وآدمیان چه اختصاص دارد سبحان الملک الودود

از سبب نم عشق خاک آدم گل شد | شوری بجهان فتنه حاصل شد
سرنشتر عشق بر رگ روح رسید | یک قطره خون چکید نامش دل

ازدخ

ودر خبر است که هر آسمانی وهر ملکی را اسمی چون نعدا ستوده که قوت او ابدالاباد از آن بود اکثر لطف داند تمامی نداند واکثر عظم گوید شان نگوید وعلم آدم الاسماء کلها خاصهٔ خلیفهٔ خدا ومظهر نام الوهیت آدم صفی است علیه السلام

جو آدم را فرستادیم بیرون | جمال خویش بر صحرا نهادیم

ودرین مقام اسرار عظمت وضربخلوت بسماع آن بیش از نفع باشد وانرا عنان بیان کشیده اولیتر چه ترسیم که اگر زمام اختیار از دست بیرون شود چیزی نوشته آید که اندرجهٔ غیب زبان اعتراض این زمره آغاز کنند

بلبل بر گل هزار افسانه بگفت | سوز دل شمع وراز پروانه نگفت
رازی که کسی محرم آن راز نبود | از ننمودن بلبل دیوانه

این مقدار که گفته آمد کفایتست وچنین مختصری بیش ازین احتمال نکند واسماء حق تعالی در حصر نگنجد وبر تفاصیل آن جزوی مطلع نگردد او استاثرت به فی علم الغیب این بود ولو ان ما فی الارض من شجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله آثرنا فیها الاختصار وصلی الله علی محمد واله الاخیار لا مع سیوم

در معرفت افعال بدانکه صانع عالم تعالی جل ذکره در کلام قدیم از افعال خود علی سبیل الاجمال قسم یاد کند فلا اقسم

میفرمایدکه

شود

خودی

اوکس

عندکم

اعلام آنرا بدون ادراک کنند

۱۳۱

بما تبصرون وما لا تبصرون چه افعال او جلّت
قدرته دو قسم است غیب است و شهادت که ایشان را در کلام
مجید امر و خلق خوانده است آنجا که می‌فرماید الا له الخلق
والامر عالم خلق عالمیست که عِلم اشارت حسی بدان راه
یابد و آن را عالم شهادت و عالم ملک و عالم اجسام و عالم سفلی
خوانند و دلیل این الفاظ بر آن یک معنی بر سبیل ترادف است دلالت
و عالم امر عالمیست که اشارت حسی بدان راه نیابد و آن
عالم را عالم غیب و عالم ملکوت و عالم ارواح و عالم علوی
خوانند و این همه عبارت همه الفاظ مترادف است بر آن یک معنی
معنی فلا اقسم بما تبصرون اشارت بعالم اجسام
است وما لا تبصرون کنایت از عالم ارواح است و
اسم درکتاب قدیم ذکر عالم اجسام منفصل کرده اما ذکر عالم
ارواح بر سبیل اجمال است چه احوال ملکوت تحقق کسی فهم
کند که بملکوت رسیده باشد و تا آدمی را دو ولادت نبود نگردد
بملکوت نرسد چنانکه عیسی گوید صلوات الله علیه لن یلج
ملکوت السموات من لم یولد مرتین و عالمیان
الا من شاء الله چنین صفتند در شکم مادر عالم سفلی و
اذ انتم اجنة فی بطون امهاتکم خلقا
فلا تزکوا انفسکم چون کلید اذا جاء نصر
الله والفتح انضرت و عنده مفاتح

الغیب لا یعلمها الا هو بفرستند و قفل شریت
ام علی قلوب اقفالها بردارند آدمی را بلا مکان
ملکوت راه دهند   فقد تبیّن ذاتی حیث لا این
مارا جان ازین زبانی دگرست   جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات
والارض ولیکون من الموقنین
چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم   هم خضر و هم آب زندگانی ماییم
و چون بملکوت رسد عین خود از خبر مستغنی گرداند
که لیس الخبر کالمعاینه   باغوش
دیدیم که افسانه شنیدیم خلق زبردم   از علم بعین آمد و از گوش بهوش شد
الکون اگرچه احوال ملکوت در عالم نتوان گفت اما بحکم املاء الکمل
و تبا قتدا بالسنة والکتاب والعارفین علی سبیل الایجاز
والاجمال بارواح بهیمه و اهل ملکوت اعلی و ملکوت اسفل
و تمیز میان کروبیان و روحانیان اشارتی کرده شود علی الله
التوفیق و منه الهدایة والعصمة و لا حول و لا قوة الا بالله
بدان اوصلک الله الی اعلی مقامات العارفین که
موجودات ملکوتی دو قسم اند قسمی آنند که با عالم اجسام بهیچ
من الوجوه تعلق تدبیر و تصرف ندارند و ایشان را کروبیان
خوانند و ایشان دو قسم اند قسمی آنند که از عالم و عالمیان
بهیچ وجه خبر ندارند هاموا فی جلال الله و جماله منذ خلقهم

وایشان را ملائکهٔ مهیمه خوانند و مصطفی علیه السلام از ایشان
چنین خبر می‌دهد ان لله ارضا بیضاء مسیرة
الشمس فیها ثلثون یوما هی مثل ایام الدنیا
ثلثین مرة مشحونة خلقا لا یعلمون ان الله
تعالی یعصی فی الارض ولا یعلمون ان الله
خلق ادم وابلیس وقسمی اند که اگرچه بعالم اجسام
التفات ندارند و در شهود قیومیت شیفته و متحیر نه اما حجاب
بارگاه الوهیت و وسایط فیض ربوبیت اند و این طایفه را
باصطلاح دیگر اهل جبروت گویند و سید و رئیس ایشان روح
اعظم است و در ملاء اعلی از و عظیم تر روحی نیست او را باعتبار
قلم اعلی خوانند که اول ما خلق الله القلم و باعتبار
دیگر عقل گویند که اول ما خلق الله العقل فقال
له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال
وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی
منک بک اعطی وبک اخذ وبک اثیب وبک
اعاقب و این روح اعظم در صف اول این طایفه است
روح القدس که او را جبرئیل گویند علیه السلام در صف اخیر
وما منا الا له مقام معلوم و قسمی دیگر اند
که با عالم اجسام تعلق و تدبیر و تصرف دارند و ایشان را
روحانیان خوانند و ایشان نیز دو قسم اند قسمی ارواح اند که در
سماویات تصرف می‌کنند و ایشان اهل ملکوت اعلی اند و
قسمی دیگر ارواحی اند که در ارضیات تصرف می‌کنند و ایشان
اهل ملکوت اسفل اند و چندین هزار از ایشان بر نوع انسان
موکل اند و چندین هزار بر معادن و نبات و حیوان بلکه بر هر
جزوی ملکی موکل است و در کلمات انبیاء گذشته صلوات الله علیهم
اجمعین آمده است که ان لکل شیء ملکا و از صاحب شریعت ما
صلوات الله علیه منقولست که ینزل مع کل قطرة
ملک و اهل کشف چنین گویند که تا هفت فرشته برگی بر درختی
نا فرستند هکذا جرت سنة الله ولن تجد لسنة
الله تبدیلا و همچنین در حدیث ذکر ملک الجبال و ملک
الریح و ملک الرعد و ملک البرق آمده است و با جمال
سبحان الذی بیده ملکوت کل شیء نعابت کن
سراند این معنی بحقیقت بتوان دانست
جسم را چون سایه دان و شخص را چون جان شمس
سایه را نه شخص هر کز کی بود هستی بدید
و تا موجودی ملکوتی نبود جسم را خود وجود متصور نباشد
وانکه از اسرار بزرگست و عزّ علی وجه الارض من یحیط بفهمه
سخنم شد بلند و می‌ترسم که مرا چون نی از زبان بجهد
ره نوردیم آن عجب شدست تیم اندست عنان
اما حقیقت آدمی که آنرا لطیفه ربانی خوانند فذلکهٔ سرّ عالم

تعضی
ایسایم
علیه السلام و الصلوة
اولم
صلوات الله علیه
تصریف
ملکا
باشد
معنی
١٥٠

ملکوتست واو مرکب است از هر دو عالم روحانی وجسمانی واو
اکمل موجوداتست وپیش اهل بصیرت میان او ومیان حق
سبحانه وتعالی واسطه نیست ومقصود از همه افعال اوست الا صح
مقربان ملاء اعلی که مستثنی اند وسر لولاک لما خلقت
الافلاک که در حق سید اولین واخرین صلوات الله
علیه امده است محقق است عند ذوی الابصار والتحقیق
وتخصیص او علیه السلم برای انست که او باتفاق اهل کشف او
وعظماء مشاهده افضل واکمل اولین واخرین است واگر
نه مطلق اهل معرفت ومحب مطلوبان ومحبوبان جمال ازلند جناب خ
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
پس میدان که از پی عجایب   برای کار دل ما نهاد دم
ومحنانچ حق تعالی به داود علیه السلم وحی کرده است که
یا داود انی خلقت محمدا لاجلی وخلقت ولد
ادم لاجل محمد وخلقت ما خلقت لاجل ولد
ادم فمن اشتغل بما خلقت ما خلقت لاجله الیه
ومن اشتغل بما خلقت لاجله حجبته عنی
ترا از دو گیتی براورده اند   بچندین میانجی بپرورده اند نکرت خ
نخستین فطرت پسین شمار   توئی خویشتن را بازی مدار
انجا چون نور صبح ولایت از افق ازل طلوع کند لمعان اشراق ق
او سر ایجاد کون وسر قدر معلوم شود وبداند که سبقت

رحمتی غضبی چه معنی دارد وان الله تعالی
خلق جهنم من فضل رحمته سوطا یسوق به
عباده الی الجنة چه بود اگر درین معنی خوض
رود مفضی گردد بافشاء سر قدر وان پیش اکابر طریق و
علماء توحید منهی عنه است که القدر سر الله فلا تفشوه
چون سر قدر طرح ابدال شود   این جمله قال وقیل اهمال شود
هم معنی شرع واکرچون بدرد   هم خواجه عقل بلند بال شود
وازینجا معلوم شود که ان الذین کفروا سواء علیهم
ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون چه
معنی دارد ومعنی سر لقد من الله علی المؤمنین
اذ بعث فیهم رسولا من انفسهم از پرده بدر اید و
محقق گردد که مصطفی علیه السلم چرا گوید الخیر کله
بیدیک والشر لیس الیک با انکه ذوق او صلی الله
علیه گواهی میدهد که لا فاعل الا الله ولا باطل فی
الوجود الا الله   از دو جهان بجز تو کس نیست که هست در وجود م
کل شیء هالک الا وجهه سر چون شاید که
ارادت وقدرت او جنبی واقع شود واساطین حکمت چرا
گفته اند که شر در وجود واقع نیست وانچ ناقص اثر می
نماید در قضا وقدر الهی بالعرض افتاده است لا بالذات
ادریس علیه السلم چرا گوید   الله المحمود فی جمیع احواله
١٥١

حاشا که حاشا کار وحی خدا وکی بن　فعل قبح سانی وجهل الحسنا
مرح او کند با جان وخل آن جمله باشد داد ودین
ورنه بد ادمی رود باشد بر من داد از
دوزخ که افرید است بکمال عطف ورحمت افریده است از
باجمال الرحمن الرحیم ازنتق افق غضب بدر آید و نه
بزبان گوشت وپوست باقی بگوید که در اشارت سیاتی　برزخ
علی جهنم زمان تنبت فی قعرها الجرجیر
سراست قال النبی علیه السلم من شرب فی
انية الذهب والفضة یجرجر فی بطنه
که باد بدوزخ بدازکی تخال　اتش همه اب زندگانی گردد
غضب الکریم وان تاجج نار　کدخان تدلیس فیه سواد
سطوات قهر ارادت ازل نام اخما با زدست می ساند
والله غالب علی امره ای علی عبده واین در
خاطر نیست که بتوهم نوشته می شود ارجع الی ما کنت　تصدره
بصدده والتکلان علی الحی القیوم چون معلوم شود
که ادمی زبدهٔ سر عالم ملک نیست ومقصود از ایجاد کون
اوست واو مرکب است از هر دو عالم مجتمع باید که خلق　ت
روحانی وحرکات جسمانی او همه فعل حق است تعالی و
تقدس والله خلقکم وما تعملون ذات او را و
عوارض واحوال ذات او را نفس بنفس قدرت وارادت
اعاد

ایجاد می کند فالهمها فجورها وتقویها
توالتی فعلی وجزان هیچ نه　ذره عالی وفعل جز نسان هیچ نه
تو عالمی وجدا از عالم تو　چون چنگری از ان ان
فعل بروصو　اما بحکم انکه مجری ان افعال واحوال اوست حوالت می کند
که او می کند واو نمی کند او می گوید واو نمی گوید فاعل
علی الحقیقه حق است وتخیص وانفعال ادمی راست وما
رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
کار ارچه بمن نیست ولیکن ز من است　فاعل جانست وفعل از دن تن نیست
اینجا دریا جبر وقدر در تلاطم است وبرزخ شرع در میان هر
دو حایل مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا
یبغیان اگر بخود اضافت می کند قدریست والقدریة
منه باز شرعت　مجوس هذه الامه واگر خود را من جمیع الوجوه معزول می
کند با نعوذ باشیان یهدی من یشاء الی
صراط مستقیم پیروا نمی اید وبنا ان مرتبه همه این می گوید
اعملوا فکل میسر لما خلق له وکمال این سر بعد
انکشف معرفت اعیان ثابت شود وسر توحید وسر قدر معلوم
شود واین حقایق حقیقت قرانست وجمال وا برا جمال نقاب
در آینه دل بشعاع نور تقویت توان دید وبی سلب عکس
راهنمایی عقل مرکز بدان نتوان رسید ان فی ذلک
لذکری لمن کان له قلب
۱۵

عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
واین قدر که صلاحیت تنبه و تشویق دارد در مقدمات گذشته
بدان ایمائی رفته است و بیش ازین گفتن و نوشتن اضطراب در
عالم اندازد وادع الشرّ یعجبن
سرّیست بنان بوح نتوانم گفت حرفی بدو صد صحیح نتوانم گفت
ویا رب جوهر علم لو ابوح به لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا
ولاستحل رجال مسلمون دمی یرون اقبح ما یاتونه حسنا
هر لحظه تقدیر نظام اختیار از دست می‌رباید وما تشاؤن
الا ان یشاء الله ارجع الی ما کنت بصدده من
ذکر بقیة الافعال وهمچنین ارواح ناریه که ایشان را جن و
شیاطین گویند تقسیم عام از ملکوت اسفل اند بعضی را از ایشان
بر نوع انسان موکل کرده اند وابلیس سید ورئیس ایشانست
ودانستن سرّ تسلط ایشان بر جنس انس از شعب سر قدرست
وبعضی از ایشان قابل تکلیف اند مخاطب وحی الهی کما نطقت
به الشریعة علی الجملة پیش ائمه طریق وسادات تحقیق
در مفهوم ایشان خلاف بسیارست وهر یک از مقام خود خبری
داده اند شرح این نظرهای مختلف درازست درچنین مختصر
نگنجد اللهم ارنا الاشیا کما هی واهدنا وسددنا واشغلنا
بک عمن سواک واما عالم اجسام دو قسم است سماویات و
ارضیات اما سماویات چون عرش وکرسی وسماوات سبع وثوابت

ابوح
بصدده
هم
مسلطه
ن
الحقه
ماهیات

وسیارات واما ارضیات چون بسایط وعنصریات واثار
علوی چون رعد وبرق وابر وباران ومرکبات چون
معادن ونبات وحیوان وبدن انسان که اشرف اجزای عالم
عنصریست ودر کتاب قدیم این معانی چندین جای مذکورست
جه عموم وخصوص وادراک اکثر این اجسام مشترک اند
واما حقایق ملکوت جز خواص را بر ان اطلاع نیست وهمچنین
عوالمی دیگر که تابع ذوات اجسام است چون حرکت وسکون
وثقل وخفت ولطافت وکثافت والوان واضوا واصوات
وارایح وانواع واصناف ان وهر صنفی ازین اصناف
عالمی دیگرست وهم ازین قبیل عالمی است که تابع عالم ارواح است
وهمچنین عالمی دیگرست که واسطه است میان عالم ارواح
وعالم اجسام وجماعتی از علما حکمت ان را عالم مثل خوانده
اند وان را پیش محققان تفصیلی است وبعضی ادراک قوای
دماغی را در ادراک این شرطست خیال متصل میخوانند ومقامات
وعجایب ان درین عالمست وبعضی را که قوای دماغی را در ادراک
ان شرط نیست خیال منفصل خوانند وتجسد ارواح وتروح
اجسام وتشخص اخلاق واعمال وظهور معانی بصور مناسب
ومشاهده ذوات مجردات در صور واشباح جسمانی همه
درین عالمست ومصطفی علیه الصلوة والسلام جبرئیل را
علیه السلم بصورت دحیه کلبی درین عالم دیدی وارواح

کذشکان را از انبیا و اولیا صلوات الله علیهم اجمعین که
مشایخ و سادات طریقت در صور و اشباح مشاهده می کنند
در عالم مثالست و خضر را علیه السلم درین عالم می بینند و ههنا
اسرار عجیبه و بحر افعال را نهایت بدید نیست و عجایبان در
حد نیاید و ان من شیء الا عندنا خزاینه و ما
ننزله الا بقدر معلوم اما کلیاتش درین اقسام که
ذکر رفت منحصر است و الحمد لله الذی هدانا لهذا
وما کنا لنهتدی لولا ان هدینا الله
وصلی الله علی سیدنا محمد واله الطاهرین

مصباح دوم در احکام و خواص طور ولایت و
نبوت و آن مشتمل است بر دو لامع لامع اول

در حقیقت طور ولایت و نبوت و ~~بیان~~ احکام آن حققک الله بمعرفته
و مشاهدته که خزینه اسرار ربوبیت که آنرا طایفه لله | ایکننا نزا
کویند نور ربوبیت و تایید روح القدس بدین اند و بدانسته
که نهایات عقلا بدایات اولیاست و نهایات اولیا بدایات
انبیاست و منبع ادراک عالم عقل مبداء طور ولایت است و آن
نوریست که در صحرای عالم ملکوت از وادی ایمن بر جان کسی
اشراق می کند که بمتابعت محمد مصطفی صلوات الله علیه | کرده
انه عقل او از ظلمات تضاعد اخره طبیعت پاک باشد و از
غشاوه وهم و خیال بدر آید و اول علامات ظهور آن نور

تجرد و انسلاخ اوست از عالم زور و غرور چنانکه حضرت
مصطفی صلی الله علیه بدان اشارت می رود ان النور | وانفسح
اذا دخل القلب انشرح وانفسح قیل
یا رسول الله هل لذلک من علامه قال النبی صلی
الله علیه وسلم نعم من علامته التجافی عن دار
الغرور والانابه الی دار الخلود

چون برون رفت از تو حرص انکه در آید جبیل
چون در آمد جبرییل انکه برون رفت اهرمن

و این طور ولایت طوریست ورای عقل و درآنجا مدرکاتیست | طوریست
مخصوص که عقل از ادراک آن عاجزست و قاصر او از ادراک
آن مدرکات چون قاصر وهم است از ادراک معقولات
خام خیال عقل کرچه بسی بخیه زد هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق
از جمله احکام مدرکات آن طور آنست که او وجود حق را یعنی | بجمیع
سلطانه نه بترکیب مقدمات عقلی ادراک کند و سر قرب او با | مرتبه
هر موجودی فهم کند چه مفهوم قرب چهار مرتبت دارد و عقل
را با دراک سه مرتبت از آن شش راه نیست قرب زمانی و
مکانی و عقلی اما قرب زمانی چنانکه کویند مثلا زمان
مصطفی علیه السلم بما نزدیکتر از زمان عیسی است اما قرب
مکانی چنانکه کویند قمر بما نزدیکتر از شمس است چه قمر از آسمان
اول می تابد و شمس از آسمان ششم و اما قرب عقلی

جانکه گویند بایزید بسطامی وابو الحسن خرقانی رضی الله عنهم
نزدیکتر بودند بمصطفی علیه السلم از عتبه وشیبه واگرچه ایشان
بمکان وزمان قریب تر بودند انجا قرب وبعد باوصاف ملکوتی
بود اما قرب از پرکار تعالی چون بهمه موجودی وسی وهو
معکم اینما کنتم جز عارف صاحب بصیرت نداند وان
مرتبه چهارم است در قرب والنج از حسین منصور حلاج رضی
الله عنه منقولست که در وقت صلب می گفت اللهم انت
المتجلی عن کل جهة والمتخلی من کل جهة
بحق قیامک بحقی وبحق قیامی بحقک وقیامک
بحقی مخالف قیامی بحقک فان قیامی بحقک
ناسوتیة وقیامک بحقی لاهوتیة مع ما انا ناسوتی
مستهلک فی لاهوتیتک غیر ممازج ایاها ولاهوتیتک
مستولیة علی ناسوتیتی غیر مماسة لها اشارت
چنین قربست وچون جلال این قرب سایه بر عارف افکند
در نظر او قرب مصطفی وجهل وعرش وسدره ومومن و
کافر وصورت وشبه بتقویم وجود همه یکسان گردد و ما
تری فی خلق الرحمن من تفاوت این بود فاینما
تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم
بعزت بستودم ونمی دانستم شبها تو غنودم ونمی دانستم
همچنین از مضیق زمان ومختنق مکان بیرون رفتن از خواص

این طورست وما از زمان ومکان بیرون نشوم طیران او بازل
متصور گردد وانجا بدانست عالم لازمان را ازل گویند چون
نظر ماضی ومستقبل بر خیزد وشی لیس عند ربک صباح
ولا مساء از نقاب غرب بیرون آید یا معشر الجن
والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار
السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا
بسلطان حال بنماید
بانگ بر ابلق زمانه زند پس بیک تک از اسمان بجهد
اسمان را چون بپای نهاد تا سر کوی لامکان
چون رسید او بنا کجا اباد نه خود از خویشتن نهان بجهد
همچنین ادراک طی زمان وطی مکان وسر قیامت وحشر اجساد و
ادراک حقایق را واحوال نشاة ثانیه وکمال ایمان بطون نبوت
واعتراف بعجز از ادراک غوامض معارف وفهم سایر رموز واشارات
انبیا از خواص این طوراست وهمچنین طوق سلطان عشق وعزت
احوال وغرایب حلاوت ومرارت آینه وصال وفراق از خواص این طورست
عقل در کوی عشق ره نبرد بو از ان کور چشم مدار
واین مرتبت از خواص ادمیانست ملایکه را از ان نصیب نیست که
خطاب یحبهم ویحبونه با ایشانست ودر حضرت که
فرشتگان بمانند که الودود چه بود
این راه طریقت نه بپای عقلست تا کی قدم عشق ورای عقلست

سری که سر فرشته زان بی خبرست ای عقل کل نه عقل چه جای علست

راه خ — راه عقل و علم تا ساحل دریای عشق بیش نیست بعد از آن حیرت

و نه نشانی است کس می نرهد ز تو نشانی انسیر ز تو نه نشانی — نشان خ

انجا بود که حدثان برخیزد این مقام را لتمام وصول خوانند — فعقبة فی لنه الآیه خ

عشق هیچ آفریده را نبود عاشقی جز سپیده را نبود — آنچ کفته اند که

السفر سفران السفر الی الله والسفر فی الله اما السفر

الی الله انتها با خر اید والسفر فی الله بما نزل الکون عاشق

باشد معشوق بعد از این سیر معشوق بود در عاشق

در تو نگاه صد کی با نرود سای تو مرغ تو کی شود دلی تا نرود پای تو

او نی او خ — حکم دوئی برخیزد جاء الحق وزهق الباطل

حدثان برو این ره که همی برخیزد ور هست همی بر روی برخیزد

آن خ — تو او نشوی ولیکن ار جهد کنی جائی برسی کز تو توئی

عجایب این طور را نهایت نیست و احوال او جز بسلوک معلوم نگردد

وسلوک غالبا علم اجرای منازل بشرط جذبه است

الخ — نه هر که علی القطع طلب کرد یابد امر که ره می رفت بمقصود رسید — مبیهات

خلیلی تقطع الفیافی الی الحمی کثیرا واما الواصلون قلیل

اترجوا الوصال من سلیمی ولم تجد بنفس متی نال الوصال بخیل

غواصانرا اگرچه بسی نبود در هر صدفی در یتیمی نبود

در عمر بسا در اینجانی افتد وان دولت هر بیکسی کلیمی — اعز خ

فصل بدان وفقک الله بسلوک

سمه الله مع خ

صراط المستقیم که در آدمی هر قوتی را از قوای روحانی و

جسمانی از برای مدرکاتی خاص که بدان مخصوص بود آفریده اند

ت — مثلا بصر را از برای ادراک مبصرات و سمع را از برای ادراک مسموعات

نه سمع کار بصر تواند کردن و نه بصر مدرکات سمع در تواند یافتن

عقل را برای ادراک اولیات آفریده اند و ادراک غوامض نظری

از طبیعت اصلی او خارج است چنانکه خاصیت کتابت الطبع بدست است

اگر پای حرفی نویسد بر سبیل تکلف باشد و ممکن نباید و از طبیعت

اصلی بیرون باشد همچنین این حقایق و معانی که بدان اشارت رفت

از مدرکات او نیست و معرفت آن بظهور نور ولایت موقوفست و

همچنانکه در طور عقل مدرکات دو قسم است بعضی اولیات است که

نه ترکیب مقدمات ادراک کند و بعضی نظریات که ادراک آن بی

ترکیب میسر نگردد همچنین درین طور نیز بعضی از مدرکات آنست که

نسبتش با این طور همچون نسبت اولیاتست با طور عقل و بعضی آنست که

جول خ — نسبتش با غوامض نظریست با طور عقل و آن در ورق اختصاص نیست

بر جذبه موقوفست. وجذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین

وجدوا وما طلبوا واین هم من معشر طلبوا وما وجدوا

احکام این طور بیشتر ورای حدود علم و عقلست

حسن تو فزونست ز بینائی من راز تو نهانست ز دانائی من

وبیش از اتفاق نمود صبح این طور سماع این جنس معانی بیشتر خلق را

الا من ایدت بتایید الغیبی اساطیر الاولین نماید

و با صحیح این غزل را ازو هیچ ورزنه ساز مطلع نشود
این معانی کفتی کرده

انسطرع
افسانه

نزد

نکته ودم زنهای پیش نادان چنانکه

پیش کس بربط سراي ويش كوراينه داري

فمن بمعه فانما اثمه عنه فليتهم نفسه لعلها لا يناسبه

همهان هرحوصله را قي تست وهر جاني را مشربي قد علم

كل اناس مشربهم

هر یکی را دیدوا ودر خور دهر کرده عاشقانرا جام حی خم ی هم کرده

عاشقان او همه این می گویند

وكان ما كان مما لست اذكره فظن خيرا ولا تسال عن الخبر

عجایبست این حدیث مرد باید که بوی داند برد

ورنه عالم پر از نسیم صباست قرآن قدیم می گوید قل هو نبأ

عظيم انتم عنه معرضون اما منعوا اند طلب بجدانکه ادراک

بود چون ادراک کرده اند تصدیق چون کنند

همه جنبزرانا بجوی بیا نی بجز دوست الیابی نجوی

واما العارف فسواء عنده ايمان الخلق وكفرهم

دع عنك لومي فليس الغي تمنعها عند السرى عن هواها ضحى ناج

ان في ذلك لذكرى لمن كان له قلب او

القى السمع وهو شهيد یا دل بابد تا لقا بیمع دل صدق

صاحب کشف را دلوکش صادق صاحب ایمان را اول بشنود تا عاشق

شود والاذن تعشق قبل العين احيانا پس سلوك

کند تا صاحب دل گردد اولم يسيروا في الارض فتكون

لهم قلوب چون سالف هودج لیلی را عشق زر زل اند

کر دل نبینی مرا نبود یی زتو یاد دل دعلت بابد آفرین بر دل باد

آنکه چون اطوار گذشته را یاد کند و بر جریان خود در زمان مجنون

اطلاع یابد با آنکه هنوز بنشد اجل در قفص صورت شربت مفید

باشد وانجناب بیوست این نداشنود که فكشفنا عنك

غطاءك فبصرك اليوم حديد نطق وقرش همه این بود

وكنا اذا ما حدث الناس بالهوى نضحكهم ويبكون العداة

وصرت اذا ما قيل هذا متيم اجيبهم بالنوح والزفرات

والحمد لله والصلوة على عبده الطاهرين سلام دوم

در معرفت طور نبوت واحکام وخواص آن بدان ایدك الله

الله بروحه ومشاهدته که چون نهایت طور ولایت بدایت طور

نبوتست هرچه ولی را مبذول بود انواع علوم مکاشفات نبی را

حاصل باشد ولا ینعکس وظیفه صاحب ولایت در اذواق طور

نبوت ایمان بغیب است چون وظیفه عاقل در اذواق طور

ولایت وفوق كل ذي علم عليم است که در هر طوری تصرف وادراک

خود از مدرکات طوری که ورای طور اوست معزول کردن

وایمان بغیب آوردن الى ان ياتي الله بامره تا مفتاح

سعادات ومبداء خیرات وکرامات حاصل کردد فلا تسالني

عن شيء حتى احدث لك منه ذكرا تنبیه است

سالک را بر صبر کردن اول تا انفساح عین بصیرت

استادت تو خضر علیه السلام بر عجب اوخود بزبان حال گوید چون گفت
رحم الله اخی موسی فلو صبر مع الخضر لرای کثیرا من العجایب
ادخل اذا ما دخلت اعمی واخرج اذا ما خرجت اخرس
و از جمله افعال خواص و احکام طور نبوت آنست که علم بذات و اعمال
و صفات و سلوک صراط مستقیم و تفاصیل احوال معاد و علم باحوال
انبیا و اولیا و الطافی که حق تعالی با ایشان کرد و علم
باحوال کفار و مشرکان و غضب و نقمتی که از حق بدیشان رسید
و علم محاجّهٔ کفار و مجادلهٔ اهل باطل و کشف فضایح ایشان برهان تفاصیل و
واضح و ابطال معتقدات فاسد ایشان در امور که لا یلیق
بجلال الله و عظمته کقولهم ان الملائکة بناته و ان له ولدا و انه بالملائکه
و شریکا و انه ثالث ثلاثه تعالی عما یقول الظالمون
علوا کبیرا و همچنین نسبت کردن ایشان انبیا را صلوات
الله علیهم اجمعین بسحر و کهانت و جنون و انکار بعث و
قیامت و بقاء ارواح و حشر اجساد و رفع ثواب و عقاب و
همچنین علم نضابطی کلی که نظام عالم ارضی بدان بود و از علم
حدود و احکام خوانند این جمله او را حاصل شود بتعلیم و تایید تعلیم و
روح القدس نه بواسطهٔ تعلم بشری و همچنین قوتی که در اجسام
عالم تصرف کند بامر الله چنانکه خواهد کشق القمر و احیا
الموتی و قلب العصا ثعبانا و همچنین قوتی که از عوام را
از ادراک مغیبات در خواب مبذول بود و او را در بیداری حاصل
شود

شود و این سه خاصیت است که علما را با دراک آن راه است
اما خواص دیگرست که اصحاب مکاشفات دانند از جملهٔ آن
اسرار احکام شرایع و نتایج اعمال و کیفیت تخصیص افعال و اخلاق
است چنانکه صاحب شریعت صلوات الله علیه داند که دو رکعت
نماز را چه ثواب بود و کدام روزه روز را چه ثمره بود و لا حول و لا مقدار
قوة الا بالله کنز من کنوز الجنة چرا بود و هر که صد بار بگوید
سبحان الله و بحمده چرا گناه محو شود و در شبانروزی پنج وقت
نماز چرا باید کرد و اگر نمازی فوت شود چه مقدار عقوبت را
مستحق گردد و در جملهٔ سال یک ماه چرا روزه باید داشت و بعد از
چهل چهل از بیست دینار نیم دینار بمستحقان چرا صرف باید کرد کنند و
مستحقان کیستند و چرا هشت صنف منحصر اند و شب قدر چرا بدان مکفر
مکرم بود و روزهٔ روز عرفه چرا کفارت گناه دو ساله باشد و
درین مقادیر و اوقات مخصوص چه حکمت و وجه مناسبت این
اعمال بخصوص با سعادت آخرت چیست و هر عملی از نیکی و بد چه نتیجه
دهد و چگونه متشخص می شود و از تشخص آن در ملکوت عالم مصطفی
صلوات الله علیه چنین خبر میدهد که ان الجنة قاع صفصف
لیس فیها عمارة فاکثروا من غراس الجنة فی
الدنیا فقیل و ما غراس الجنة فی الدنیا قال یا رسول الله
صلی الله علیه وسلم التسبیح و التهلیل و همچنین
خبر داده است صلی الله علیه وسلم که المؤمن فی قبره

فی روضة خضراء ویرحب له قبره سبعین ذراعا
وبضیء حتی یکون کالقمر لیلة البدر ثم قال
صلی الله علیه وسلم هل تدرون فیما ذا انزلت فان
له معیشة ضنکا قالوا الله ورسوله اعلم قال
عذاب الکافر فی قبره تسلط علیه تسعة وتسعین
تنینا هل تدرون ما التنین فتسع وتسعون حیة
لکل حیة تسعة اروس ینهسونه ویلحسونه و
ینفخون فی جسمه الی یوم یبعثون واین روضه و قصر
و درخت و نهر و مار و کزدم و حفره و آتش و ظلمت بعینها اعمال و اخلاق
اوست که متشخص می‌شود انما هی اعمالکم ترد الیکم و احکام
آخرت از دنیا منشی می‌گردد و دنیا مادر آخرتست و تا روز حضرت
وننشئکم فیما لا تعلمون نقاب بر نیفتد از اسرار و
تفاصیل احکام نشات آخرت مکشوف نگردد و قرآن عظیم
بهر کدام از این نشات اشارتی کرده است بنشات برزخی که بعد از
نشات حسی خواهد بود چنین اشارت کرده است ومن ورائهم
برزخ الی یوم یبعثون و از نشات حشر چنین
اشارت و عبارت که فانما هی زجرة واحدة فاذا
هم بالساهرة و از مآل و مرجع سعدا و اشقیا چنین خبر کرده
است که فریق فی الجنة وفریق فی السعیر
و در مصباح صنعه لشیخنا سعد الله بن جبل تلویح از احکام این نشات

بعد از امکان تعرض کرده شود ومن الله الهدایة ولی التوفیق
و سر سوق جنت هم از این عالمست و سوق جنت انست که آن
حضرت مصطفی صلوات الله علیه بدان اشارت کرده اند ان
فی الجنة لسوقا ما فیها شراء ولا بیع الا الصور من الرجال
والنساء واذا اشتهی الرجل صورة دخل فیها و عجایب آن
طور از حصر بیرونست و این از غرایب علوم مکاشفاتست بضاعت
عقل در این معانی تصرف نشاید کرد تا معرفت این معنوی در کس
موقوفست ورای عقل توجه دانی زبان مرغان را
چون ندیدی شبی سلیمان را اشراق آفتاب حضرت محمدی بود و اکنه
پیداست که بچراغ عقل چندان ادراک توان کرد
آفتابی بباید انجم سوز بچراغ تو شب کی گردد روز
نهی منقب و جلالت که خدای بخودی خودش خطاب می‌کند و علمک
ما لم تکن تعلم وکان فضل الله علیک عظیما
مصطفی اندر جهان و آنگه کسی گوید که عقل
آفتاب اندر فلک و آنگه کسی گوید سها
و طایفه را از اکمل اولیاء امت محمدی از اذواق طور او صلی
الله علیه وسلم نصیب است و ایشان را اولیا خوانند و خلفا و
ورثه و اشوقاه الی لقاء اخوانی من بعدی اشارت بدین
طایفه مخصوص است و علماء امتی کانبیاء سایر الامم
ایشانند وممن خلقنا امة یهدون بالحق

وبه يعدلون هم الذين اذا صعدوا استفادوا
واذا نزلوا افادوا واينجا دانستنى است كه اوليا دو قسم
اند اولياء مودود مكمل وايشان هشيارانند واولياء مستهلك
كامل وايشان مستانند اما اولياء مستهلك را چون از مضيق
بشريت بيرون برند ودر قاب قوسين احديت غرق كنند ودر شهود
جلال و جمال صمديت محو گردانند ايشانرا از خودى خود آگاهى نبود
ديگرى كجا بردارند ودر ايشان سعت آن كى بود كه ديگرى را
بار آن اجتبا رسانند توانند كرد تسبيح جان ايشان همه اين بود
مصرع يا منية المتمنى اشغلتنى بك عنى (المتنبی)
عشق تو بربود زما مايۀ مايى ومنى
خود نبود عشق ترا جان ز نى خويشتنى
اين طايفه را از اذواق طور نبوت بهره نبود وايشانرا بدعوت
مشغول نكنند واما اولياء مودود را چون از ظلمت كون بين و
بامكلى چندان برآورند وزمان ومكان را در حق ايشان طى كنند
وايشانرا از ايشان برهانند بل نقذف بالحق على
الباطل فيدمغه فاذا هو زاهق
جوانمردى همى رويم كه باشم من كه من باشم
كه من خورشيد آنكه باشم كه من نى خويشتن باشم
من آنكه خودكسى باشم كه در ميدان حكم او
نه دل باشم نه سر باشم نه جان باشم نه تن باشم

بانصرف جمال ازل ايشانرا با ايشان دهد اين مقام را اثبات
بعد المحو خوانند اين طايفه را خلعت نيابت بپوشانند وبر كرسى
خلافت بنشانند وحكم ايشان در ملك نافذ كنند وجعلنا منهم
ائمة يهدون بامرنا معام انسان بود كه يكى گويد
ما بر تو شمع كعبه بياييم ما سايۀ رحمت خداييم (خدا)
با لوح حقايق وجوديم ما آينۀ جهان نماييم
قل هذه سبيلى ادعوا الى الله على بصيرة
انا ومن اتبعنى
عيسى نَفَسم مسيح انفاس منست هركس كه شنيد اين نفسم زنده شود
ومن احسن قولا ممن دعا الى الله وعمل
صالحا وقال اننى من المسلمين امير المؤمنين
كرم الله وجهه در سخنى در از مقام ايشان خبر مى دهد لا تخلوا
الارض من قائم الله بحجة اما ظاهر مكشوف واما خايف
مغمور لئلا تبطل حجج الله وبيناته وكم واين اولئك الاقلون
عددا الاعظمون خطرا اعيانهم مفقودة وامثالهم فى القلوب
موجودة چون نبوت وتشريع كه با انسان در ميان نبود چه اين
در بسته ما كان محمد ابا احد من رجالكم
ولكن رسول الله وخاتم النبيين ديگر آن همه
اذواق ومكاشفات انبيا صلوات الله عليهم اجمعين نصيب
باشند يا ابا بكر ليس بينى وبينك فرق الا انى

مقهور
خايف م
اوليائهم

قدرا

یا عمر

بُعِثتُ یا عُمَر لو لَم اُبعث لبعثت والله یقول الحق وهو یهدی السبیل والحمد لله رب العالمین وسلام علی عباده الذین اصطفی

مصباح سیوم در معرفت دنیا و آخرت و درجی دوام است

فصل اول در معرفت حقیقت دنیا و فواید و منافع آن نسبت با طایفهٔ ذکر بدان وفقک الله تعالی عن الرکون الی دار الغرور که آدمی مادام که درین هیکل جسمانی متصرف است احوالی که بروی طاری می‌شود و روی در حظوظ عاجل و عالم طبیعت دارد دنیا می‌خوانند و آن حظوظ دنیاوی سه جهت دارد جهتی روی در وجود دارد و جهتی روی در اعیان که حظوظ از آن حاصل می‌شود و جهتی در اشتغال او باصلاح و تحصیل آن اعیان که مواد حظوظ اوست اما اعیان دنیا چهار نوع است معادن و نبات و حیوان و انسان معادن تحلی و نقود و اوانی را و نبات اقتیات و تفکه و تداوی را و حیوان ماکول و مرکوب را و انسان بعضی منکح و استخدام را و بعضی امور دیگر را و وحی الهی از مجموع درین آیت بیان می‌کند زُیِّن للنّاس حبّ الشهوات من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضّة والخیل المسوّمة والانعام والحرث ذلک متاع الحیوة الدنیا اما آن جهت که روی در وجود دارد در قرآن مجید از آن بلفظ هوی تعبیر

تعبیر کرده اند واما من خاف مقام ربّه ونهی النفس عن الهوی فانّ الجنّة هی المأوی واما آن جهت که روی در اشتغال او دارد باصلاح و تحصیل آن اعیان که مواد حظوظ اوست اصناف و اسامی حرف و صناعات و انواع آن و فنون حیل و شبکاتست که خلق بدان مشغول شده اند و مبدا و معاد خود را فراموش کرده نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئک هم الفاسقون

واظنها نسیت عهودا بالحمی ومنازلا بفراقها لم تقنع

غبنی باشد عظیم و دردی کامل بغربله قرشه فراموش شده

ومثال این انسان چون حاجی است که در بادیه بتعهد و اعداد ادابع علف مرکوب خود مشغول شود و کعبه را که مقصد اصلی است فراموش کند و قافله بگذرد و او در بادیه جوع و عطش هلاک کند یا ایها الذین امنوا اذا قیل لکم انفروا فی سبیل الله اثاقلتم الی الارض ارضیتم بالحیوة الدنیا من الاخرة

راحت تو اگر ز عمر کاهیده رفت نیکا که ز عمر آدمی باید رفت

تن از تن تست انجا بی بس‌ کی وا طلب این شی کجا شاید رفت

بعد تمهید هذه المقدمه باید دانست که اعیان دنیا از آن روی که اعیان دنیا اند مذموم نیست تعلق و محبت آدمی بدان مذموم است ولهذا صاحب شرع علیه الصلوة و

السلام این معنی چنین بیان فرموده است که حب الدنیا
راس کل خطیئة و اگر اعیان دنیی صلاحیت آن دارد
که تا آنگاه با علی علیین ترقی دهد باز آنگاه باسفل السافلین کشید
بر ذاین آخر بعلیین   کشد از آنهوی سوی سجین
چه هر که اعیان دنیا را آلت راه دین سازد نظر از استیفای
حظوظ جسمانی بر گیرد و مما رزقناهم ینفقون
در سرا و ضر انصب العین دارد و بصورت در دنیا بود و بدل
در آخرت و ملاء اعلی ان لله عبادا ابدانهم فی الدنیا
وقلوبهم فی الآخرة و برای خدا نه برای هوا هر آینه
دنیا او را معاون عظیم بود در سلوک صراط المستقیم
نعم المال الصالح للرجل الصالح مامهر رضا او صرف کند
هر چه دانی برای او بهر آن   کن که ایمان ظریف ترا شان
لاجرم مرجع و مصیر او ملکوت اعلی بود فی مقعد
صدق عند ملیک مقتدر
جهانی کاندرو هر دل که یابی با ذشا یابی
جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
و هر که اعیان دنیا را آلت راه شیاطین سازد و همگی اوقات
را خود تحصیل مطالب و لذات نفس اماره مصروف دارد و
ورای این گلخن دان تاریک عالمی دگر نداند یعلمون
ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة غافلون
زبان

و زبان مرتبه و استعدادش همه این گوید
الا ترک لذة الصهباء نقدا   بما وعدوه من عسل و خمر
حیوة ثم موت ثم حشر   حدیث خرافة یا ام عمرو
مآب و منقلب او درکات جحیم بود و حاصل و نقد او عذاب
الیم تغالیق ظلمات تعلقات عالم جسدانی سرنگون سار او را
علی الدوام باسفل ظلمات می کشد ولو تری اذ المجرمون
ناکسوا رؤسهم عند ربهم
زهد عیسی و حرص قارون بین   کسه در شان او ورد قرآن
فخسفنا نصیب شینی آن   ورفعنا بزرگ بان نیان
و مثال علما و اولیا و اغنیا و جهال در استعمال دنیا همچنانست
که چون عالم حکیم خواهد که تریاق سازد دفع سموم افاعی
را هم نفس افعی استعانت برد و چنانکه مقتضی علم و وفور
فضل او بود بطریق معین افعی را صید کند و مقدار معین از آن
سر و بن بنداز د و بعد از آن بعیار اجزای او را بجوشاند و بحسب
اعطای قواعد طبی تریاکی ترکیب کند که بدان مضرت سموم
دفع توان کرد و چون نظر جاهل غبی بر احوال این حکیم افتد در
حالت صید افعی و او را مشاهده کند از حال کیفیت صید ندانسته بود و از غرض
و مقصود عالم آگاه نبود پندارد که مقصود عالم از صید افعی لین
لمس و تماشا الوان نقوش جلد اوست برود و علی العمیا
دست بافعی دراز کند بسکل انگشتی چنان باشد که نیروی حق
هر گز

جهانی شدند واین بهر این گفته اند بیشتر خلق را که اتقوا
الدنیا فانها اسحر من هاروت وماروت
همه امروز می تواند گفت که تو طفلی و خانه رنگین است
یا ایها الناس ان وعد الله حق فلا تغرنکم الحیوة
الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور اما کاملان صاحب
نظر و بصیرت که از ظلمات هوا منسلخ شده باشند وپیش از
مرگ طبیعی بمرگ ارادی بمرده وحالت من اراد ان ینظر
الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه
نقد وقت کشته اسانرا استعمال دنیا بر طریق که لیدنیان
ندارد یکی از اکابر صحابه می گوید که الفقر والغنا مطیتان ن
لست ابالی ایتهما رکبت یا خواجه احمد غزالی رضی الله عنه
بگفتند توجه روز در ذم دنیا می کنی وخلق را بر قطع علایق تحریض
میدهی وتو چندین طویله اسب واستر وشتر بسته این صحبت
چگونه بود او در جواب گفت که من میخ طویله را در گل زده ام نه در
دل ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم و
لا الی اعمالکم بل ینظر الی قلوبکم ونیاتکم
در دل بجز از یکی نشاید که بود در خانه اگر هزار باشد شاید
وفقنا الله التوقی عن دار الغرور والترقی الی عالم النور
والحمد لله وصلواته علی المصطفین من عباده الطاهرین لامع دوم
در احوال اخرت وبقاء ارواح انسانی وافعال او ومظهر
مظاهر در هر عالم که بود واشارت بنسبت کلی مدارك
الحمد لله تشتمل واعاذکم من شر نفسکم که چون ادمی علاقه
بکلی از بدن منقطع گرداند اگرچه او را منازل مختلف ثبات
متنوع در پیش است اما احوالی که از وقت انقطاع علاقه جسد اورا
تا ابد بر وطاری شود ان را اخرت میخوانند وجمله انبیا صلوات
الله علیهم اجمعین واولیا وعلما وحکما برین متفق اند وجمله کتب
منزل برین ناطق که حقیقت ادمی که از اروح الهی ولطیفه ربانی
ونفس ناطقه خوانند بطریان مرگ طبیعی منعدم نگردد
والتراب لا یاکل محل الایمان ومحل المعرفة او را برای بقای ابد
افریده اند وعاقبت او اما سعادت ابد خواهد بود واما شقاوت
سرمد ومحمد مصطفی صلی الله علیه از بن معانی بدین جمال
حسن عبارت می کند که انکم خلقتم للابد وانما تنقلون
من دار الی دار وبدین سبب تفصیل اینقاء فریقین باز می گوید
از بقاء ارواح سعدا خبر خوش می دهد که ارواح الشهداء فی
حواصل طیر خضر لها قنادیل معلقة بالعرش تسرح من
الجنة حیث شاءت ثم تاوی الی تلك القنادیل وبقاء
ارواح اشقیا چنین اشارت فرموده است در روز بدر چون
کشتگان کفار را در چاه انداختند بنفس خویش ندای کرد که یا ابا جهل
بن هشام ویا امیة بن خلف ویا عتبة بن ربیعة الیس
قد وجدتم ما وعدکم ربکم حقا فانی قد وجدت ما وعدنی

دن حقا فسمع عمر قوله علیه السلام فقال یا رسول
الله کیف یسمعون او انی یجیبون وقد جیفوا قال
النبی علیه السلام والذی نفسی بیده ما انتم باسمع لما اقول
منهم ولکن هم لا یقدرون ان یجیبوا و چون حقیقت ارواح
یا بطریق حجت و برهان و یا بطریق کشف و عیان معلوم شود
و محقق گردد که حق تعالی انسان را برای فنا و دثور نیافریده است
اندران نفخه نا اهل نفس و نفس   مرگ میر دد که نمیرد کس
خلق الناس للبقا فضلت   امة یحسبونها للنفاد
انما ینقلون من دار اعما ل   الی دار شقوة او رشاد
و مشکل اینکه کسی را بر حقیقت روح اطلاع افتد بطریقی از ین
دو طریق که گفته امد شرع رخصت نداده است که با وی بر روح
در میان نهند چه هر روحی باوصافی متصف است که بیشترین
خلق از ادراک آن عاجزند چنانکه بر آفریدگار عالم تعالی جل تصدیق نمی‌کنند
در حق خلق چگونه تصدیق کنند و منشأ این انکار از آنجاست
که خلق در محبس بشریت بحجب وهم و خیال محجوب‌اند موجودی
که داخل و خارج عالم نبود و بعالم متصل و از عالم منفصل نباشد
فهم نمی‌توانند کرد و این هم بنظر عقل صافی فهم توان کرد
و هر که امروز در دار دنیا شیطان وهم و خیال را بقوت علم و عقل
مقهور خود نکرد اندر دار در عرصات قیامت گوید ربّنا ارنا
اللذین اضلانا من الجنّ والانس نجعلهما
تحت اقدامنا لیکونا من الاسفلین و چون سرّ
روح تمام کشف شود و کمال کشف آن بر طوری ورای عقل موقوف
محقق گردد که او را در هر نشأتی از نشآت و در هر عالمی از عوالم
مظهری که بدان نشأت و آن عالم بود باید و این معنی در مثال
محسوس توان کرد تلک الامثال نضربها للناس
وما یعقلها الا العالمون منها آیت آب را حکم الروح
سنب از آنست و عایی نگاه نمی‌توان داشت با آنکه جوهریست
مستقل بنفسه و وعا جوهری دیگر و مع جریان هذه الحکایة
جه ملاقات روح را بمظهر شش طرفی دیگر است بخلاف ملاقات
آب و وعا که هر دو جسم‌اند اما لیس من شرط المثال المماثله
من کل وجه مقصود آنست که ارواح را از مظاهر ناگزیر است
و یکی از بزرگان این معنی را بطریق نظم گفته است
والنشأة الروح واحدة والنفس مختلفة   فی صورة الجسم هذا القول الامم فاعتبروا
النشأة تختلف فی الجسم کان لاختلاف النفس فاعتبروا   علی الذی قلته فی ذاک واذکروا
هذا هو العلم لاریب یداخله   والشمس تعرف ما قلناه والقمر
چون محقق گردد که روح یکی است و نشأة و مظاهر او بسیار
باید دانست که ارواح انسانی را بعد از موطن الست نشأت
و مواطن بسیار است بعضی از آن بارواح سعدا مخصوص است و
بعضی سعدا و اشقیا در آن مشترک‌اند اول نشأة حسی
است که آنرا دنیا میخوانند وهی التی نحن فیها الان

[illegible]

وحکم این نشأت از زمان ولادت بود تا وقت مرگ و دوم
نشاه برزخی است وحکم این نشاه از زمان مفارقت بدن بود
تا وقت حشر ومن ورائهم برزخ الی یوم یبعثون
وحکم این نشاه را عجایب بسیارست که همه احوال واعمال
واخلاق خود را درانجا مشخص بانند بصورتی مناسب یوم
تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا وما
عملت من سوء تود لو ان بینها وبینه
امدا بعیدا باش تا روی بند بکشایند
باش تا تو در حشر شوند تا کنار را که فرمه در بر
تا کیا نرا نشانه بر سر در یوم تبلی السرائر
نقاب قوت جسمی چون از نقش تو بردارند
آن کبری سفرها که و که موم چنان بینی
این عالمی است که درانجا ظاهر باطن شود وباطن ظاهر هر
صفتی که بر آدمی غالب بوده باشد در دنیا او را درآن عالم
بصورتی مناسب آن صفت کنند اگر محبت جاه بود مثلا بصورت
پلنگی ظاهر شود واگر قوت شهوت بر دیگر صفات غلبه کند
بصورت خوکی پیدا شود واگر غضب غالب گردد بصورت
سگی نماید یحشر الناس یوم القیامة علی نیاتهم
این بود انجا مال وجاه وقعی ندارد وصورت علم وعمل
سلامت وطهارت دل سودی نکند یوم لا ینفع مال

ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم
گر نعلم افزون عمل دارد نه بوسی زجهل هم دارد
آنجش امروز نپوشی نمود این نپوشش حشر خواهد بود
وتفاصیل واحکام این نشاة درازاست انموذجی از آن صاحب
فطرت سلیم را از احکام مقامات وعلم تعبیر معلوم شود
چه بروطر و آدمی را درآن عالم راهست یا بموت اصغر که آنرا
منام خوانند ویا بموت اکبر واین موت اکبر دو قسم است قسمی
اضطراری که آن بخلاف طبیعت می شود وقسمی اختیاری که اهل
صفوت را باشد بانسلاخ از عالم ظلمت ومیان خواب ومرگ
تفاوتی اندکست والنوم اخ الموت اشارت بدین معنیست
واگر جمال این آیه از نقاب حروف وکلمات در عالم ملکوت
برکسی جلوه کند بسی از اسرار بداند الله یتوفی
الانفس حین موتها والتی لم تمت فی
منامها فیمسک التی قضی علیها الموت و
یرسل الاخری الی اجل مسمی ان فی
ذلک لایات لقوم یتفکرون خوابیانه
سرفنا وتوحید ومحاکی احوال آخرتست کما تنامون تموتون
وکما تستیقظون تبعثون شخصی بخدمت ابن سیرین آمد
رضی الله عنه وبا وی گفت من دوش در خواب می دیدم در وقت
طلوع صبح صادق خاتمی بدست داشتم وبر افواه وفروج

مردان وزنان مهر می نهادم گفت تو موذنی و در وقت صبح
ماه رمضان بانگ نماز میگوئی عجائب این حدیث چون بواسطه
خواب زمانی از عالم محسوس خلاص یافت واندک مایه از علائق
وکدورت دنیاش تجردی حاصل شد چگونه این معنی را در
کسوت چنین عبارتی ومثالی مناسب مشاهده کرد چون بمرگ
علاقه تمام منقطع می شود جمله اعمال واحوال واعتقادات
واخلاق متشخص می گردد یا ایها الانسان انک
کادح الی ربک کدحا فملاقیه واین همه در
دار دنیا باویست والذی نفس محمد بیده ان الجنة والنار
اقرب الی احدکم من شراک نعله

بهشت ودوزخ باتست درباطن بنگر تا تو

سقرها در جگرها ی جنانها درجان بینی

لیکن حجب طبیعت وغشاوه هوا دیده دل اورا از ادراک آن
کور می دارد وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن
خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون
چون با نقضا شب عمر صبح قیامت ضوی بدمد هرچه نقد
باطن او بود ظاهر گردد وهرچه در دنیا از و مستور شده با شد
بیند فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم
حدید آن روز صبح شود مجمی روز معلومت
که با که باخته عشق در شب دیجور وسوال منکر ونکیر وحفره و
روضه

روضه هم درین عالمست ودر چنین مختصر بیش ازین سخن نمی گنجد
والله یقول الحق وهو یهدی السبیل وتیمم
نشات حشرست واین نشات نشاتی است عنصری مضاهیة
للنشاة الکائنة فی الدنیا خذوا لعذه باالغذاء والنعل
بالنعل وقران مجید ازنحقق وثبوت این نشاة وسوز انکار
خلق بر وقوع این چنین خبر می دهد او لم یر الانسان
انا خلقناه من نطفة فاذا هو خصیم مبین
وضرب لنا مثلا ونسی خلقه قال من یحی
العظام وهی رمیم قل یحییها الذی
انشاها اول مرة وهو بکل خلق علیم
ودر احکام این نشات عجائب بسیارست وعقل از ادراک اکثر
این عجائب واحوال معزولست احوال این موطن بنور ایمان
ادراک توان کرد یا بنور کشف فانما هی زجرة واحدة
فاذا هم بالساهرة ساهره زمین حشرست وواقعه روز
قیامت فیومئذ وقعت الواقعة وانشقت
السماء فهی یومئذ واهیة والملک علی
ارجائها ویحمل عرش ربک فوقهم یومئذ
ثمانیة یومئذ تعرضون لا تخفی منکم خافیة
وانجا سان روزی است که بنسبت طائفه پنجاه هزار
سال نماید وبنسبت طائفه دیگر لحه وحدیث انکار خضی

صلی الله علیه در بیان ساعت طی زمان اینجا معلوم شود و این
روز را قیامت کبری گویند و جمله انبیا و اولیا صلوات الله
و رضوانه علیهم اجمعین بر وقوع این روز متفق اند قل
انّ الاولین والاخرین لمجموعون الی میقات
یوم معلوم و لفظ قیامت مشترکة الدلالة است عند
ارباب البصایر بدین روز معین اطلاق می کنند و انرا قیامت
کبری می گویند و بر روز مرگ طبیعی اطلاق می کنند و انرا
قیامت صغری می خوانند که من مات فقد قامت قیامته
اشارت بدین معنی است و بر حالت وصول عارف اطلاق می
کنند ان زمان که کون بین در نظر او بنور وحدانیت محو و منطمس
گردد ولا یبقی الا الحی القیوم
اندر قیامتی بسر آید بدم اجل روزی که در بهشت رود لاجرم بهشت
یوم تبدل الارض غیر الارض وبرزوا لله
الواحد القهار و انرا قیامت عظمی خوانند حال در بین
حالت مقصود قیامت کبری است و شرح ان در کتاب و سنت
مفصل است و ادراک حقایق و عجایب ان بطور ولایت و
نبوت موقوف است و بعد از بین نشات دیگر نشات
نسات بهشت و کثیب رؤیت و غرایب احوال و عجایب اسرار
و شرح لذات ان در مکیال و میزان عقول و افهام نگنجد
فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین
جزاء بما کانوا یعملون
دلا تا کی درین منزل فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
در صحیح مسلم است از رسول صلی الله علیه وسلم قال
اذا دخل اهل الجنة نادی مناد ان لکم ان تحیوا
فلا تموتوا ابدا وان لکم ان تصحوا فلا تسقموا ابدا
وان لکم ان تشبوا فلا تهرموا ابدا وان لکم ان
تنعموا فلا تباسوا ابدا
نه بر اوج هوای او عقابی دل کشی یابی
نه اندر قعر بحر او نهنگ جان ستان بینی
و سعدا دو قسم اند مقربان اند و اصحاب الیمین بهشت حور
و قصور و مرغ و حلوا اصحاب الیمین را و بهشت تجلی معرفت
و لقا مقربان را و اکثر اهل الجنة البله و علیون لاولی الالباب
در بهشت فلک همه خامان در بهشت توند و زخ اشامان
اما اشقیا و کفار مخلد را بعد از نشات حشر بک نشات دیگر
مثل نشات ان نشات دوزخ در انواع عذاب جسمانی
و روحانی منقلب می شوند خالدین فیها ما دامت
السموات والارض کلما نضجت جلودهم
بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب
نعوذ بالله من احوالهم پیوسته بر ان مراتب انا نوان

انوار ح
نشأة سعادت

اکملنا الله
الاسرار

طلب م

ارواح سعدا اقتباس کنند وایشان بزبان حال بنداء المشا ن
می کنند که سرای کسب وعمل است یوم یقول المنافقون
والمنافقات للذین امنوا انظرونا نقتبس
من نورکم قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا
نورا فضرب بینهم بسور له باب باطنه فیه
الرحمة وظاهره من قبله العذاب ینادو نهم
الم نکن معکم قالوا بلی ولکنکم
فتنتم انفسکم وتربصتم وارتبتم وغرتکم
الامانی حتی جاء امر الله وغرکم بالله
الغرور خدای تعالی بفضل ورحمت خود فریادرسا دو
بکال جود تحصیل کمالات ملکوتی کرامت کناد وپیش از مرگ
طبیعی مردن واز عالم ظلمات مجرد شدن نقد وقت کرداناد و
درجنب عجاله بیش ازین نشاید گفت چه تنبیه وتشویق را
این قدر کفایت بود وبیش ازین خود در مواضع مختلف اشارت
رفته است بدین معنی که علوم مکاشفات از راه سلوک وذوق
معلوم شود نه از راه بحث وفکر واهلیت ادراک این معانی ب
دوام ذکر وکمال تبتل موقوفست واذکر اسم ربک و
تبتل الیه تبتیلا رب المشرق والمغرب لا
اله الا هو فاتخذه وکیلا
گر او ناشی طبیعت را برون رانی ز دل زان پس

همه رمز الهی را زخاطر ترجمان بینی
یا بنی اسرائیل لا تقولوا العلم فی السماء من ینزل به ولا
فی تخوم الارض من یصعد به ولا من وراء البحار من
یعبر یاتی به العلم مجعول فی قلوبکم تادبوا باداب الروحا نیین
وتخلقوا باخلاق الصدیقین حتی یظهر العلم من قلوبکم
فیغمرکم ویغطیکم واینجا کتاب را ختم کنیم بخاتمهٔ مشتمل بر
لطایفی ملکوتی که ارواح مشتاقان را تریاقی بود از سموم غفلات
ونسال الله تعالی ان یرزقنا سمعا واعیا ویوفقنا لما
یحب ویرضی وبه الحول والقوة ومنه العظمة والهدایة
خاتمه بدان ای قرة العین ایدک الله بروح
القدس که ترا از برای کاری بزرگ آفریده اند ودر باطن
مقدس تو امانت خدایی ونور خلافت حق عز سلطانه ودیعت
نهاده اند نه هان تا توانی آن نور الهی وسر قدسی را بتصاعد
ظلمات متابعت هوا مضمحل ومنطفی نگردانی یا داود
انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین
الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن
سبیل الله — تو همت خلیفهٔ بگهر
قوت خویش را بفعل آور — تو بقیمت ورای دو جهانی
چه کنم قدر خود نمی دانی — ظهور حکم خلافت وتصرف اول
بود در مملکت خاص تست که آن صورت بشری وهیکل انسانی

میخواستند اگر از نعمت این خلافت تمتعی توانی کرد و میان
قوای خود ضابطه عدل نگاه توانی داشت و ضابط عدل
آنگاه نگه داری که ترا خلق عدالت بود عبارتست از مجموع
عفت و شجاعت و حکمت که اوساط اصول اخلاقست ترا این
خدا شناسی خلافت عام در همه مملکت بادیا بد وعد الله
الذین امنوا منکم وعملوا الصالحات لیستخلفنهم
فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم ودر
ملک و ملکوت خلف ادم صفی باشی صلوات الله علیه و ندای
اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض
خلیفه بگوش جان بشنوی و سر اذا اراد الله ان
یجعل فی الارض خلیفة مسح ناصیته بیمینه بچشم دل
بینی و این خلق عدالت آنگاه توانی حاصل کرد که شجرهٔ
خبیثه را که آب از محبت دنیا می خورد به پی ای ضعف کردانی
و یقین دانی که حب الدنیا راس کل خطیئة و بمقراض تقوی
خیوط ظلمات بشری یک یک قطع کنی و شهباز لطیفهٔ ربانی را
بجنحهٔ علوم یقینی پرواز دهی و احکام وهم و خیال را منقاد
کردی و ازات بهیمی و سبعی را بشت پای زنی و خانهٔ دل را
که مهبط انوار عزت قدس الوهیت است از قاذورات طبیعت
و خار و خاشاک حدثان بجاروب تجرید پاک کنی تا سلطان ازل
و ابد که خانه خداست و مرتبتی بر دای کبریا نزول کند
لم

تعلقات جو

لم یسعنی سمائی ولا ارضی ووسعنی قلب عبدی المؤمن التقی الوادع
کنج اندر جهان نمی گنجی — در دل تنگ من وطن داری
و این تجلی بهشت خاص است فیها ما لا عین رات ولا
اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر
عاشقان را بجنه ملکوت — نبود جز جمال یزدان قوت
ان لله جنة لیس فیها حور ولا قصور ولا لبن ولا
عسل تجلی ربنا ضاحکا
در درون غم از زلف تو در چنگ آید — از جان بهشتیان مرا ننگ آید
ورنه تو به صحرای بهشتم خوانند — صحرای بهشت بر دلم تنگ آید
المشتغل بوسط الخلق مرحوم من وجه فانه لم یطعم
لذة البهجة فیستطعمها انما معارفه مع اللذات المخدجة
فهو مجنون الیها غافل عما وراءها
ای طالب دنیا تو یکی مزدوری — وی عاشق خلد از حقیقت دوری
وی شاد به هر دو عالم از بی خبری — شادی غمش ندیدهٔ معذوری
غبنی عظیم بود که کسی هم نشین پادشاه خود را شاید و
استحقاق خلافت او دارد آنکه در گلخن طبیعت خود را
بنجاسات شهوات آلوده کرداند
ای بلندان به عقل و رای شریف — مکنید این بلند را تصحیف
خویشتن را بزرگ آید همه — آدم نو رسیک اید همه
نه بس بجارتی بود سلطنت ابد را بدو روزه بندگی نفس

اما ان فروغش وفسحت عالم نور را بمضیق عالم زور بدل
کردن اولئک الذین اشتروا الضلالة
بالهدی فما ربحت تجارتهم وما کانوا مهتدین
نشد نبود روح قدسی منتظر وانگاه انت
در غرور را با دگلتی همنشین اهرمن
داعی لطف ازل دم بدم ترا بخود دعوت می کند وتو تصامم
می نمایی وجمال ازل نفس بنفس خود را بتو می نماید وتو تعامی
می کنی ولذات حقیقی ترا می طلبد وتو ازان می گریزی
ولذات مجازی از تو می گریزد وتو دران می اویزی طلبک
ایها الکاطی جمیل فهربت منه وتطلب قبیحا وهو یهرب
منک بعضی از انبیا صلوات الله علیهم وحی امده است
که یا ابن آدم ما ادنی همتک وما اخس نفسک
اطلبک فتهرب منی ویطردک عینی فاتیه

اید رهمه عمر من شبی وقت نمان	امد بر من خیال معشوق فلان
بگشاد ز رخ نقاب می گفت براز	باری بنگر که انکه می جانی با ن

امروز که زمام نعمت واحسان بدست تست اگر کاری می کنی
فردا که دست تصرف والامر یومئذ لله نقاب شداد
از روی احسان تو بردارد ومنادی عزت از بطنان کبریا
ندا کند لمن الملک الیوم لله الواحد القهار ن
ترا فریاد یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله

چه سود دارد

تاکی نالد ز غصه هجران دلت	در یاب که نیست کشتگان دلت
امروز اگر تو جانه دل ندهی	فردا که کنی جانه بجان دلت

یا ایها الذین امنوا انفقوا مما رزقناکم من
قبل ان یاتی یوم لا بیع فیه ولا خلة ولا شفاعة
والکافرون هم الظالمون
بس اران کس جان عذرا ور فرو ماند زعذر
بس اران کس چشم عبرت بین فرو ماند زکار
بزود من غناک لیوم فقرک ومن صحتک لیوم سقمک ومن
شبابک لیوم هرمک ومن دنیاک علی الجملة لاخرتک وایاک
وان تکون من المسوفین فان اکثر صیاح اهل
النار من سوف سوف

هم صافدت ای دل که زجان بخشی	مردی کنی از سود زیان بخری
تنعم که نبیی ادهوس بمودن	ناگاه چو گردی زمیان برخیزی

حظوظ عاجل وخیالات باطل دنیاست که شیطان بواسطه
ان افسون غفلت وغرور در شراب امال وامانی خلق نفوس
فرو می ریزد یعدهم ویمنیهم وما یعدهم الشیطان ن
الا غرورا هان وهان ای زنده اگر ان ایدک الله
بروح منه ولا تمدن عینیک الی ما متعنا به
ازواجا منهم زهرة الحیوة الدنیا لنفتنهم

ببکل

فيه ورزق ربك خيرٌ وابقى
جهدی کن ارسند بدنی دو سه روز   با سیرانی که بمیری بعد سه روز
دنیا دن برسته باشد کری تو   باسی انسی کس بعد سه روز
کن في الدنیا کانك غریب او کعابر السبیل وعد
نفسك من اصحاب القبور   تا از اولوا الالباب کردی
از مکر وخداع دنیا بحذر باش وانا اولوا الالباب اکاه
کردی که دنیا را دیوانه دل بنور وحی خدا مشاهده
کنی و بلذات مزخرف فریفته نکردی ومثال حقیقت دنیا
انست که قران قدیم الله یاد می کند انما مثل الحیوة
الدنیا کماءٍ انزلناه من السماء فاختلط به
نبات الارض فاصبح هشیما مما یاکل الناس
والانعام حتی اذا اخذت الارض زخرفها
وزینت وظن اهلها انهم قادرون علیها
اتیها امرنا لیلا او نهارا فجعلناها حصیدا
کان لم تغن بالامس کذلك نفصل
الایات لقوم یتفکرون
با تا کی ازدینا باشی همه عمر   از ابجان حشیله باشی همه عمر
هم اخر کار بعرکا باشد انکاه   خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
از هاویه عمیق دنیا جز بحبل خدا بسرادقات ملکوت بسوان
رسید واعتصموا بحبل الله جمیعا وانطلمات
بوا

هواجر بمتابعت محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه
خلاص نتوان یافت لقد کان لکم في
رسول الله اسوة حسنة
حکم در کعبه یزدان وبیمبر زن ورق
کاخ قران وضد نسب فسانه سه وهوس
اول واخر قران نجه بی امد وسین
یعنی اندره دین رهبرتان قران بس
مفاتح خزاین سعادات ابدی در رموز واشارات مصطفوی
علیه السلم مندرج دان واین کلمات که ابن عباس رضی الله عنه
از ان حضرت مقدس صلوات الله علیه روایت می کند
یاد کن که بوسته بر جنود ظلمت ابلیس مظفر ومنصور باشی
قال کنت ردیف رسول الله صلی الله علیه وسلم
فقال لي یا غلامی او یا بنی الا اعلمك کلمات ینفعك
الله بها قلت بلی یا رسول الله قال احفظ الله یحفظك
احفظ الله تجده امامك وتعرفه في الرخاء یعرفك في الشدة
واذا سالت فاسال الله واذا استعنت فاستعن بالله
جف القلم بما هو کائن فلو اراد الخلائق جمیعا ان ینفعوك
بشیء لم یقضه الله لك لم یقدروا علیه وان ارادوا ان
یضروك بشیء لم یقضه الله علیك لم یقدروا علیه واعمل
لله بالشکر والیقین واعلم ان في الصبر علی ما تکره

حقیقت
بیان
ومی بیسه با اتار تکلیف یا فقر عذران
بهشت

خيرا كثيرا وان النصر مع الصبر وان الفرج مع الكرب
وان مع العسر يسرا سوسته ازخود بخدا كردن ففروا
الى الله وازو بدو استعاذت ميكن بزبان جان مي كوي كه
اعوذ بعفوك من عقابك واعوذ برضاك من سخطك و
اعوذ بك منك لا احصي ثناء عليك انت كما
اثنيت على نفسك

او با شوما تا مبارك داند قول توجو اسن فبارك داند
بر خاك در ش چهره نهي سرداران ازخاك در تو تاج تارك دانند

والحمد لله الواسع الودود وفياض الجود وعبلى النعم وصلوات
الله وسلام على سيد الكل محمد واله وصحبه الطاهرين
ضحوة يوم صبيحة يوم الاربعا سادس صفر اولمت وسبعمائة

سعدي وط

عين حيوه باشد روي نكار ديدن
او جان وجان جانست ندا وجه آرميدن
روي وصل كن
كويند دشمنانم از دوست
لي تن صبر زديدم زوجون تواه
كويند كينه جويان رو مهر ديكري جو
من عاشقم چه دانم مهر ديكري كزيدن
وزانكه عار دارند آن ما بروي از
مار اعظم نخست دشنام از
هن
شمنه

من ادعيه شيخ الاسلام سعد الحق والملة و
الدين الحموي سلام الله عليه

بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم انت الملك الدائم والقيوم القائم والحي الباقي والحق المبين
نعم الملاقي اسالك بمكنون قاف قدسك وبسر سين سبحات جمالك
وبظهور نورك وبنور ظهورك في الافق الاعلى والافق المبين والسقف
المرفوع والسفر المحفوظ ان تقبلني بقبول حسن في الحق والخلق
دائما وان تجعلني بك لك فيك قائما وان ترزقني رزقا مدرارا موافقا و
ملائما وان تفتح لي مقاما محمودا وتجعل مقامي به مسعودا بحق محمد واله
اللهم صل على محمد وعلى آل محمد
منقول الحكي منقول بود از خط شيخ صلى الله عليه ... الشيخ سعد الدين محمد المؤيد الحموي

باب الادب والكتابة

قال مسكين الدارمي

وفتيان صدق لست مطلع بعضهم على سر بعض غير أني جماعها

لكل امرئ شعب من القلب فارغ وموضع نجوى لا يرام اطلاعها

يظلون شتى في البلاد وسرهم الى صخرة اعيا الرجال انصداعها

وقال يحيى بن زياد

لما رايت الشيب لاح بياضه بمفرق راسي قلت للشيب مرحبا

ولو كنت ادري ان كفي تحيتي تنكب عني رمت ان يتنكبا

ولكن اذا ما حل كره فسامحت به النفس كان الصبر الكن اذهبا

وقال معن بن عطية

اذا شئت يوما ان تسود عشيرة فبالحلم سد لا بالتسرع والشتم

وللحلم خير فاعلمن مغبة من الجهل الا ان تشمس من ظلم

وقال عصام بن عبيد

ابلغ ابا مسمع عني مغلغلة وفي العتاب حياة بين اقوام

ادخلت قبلي قوما لم يكن لهم في الحق ان يدخلوا الابواب قدامي

لو عد قبر وقبر كنت اكرمهم ميتا وابعدهم من منزل الذام

فقد جعلت اذا ما حاجتي نزلت بباب دارك ادلوها باقوام

وقال شبيب بن البرصا

واني لتراك الضغينة قد بدا ثراها من المولى فما استثيرها

مخافة ان يجني علي وانما يهيج كبيرات الامور صغيرها

لعمرك لقد اشرفت يوم عنيزة على طمع لو شد نفسي مريرها

تبين اعقاب الامور اذا مضت وتقبل اشباها عليك صدورها

اذا افتخرت سعد بن ذبيان لم تجد سوى ما ابتنينا ما يعد فخورها

الم تر انا نور قوم وانما يبين في الظلماء للناس نورها

وقال معن بن اوس

لعمرك ما ادري واني لاوجل على اينا تغدوا المنية اول

واني اخوك الدايم العهد لم اخل ان ابزاك خصم اونبا بك منزل

احارب من حاربت من ذي عداوة واحبس مالي ان غرمت فاعقل

كانك تشفي منك داء مساءتي وسخطي وما في ريثتي ما تعجل

وان سوتني يوما صفحت الى غد ليعقب يوما منك اخر مقبل

واني على اشياء منك تريبني قديما لذو صفح على ذاك مجمل

ستقطع في الدنيا اذا ما قطعتني يمينك فانظر اي كف تبدل

وفي الناس ان رثت حبالك واصل وفي الارض عن دار القلى متحول

اذا انت لم تنصف اخاك وجدته على طرف الهجران ان كان يعقل

ويركب حد السيف من ان تضيمه اذا لم يكن عن شفرة السيف مزحل

وكنت اذا ما صاحب رام ظنتي وبدل سوء بالذي كنت افعل

قلبت له ظهر المجن فلم ادم على ذاك الا ريث ما اتحول

اذا انصرفت نفسي عن الشيء لم تكد اليه بوجه اخر الدهر تقبل

وقال عمرو بن قميئة

يا لهف نفسي على الشباب ولم افقد به اذ فقدته امما

اذ اسحب الريط والبرود الى ادنى تجاري وانفض اللمما

لا تغبط المرء ان يقال له امسى فلان لعمره حكما

ان سره طول عيشه فلقد اضحى على الوجه طول ما سلما

وقال اياس بن القايف

تقيم الرجال الاغنياء بارضهم وترمي النوى بالمقترين المراميا

فاكرم اخاك الدهر ما دمتما معا كفى بالممات فرقة وتنائيا

اذا زرت ارضا بعد طول اجتنابها فقدت صديقي والبلاد كما هيا

وقال ربيعة بن مقروم الضبي

وكم من حامل لي ضب ضغن بعيد قلبه حلو اللسان
ولو انى اشاء نقمت منه بشغب اولسان تحان
ولكنى وصلت الحبل منه مواصلة بحبل ابى بيان
وضمرة ان ضمرة خير جار علقت له باسباب متان
هجان الحى كالذهب المصفى صبيحة ديمة يجنيه جان

وقال سلمان بن ربيعة

ان شواء ونشوة وخبب البازل الامون
يجشمها المرء فى الهوى مسافة الغايط البطين
والبيض يرفلن كالدمى فى الريط والمذهب المصون
والكثر والخفض امنا وشرع المزهر الحنون
من لذة العيش والفتى للدهر والدهر ذو فنون
والعسر كاليسر والغنى كالعدم والحى للمنون

وقال اخر

انت امرؤ اما ايتمنتك خاليا فخنت واما قلت قولا بلا علم
فانت من الامر الذى كان بيننا بمنزلة بين الخيانة والاثم

وقال شبيب بن البرصا

قلت لغلاق بعزان ما ترى فما كاد لى عن ظهر واضحة يبدى
تبسم كرها واستبنت الذى به من الحزن البادى ومن شدة الوجد

اذا المرء اعراه الصديق بلاله بارض الاعادى بعض الوانها الربد

وقال سالم بن وابصة

نحب الفتى ينفى الفواحش سمعه كان به عن كل فاحشة وقرا
سليم دواعى الصدر لا باسطا اذى ولا مانعا خيرا ولا قايلا هجرا
اذا ما انت من صاحب لك زلة فكن انت محتالا لزلته عذرا
غنى النعس ما يكفيك من سد خلة فان زاد شيا عاد ذاك الغنى فقرا

وقال اخر

وكم من ليم ود انى شتمته وان كان شتمى فيه صاب وعلقم
وللكف عن شتم اللئيم تكرما اضر له من شتمه حين يشتم

وقال عقيل بن عله

وللدهر ثوابت فكن فى ثيابه كلبسته يوما اجد واخلقا
وكن اكيس الكيسى اذا كنت فيهم وان كنت فى الحمقى فكن مثل احمقا

وقال بعض الاعراب

الكنيه حين انادیه لاكرمه ولا القبه والسوءة اللقبا
كذاك ادبت حتى صار من خلقي اني وجدت ملاك الشيمة الادبا

وقال رجل من قريش

متى ما يرى الناس الغني وجاره فقير يقولوا عاجز وجليد
وليس الغنى والفقر من حيلة الفتى ولكن احاظ قسمت وجدود
اذا المرء اعيته السيادة ناشيا فطلبها كهلا عليه شديد
وكاين راينا من غني مذمم وصعلوك قوم مات وهو حميد

وقال بعضهم

اضحت امور الناس يغشين عالما بما يتقي منها وما يتعمد
جدير بان لا استكين ولا ارى اذا الامر ولى مدبرا اتبلد

وقال اخر

وانك لا تدري اذا جاء سايل انت بما تعطيه ام هو اسعد
عسى سايل ذو حاجة ان منعته من اليوم سولا ان يكون له غد
وفي كثرة الايدي عن الظلم زاجر وللحلم ابقى للرجال واعود

وقال اخر

اياك والامر الذي ان توسعت موارده ضاقت عليك المصادر
فما حسن ان يعذر المرء نفسه وليس له من ساير الناس عاذر

وقال العباس بن مرداس

ترى الرجل النحيف فتزدريه وفي اثوابه اسد مزير
ويعجبك الطرير فتبتليه فيخلف ظنك الرجل الطرير
فما عظم الرجال لهم بفخر ولكن فخرهم كرم وخير
ضعاف الطير اطولها جسوما ولم تطل البزاة ولا الصقور
بغاث الطير اكثرها فراخا وام الصقر مقلاة نزور
لقد عظم البعير بغير لب فلم يستغن بالعظم البعير
يصرفه الصبي لكل وجه ويحبسه على الخسف الجرير
وتضربه الوليدة بالهراوى فلا غير لديه ولا نكير
فان اك في شراركم قليلا فاني في خياركم كثير

وقال بعضهم

اعاذل ما عذري وهل لي وقد اتت لداتي على خمس وستين من عمري

رايت اخا الدنيا وان كان خافضا اخا سفر يسرى
به وهو لا يدرى
مقيمين في دار نروح ونغتدى بلا اهبة الثاوى المقيم
وقال آخر   ولا السفر
لا تعترض في الامر تكفى شؤونه ولا تنصحن الا لمن
هو قابله
ولا تخذل المولى اذا ما ملمة المت ونازل في الوغا
من ينازله
ولا تحرم المولى الكريم فانه اخوك ولا تدرى لعلك
وانشد ابن الاعرابى   سايله
لست بهاج في القرى اهل منزل على زادهم ابكى
وابكى البواكيا
فاما كرام موسرون اتيتهم فحسبى من ذو عندهم
ما كفانيا
واما كرام معسرون عذرتهم واما لئام فادكرت
حيائيا
وعرضى ابقى ما ادخرت ذخيرة وبطنى اطويه
وقال سالم وابضه   كطى ردائيا
وذى من موالى السوء ذى حسد يقتات لحمى
وما يشفيه من قرم

داويت صدرا طويلا حقده غمرا منه وقلمت
اظفارا بلا جلم
بالحزم والخير اسديه والحمة تقوى الاله وما لم يرع
من رحم
فاصبحت قوسه دونى موترة يرمى عدوى جهارا
غير مكتتم
ان من الحلم ذلا انت عارفه والحلم عن قدرة ضرب
وقال آخر   من الكرم
جهول اذا ازرى التحلم بالفتى حليم اذا ازرى
وقال آخر   بذى الحسب الجهل
واعرض عن مطاعم قد اراها فاتركها وفي بطنى انطواء
فلا وابيك ما في العيش خير ولا الدنيا اذا ذهب الحياء
وقال آخر
الم تعلمى انى اذا النفس اشرفت على طمع لم انس
ان اتكرما
ولست بلوام على الامر بعدما يفوت ولكن على
وقال بعض بنى اسد   ان اتقدما
وانى لاستغنى فما ابطر الغنى واعرض ميسورى
على مبتغى قرضى
واعسر احيانا فتشتد عسرتى وادرك ميسور الغنى و
معى عرضى

وما انا لها حتى تجلت واسفرت اخيلته مني بعرض
ولا فرض
ولكنه سبب الاله ورحلتي وشدّي حيازيم المطية
بالغرض
واستنقذ المولى من الامر بعدما يزلّ كما زلّ البعير
عن الدحض
وامنحه مالي وودّي ونصرتي وان كان محني الضلوع
وقال حاتم بن عبد الله ، على بغضي
وما انا بالساعي بفضل زمامها لتشرب ماء الحوض
قبل الركائب
وما انا بالطاوي حقيبة رحلها لابعثها خفّا و
واترك صاحبي
اذا كنت ربا للقلوص فلا تدع رفيقك يمشي خلفها
غير راكب
انخها فاركبه فان حملتكما فذاك وان كان
وقال اخر ، العقاب فعاقب
واني لانسى عند كل حفيظة اذا قيل مولاك احتمال
الضغائن
وان كان مولى ليس فيما ينوبني من الامر بالكافي
وقال اخر ، ولا بالمعاون

واني لعف عن مطاعم جمة اذا زيّن الفحشاء
وقال ايضا ، للنفس جوعها
ومولى جفت عنه الموالي كانه من البؤس مطلي
به القار اجرب
ليمت اذا لم ترام البازل ابنها ولم يك فيها للمبسّين
وقال عروة بن الورد ، محلب
دعيني اطوف في البلاد لعلني افيد غنى فيه
لذي الحق محمل
اليس عظيما ان تلم ملمة وليس علينا في الحقوق
وقال نصيم ، معول
تثاقلت الا عن يد استفيدها وخلة ذي ود اشد
وقال عبيد الله بن الرقي ، به ازري
لا احسب الشر جارا لا يفارقني ولا احز على
ما فاتني الودجا
وما نزلت من المكروه منزلة الا وثقت بان القى
وقال مالك بن حريم ، لها فرجا
أنبئت والايام ذات تجارب وتبدي لك الايام ما لست تعلم
~~[illegible]~~
بان ثراء المال ينفع ربه ويثني عليه الحمد وهو مذمم
وان قليل المال للمرء مفسد يحز كما حز القطيع المحرم

يبنى درجات المجد لا يستطيعها ويقعد وسط القوم لا يتكلم

وقال محمد بن بشير

لأن أزجي عند العري بالخلق واكتفي من كثير الزاد بالعلق

خير واكرم لي من ان ترى مننا خوالد للئام الناس في عنقي

اني وان قصرت عن همتي جدتي وكان مالي لا يقوى على خلقي

لتارك كل امر كان يلزمني عارا ويشرعني في المنهل الرنق

وقال لغيره

ماذا يكلفك الروحات والدلجا البر طورا وطورا تركب اللججا

كم من فتى قصرت في الرزق خطوته الفيته بسهام الرزق قد فلجا

ان الامور اذا انسدت مسالكها فالصبر يفتح منها كل ما ارتتجا

لا تياسن وان طالت مطالبة اذا استعنت بصبر ان ترى فرجا

اخلق بذي الصبر ان يحظى بحاجته ومدمن القرع للابواب ان يلجا

قدر لرجلك قبل الخطو موضعها فمن علا زلقا من غرة زلجا

ولا يغرنك صفوا انت شاربه فربما كان بالتكدير قد مزجا

وقال محمد المخرب

لحنا وحبت هند في التغضب ولط الحجاب بيننا والتنقب

تلوم على مال شغاني مكانه الكيل فلومي ما بدا لك واغضبي

رايت اليتامى لا تسد فقورهم هدايا لهم في كل قعب مشعب

فقلت لعبدينا اريحا عليهم ساجعل بيتي مثل اخر معزب

بني اخي ان بنا لنا سغابة وان يشربوا نيقا الى كل مشرب

وقال المقنع الكندي

يعيرني بالدين قومي وانما تداينت في اشياء تكسبهم حمدا

اسد به ما قد اخلوا وضيعوا ثغور حقوق ما اطاقوا لها سدا

وفي جفنة ما يغلق الباب دونها مكللة لحما مدفقة ثردا

وفي فرس نهد عتيق جعلته حجابا لبيتي ثم اخدمته عبدا

فان الذي بيني وبين بني ابي وبين بني عمي لمختلف جدا

فان اكلوا لحمي وفرت لحومهم وان هدموا مجدي بنيت لهم مجدا

وان ضيعوا غيبي حفظت غيوبهم وان هم هووا غيي هويت لهم رشدا

وان زجروا طيرا بنحس تمر بي زجرت لهم طيرا تمر بهم سعدا

ولا احمل الحقد القديم عليهم وليس رئيس القوم من يحمل الحقدا

لهم جل مالي ان تتابع لي غنى وان قل مالي لم اكلفهم رفدا

واني لعبد الضيف ما دام نازلا وما شيمة لي غيرها تشبه العبدا

وقال رجل من فزارة

الا يكن عظمي طويلا فانني له بالخصال الصالحات وصول
ولا خير في حسن الجسوم وطولها اذا لم يزن حسن الجسوم عقول

اذا كنت في القوم الطوال اصبتهم بعارفة حتى يقال طويل
وكم قد راينا من فروع كثيرة تموت اذا لم تحيهن اصول
ولم ارَ كالمعروف اما مذاقه فحلو واما وجهه فجميل

وقال عبد الله بن معاوية

اري نفسي تتوق الى امور يقصر دون مبلغهن مالي
فنفسي لا تطاوعني ببخل ومالي لا يبلغني فعالي

وقال مضرس بن ربعي

انا لنصفح عن مجاهل قومنا ونقيم سالفة العدو الاصيد
ومتى نخف يوما فساد عشيرة نصلح وان نر صالحا لا نفسد
واذا تواصوا فليس عليهم منا الخبال ولا نفوس الحسد
ونعين فاعلنا على ما نابه حتى نبينه لفعل السيد
ونجيب داعية الصباح بثايب عجل الركوب لدعوة المستنجد
فنفل شوكتها ونفثا حميها حتى يبوخ وحمينا لم يبرد
ونحل في دار الحفاظ بيوتنا زمن الجبال في الذين الاسود

وقال المتوكل الليثي

اني اذا ما الخليل احدث لي صرما ومل الصفا او قطعا
لا احتسي ماءه على رنق ولا يراني لبينه جزعا
اهجره ثم ينقضي عني الهجران عنا ولم اقل قذعا
احذر وصال اللئيم ان له عضها اذا حبل وصله انقطعا

وقال بعضهم

خليلي بين السلسلين لو انني بنعف اللوى انكرت ما قلتما ليا
ولكنني لم انس ما قال صاحبي نصيبك من ذل اذا كنت خاليا

وقال قيس بن الخطيم

وما بعض الاقامة في ديار يهان بها الفتى الا عناء
وبعض خلائق الاقوام داء كداء البطن ليس له دواء
يريد المرء ان يعطى مناه ويابى الله الا ما يشاء
وكل شديدة نزلت بقوم سياتي بعد شدتها رخاء
ولا يعطى الحريص غنى لحرص وقد ينمي على الجود الثراء
غني النفس ما عمرت غني وفقر النفس ما عمرت شقاء
وليس بنافع ذا البخل مال ولا مزر بصاحبه السخاء
وبعض الداء ملتمس شفاه وداء النوك ليس له دواء

وقال يزيد بن الحكم يعظ ابنه بدرا

يا بدر والامثال يضربها لذي اللب الحكيم
دم للخليل بوده ما خير ود لا يدوم

واعرف لجارك حقه والحق يعرفه الكريم
واعلم بان الضيف يوما سوف يحمد او يلوم
والناس مبتنيان محمود البناية او ذميم
واعلم بني فانه بالعلم ينتفع العليم
والتبل مثل الدين تقضاه وقد يلوى الغريم
والبغي يصرع اهله والظلم مرتعه وخيم
ولقد يكون لك الغريب اخا ويقطعك الحميم
والمرء يكرم للغنى ويهان للعدم العديم
قد تقتل الحول التقى ويكثر الحمق الاثيم
يملى لذاك ويبتلى هذا فايهما المضيم
والمرء يبخل في الحقوق وللكلالة ما يسيم
ما بخل من هو للمنون وريبها غرض رجيم
ويرى القرون امامه همدوا كما همد الهشيم
ويخرب الدنيا فلا بوس يدوم ولا نعيم
كل امرئ ستئيم منه العرس او منها يئيم
ما علم ذي ولد ايثكله ام الولد اليتيم
والحرب صاحبها الصليب على تلاتلها العزوم
من لا يمل ضراسها وانى الحقيقة لا الخيم
واعلم بان الحرب لا يسطيعها المرح السوم
والخيل اجودها المناهب عند كبتها الازوم

وقال مفقد الهلالي
اى عيش عيشي اذا كنت فيه بين حل وبين وشك رحيل
كل فج من البلاد كاني طالب بعض اهله بذحول
ما انى الفضل والتكرم الا كفك النفس عن طلاب الفضول
وبلا حمل الايادي وان تسمح منا توتى به من منيل
وقال محمد بن ابي شحاد
اذا انت اعطيت الغنى ثم لم تجد بفضل الغنى الفيت ما لك جامد
اذا انت لم تعرك بجنبك بعض ما يريب من الادنى رماك الاباعد
اذا الحلم لم يغلب لك الجهل لم تزل عليك بروق جمة ورواعد
اذا العزم لم يفرج لك الشك لم تزل جنيبا كما استتلى الجنيبة قايد
وقل غناء عنك مال جمعته اذا صار ميراثا وواراك لاحد
تجللت عارا لا يزال يشبه سباب الرجال نثرهم والقصايد
وقال اخر
ويلم لذات الشباب معيشة مع الكثر يعطاه الفتى المتلف الندى

وقد يقصر القل الفتى دون همه وقد كان لولا القل طلاع انجد

وقالت حرقة بنت النعمن

بينا نسوس الناس والامر امرنا اذا نحن فيهم سوقة نتنصف
فاف لدنيا لا يدوم نعيمها تقلب تارات بنا وتصرف

وقال الحكم بن عبدل

اطلب ما يطلب الكريم من الرزق بنفسي واجمل الطلبا
واحلب الثرة الصفي ولا اجهد اخلاف غيرها حلبا
اني رايت الفتى الكريم اذا رغبته عن صنيعة رغبا
والعبد لا يطلب العلاء ولا يعطيك شيئا الا اذا رهبا
مثل الحمار الموقع السوء لا يحسن شيئا الا اذا ضربا
ولم اجد عروة الخلائق الا الدين لما اعتبرت والحسبا
قد يرزق الخافض المقيم وما شد بعنس رحلا ولا قتبا
ويحرم المال ذو المطية في الغرض ومن لا يزال مغتربا

وقال اخر

يا ايها العام الذي قد رابني انت الفداء لذكر عام اولا
انت الفداء لذكر عام لم يكن نحسا ولا ابن العشرين نيلا

وقال الفرزدق

اذا ما الدهر جر على اناس كلاكله اناخ باخرينا
فقل للشامتين بنا افيقوا سيلقى الشامتون كما لقينا

وقال الصلتان العبدي

اشاب الصغير وافنى الكبير كر الغداة ومر العشي
اذا ليلة هرمت يومها اتى بعد ذلك يوم فتي
نروح ونغدو لحاجاتنا وحاجة من عاش لا تنقضي
تموت مع المرء حاجاته وتبقى له حاجة ما بقي
اذا قلت يوما لمن قد ترى اروني السري اروك الغني
الم تر لقمان اوصى ابنه واوصيت عمرا فنعم الوصي
بني بدا خب نجوى الرجال فكن عند سرك خب النجي
وسرك ما كان عند امرئ وسر الثلاثة غير الخفي

باب النسيب

وقال الصمة بن عبد الله

حننت الى ريا ونفسك باعدت مزارك من ريا وشعباكما معا
فما حسن ان تاتي الامر طائعا وتجزع ان داعي الصبابة اسمعا
قفا ودعا نجدا ومن حل بالحمى وقل لنجد عندنا ان يودعا
ولما رايت البشر اعرض دوننا وحالت بنات الشوق يحنن نزعا
تلفت نحو الحي حتى وجدتني وجعت من الاصغاء ليتا واخدعا
واذكر ايام الحمى ثم انثني على كبدي من خشية ان تصدعا
فليست عشيات الحمى برواجع عليك ولكن خل عينيك تدمعا
بكت عيني اليمنى فلما زجرتها عن الجهل بعد الحلم اسبلتا معا

وقال اخر

ونبئت ليلى ارسلت بشفاعة الي فهلا نفس ليلى شفيعها

أأكرم من ليلى علي فتبتغي به الجاه ام كنت امرأ لا أطيعها

وقال اخر

اما يستفيق القلب الا انبرى له توهم صيف من سعاد
ومربع

أخادع عن اطلالها العين انه متى تعرف الاطلال
عينك تدمع

عهدت بها وحشا عليها براقع وهذي وحوش اصبحت لم تبرقع

وقال اخر

فيارب ان اهلك ولم ترو هامتي بليلى امت لا قبر
اعطش من قبري

فان اك عن ليلى سلوت فانما تسليت من ياس ولم
اسل من صبر

وان يك عن ليلى غنى وتجلد فرب غنى نفس قريب
من الفقر

وقال اخر

يوم ارتحلت برحلي قبل برذعتي والعقل متله والقلب مشغول

ثم انصرفت الى نضوي لابعثه اثر الحدوج الغوادي وهو معقول

وقال جران العود

الا كبدا كادت عشية غرب من الشوق اثر الظاعنين تصدع

عشية ما فيمن اقام بغرب مقام ولا فيمن مضى متسرع

وقال الحسين بن مطير

لقد كنت جلدا قبل ان يوقد الهوى على كبدي نارا
بطيئا خمودها

وقد كنت ارجو ان تموت صبابتي اذا قدمت ايامها وعهودها

فقد جعلت في حبة القلب والحشا عهاد الهوى تولى
بشوق يعيدها

بسود نواصيها وحمر اكفها وصفر تراقيها وبيض خدودها

مخصرة الاوساط زانت عقودها باحسن مما زينتها عقودها

يمنيننا حتى ترف قلوبنا رفيف الخزامى بات طل
يجودها

وقال ابو صخر الهذلي

اما والذي ابكى واضحك والذي امات واحيا والذي امره الامر

لقد تركتني احسد الوحش ان ارى اليفين منها لا يروعهما الذعر

فيا حبها زدني جوى كل ليلة ويا سلوة الايام موعدك الحشر

عجبت لسعي الدهر بيني وبينها فلما انقضى ما بيننا سكن الدهر

واني لتعروني لذكراك نفضة كما انتفض العصفور بلله القطر

وما هو الا ان اراها فجاءة فابهت لا عرف لدي ولا نكر

وقال اخر

بنفسي التي شعف الفؤاد بكم تفرج ما القى من الهم

ويقر عيني وهي نازحة ما لا يقر بعين ذي الحلم

اني ارى واظن ان سترى وضح النهار وعالي النجم

والليلة منها تعود دانا من غير ما رفث ولا اثم

أهوى الى نفسي ولو نزحت مما ملكت ومن بني سهم
فكان صرمتم في الممات لنا فعجلت قبل الموت بالصرم
ولما بقيت ليبقين جوى بين الجوانح مضرع جسمي
فتعلمي ان قد كلفت بكم ثم افعلي ما شئت من علم

وقال اخر

ان التي زعمت فوادك ملها خلقت هواك كما خلقت لها
بيضاء باكرها النعيم فصاغها بلباقة فادقها واجلها
حجبت تحيتها فقلت لصاحبي ما كان اكثرها لنا واقلها
واذا وجدت لها وساوس سلوة شفع الضمير الى الفواد فسلها

وقال اخر

اما والذي حجت له العيس وارتمى لمرضاته شعث طويل ذميلها
لئن نابات الدهر يوما ادلن لي على ام عمرو دولة لا اقيلها

وقال اخر

وكنت اذا ارسلت طرفك رايدا لقلبك يوما اتعبتك المناظر
رايت الذي لا كله انت قادر عليه ولا عن بعضه انت صابر

وقال اخر

اقول لصاحبي والعيس تهوي بنا بين المنيفة فالضمار
تمتع من شميم عرار نجد فما بعد العشية من عرار
الا يا حبذا نفحات نجد وريا روضه غب القطار
واهلك اذ يحل الحي نجدا وانت على زمانك غير زار
شهور ينقضين وما شعرنا بانصاف لهن ولا سرار

وقال اخر

ومما شجاني انها يوم اعرضت تولت وماء العين في الجفن حاير
فلما اعادت من بعيد بنظرة الي التفاتا اسلمته المحاجر

وقال اخر

ولما رايت الكاشحين تتبعوا هوانا وابدوا دوننا نظرا شزرا
جعلت وما بي من جفاء ولا قلى ازوركم يوما واهجركم شهرا
ولو نظروا بين الجوانح والحشا راوا من كتاب الحب في كبدي سطرا

وقال بعض العرشيين

فبينا نحن بالبلاكث فالقاع سراعا والعيس تهوي هويا
خطرت خطرة على القلب من ذكراك وهنا فما استطعت مضيا
قلت لبيك اذ دعاني لك الشوق وللحاديين حثا المطيا

وقال اخر

استبق دمعك لا يود البكاء به واكفف مدامع من عينيك تستبق
ليس الشؤون وان جادت بباقية ولا الجفون على هذا ولا الحدق

وقال اخر

تمكننا علوا الحجى فلم يزل فيه القضا والامر حتى علانيا
ولم ارسلنا خليلي جنابة اشد على رغم العدو تصافيا
خليلين لا نرجو اللقاء ولن ترى خليلين الا يرجوان التلاقيا

وقال الحسين

فيا عجبا للناس يستشرفونني كان لم يرو بعدي محبا ولا قبلي
يقولون لي اصرم يرجع العقل كله وصرم حبيب النفس اذهب للعقل
ويا عجبا من حب من هو قاتلي كاني اجزيها المودة من قتلي
ومن بينات الحب ان كان اهلها احب الى قلبي وعيني من اهلي

وقال عمر بن ابي ربيعه

ولما تفاوضنا الحديث واسفرت وجوه زهاها الحسن ان تتقنعا
تبالهن بالعرفان لما عرفنني وقلن امرؤ باغ اكل واوضعا
وقربن اسباب الهوى لمتيم يقيس ذراعا كلما قسن اصبعا
فقلت لمطريهن ويحك انما ضررت فهل تسطيع نفعا فتنفعا

وقال الرئيس التغلبي

هل تبلغني ام حرب وتعذفن على طرب بيوت هم اقاتله
مبينة عتق حسن خلق وعرفها به جنف ان يعرك الدف شاغله
مطارة قلبا ان ثنى الرجل ربها بسلم غرز في مناخ تعاجله
يباري بها القود النواخ في البرى قليل النزول لا غبيا الخلق عاطله
مراجع نجد بعد غرب وبغضة مطلق بصرى اصمع القلب جافله

وقال عبيد الله

وحقة مسك من نساء لبستها شبابي وكاس باكرتني شمولها
جديدة سربال الشباب كانها سقية بردي نمتها غيولها
ومجدولة باللحم من دون ثوبها تطول القصار والطوال تطولها

كان دمقسا او فروع غمامة على متنها حيث استقر جديلها

وقال اخر

ولما لحقنا بالحمول ودونها خميص الحشا توهي القميص عواتقه
قليل قذى العينين نعلم انه هو الموت ان لم تلق عنا بوايقه
عرضنا فسلمنا فسلم كارها علينا وتبريح من الغيظ خانقه
فسايرته مقدار ميل وليتني بكرهي له ما دام حيا ارافقه
فلما رات ان لا وصال وانه مدى الصوم مضروب علينا سرادقه
رمتني بطرف لو كميا رمت به لبل نجيعا نحره وبنايقه
ولمح بعينها كان وميضه وميض الحيا تهدى لنجد شقايقه
ورحنا وكل قد تصعد نفسه الى الضرح حتى ضمها متضايقه

وقال ابو الطمحان

الا علّلاني قبل نوح النوائح وقبل ارتقاء النفس بين الجوانح
وقبل غد يا لهف نفسي على غد اذا راح اصحابي ولست براىح

وقال اخر

هل الوجد الا ان قلبي لو دنا من الجمر قيد الرمح لاحترق الجمر
افي الحق اني مغرم بك هائم وانك لا خل هواك ولا خمر
فان كنت مطبوبا فلا زلت هكذا وان كنت مسحورا فلا برا السحر

وقال اخر

تشكى المحبون الصبابة ليتني تحملت ما يلقون من بينهم وحدي
وكانت لنفسي لذة الحب كلها فلم يلقها قبلي محب ولا بعدي

وقال شبرمة بن الطفيل

ويوم شديد الحر قصر طوله دم الزق عنا واصطكاك المزاهر
لدن غدوة حتى اروح وصحبتي عصاة على الناهين شم المناخر
كان اباريق الشمول عشية اوز باعلى الطف عوج الحناجر

وقال جابر بن النعلب

ومستخبر عن سر ريا رددته بعمياء من ريا بغير يقين
فقال انتصحني انني لك ناصح وما انا ان خبرته بامين

وقال نفر بن قيس

الا قالت بهنشة ما لنفر اراه غيرت منه الدهور
وانت كذاك قد غيرت بعدي وكنت كانك الشعري العبور

وقال برج بن مسهر

وندمان يزيد الكاس طيبا سقيت وقد تغورت النجوم
رفعت براسه وكشفت عنه بمعرفة ملامة من يلوم
فلما ان تنشى قام خرق من الفتيان مختلق هضوم
الى وجناء ناوية وكانت وهي العرقوب منها والصميم
كهاة شارف كانت لشيخ له خلق يحاذره الغريم
فاشبع شربه وجرى عليهم بابريقين كاسهما رذوم
تراها في الاناء لها حميا كميتا مثل ما فقع الاديم
ترنح شربها حتى تراهم كان القوم ننزفهم كلوم
فقمنا والركاب مخيسات الى فتل المرافق وهي كوم

كانا والرحال على صوار بنعل حراق اسلمه الصريم
فبتنا بين ذاك وبين مسك فيا عجبا العيش لو يدوم
وفينا مسمعات عند شرب وغزلان يعد لها الحميم
نطوف ما نطوف ثم ياوي ذووا الاموال منا والعديم
الى حفر اسافلهن جوف واعلاهن صفاح مقيم

وقال اناس بن الهرت

هلم خليلي والغواية قد تصبي هلم نحي المنتشين من الشرب
نسل ملامات الرجال برية وننفر شروا اليوم باللهو واللعب
اذا ما تراخت ساعة فاجعلنها لخير فان الدهر اعصل ذو شعب
فان يك خيرا او يكن بعض راحة فانك لاق من هموم ومن كرب

وقال اخر

احب الارض تسكنها سليمى وان كانت توارثها الجدوب
وما دهري بحب تراب ارض ولكن من يحل بها حبيب
اعاذل لو شربت الخمر حتى يكون لكل انملة دبيب
اذا لعذرتني وعلمت اني بما اتلفت من مالي نصيب

وقال ابو صعترة

فما نطفة من حب مزن تقاذفت به جنبتا الجودي والليل دامس
فلما اقرته اللصاب تنفست شمال لاعلى متنه فهو قارس
باطيب من فيها وما ذقت طعمه ولكنني فيما ترى العين فارس

وقال الحرث بن خالد

اني وما نحروا غداة منىً عند الجمار تؤودها العقل
لو بدلت اعلى مساكنها سفلا واصبح سفلها يعلو
لعرفت مغناها لما ضمنت مني الضلوع لاهلها قبل

وقال اخر

مريضات اوبات التهادي كانما تخاف على احشائها ان تقطعا
تسيب انسياب الايم اخصره الندى فرفع من اعطافه ما ترفعا

وقال اخر

ابت الروادف والثدي لقمصها مس البطون وان تمس ظهورا
واذا الرياح مع العشي تناوحت نبهن حاسدة وهجن غيورا

وقال بكر بن النطاح

بيضاء تسحب من قيام فرعها وتغيب فيه وهو جثل اسحم
فكانها فيه نهار واضح وكانه ليل عليها مظلم

وقال اخر

تاملتها مغترة فكانما رايت بها من سنة البدر مطلعا
اذا ما ملات العين منها ملاتها من الدمع حتى انزف الدمع اجمعا

وقال كثير

وددت وما تغني الودادة انني بما في ضمير الحاجبية عالم
فان كان خيرا سرني وعلمته وان كان شرا لم تلمني اللوائم
وما ذكرتك النفس الا تفرقت فريقين منها عاذلي ولائم
فريق ابى ان تقبل الضيم عنوة واخر منها قابل الضيم راغم

وقال ايضا

وانتما اللتي حببتما سعيا الى بلادي وأوطاني بلاد سواهما
وحلت بهذا حلة ثم اصبحت بهذا فطاب الواديان كلاهما
اذا ذرفت عيناي اعتل بالقذى وعزه لو يدري الطبيب قذاهما

وقال مجنون بني نصيب

لقد هتفت في جنح ليل حمامة لتحزنني وهنا واني لنائم
ازعم اني عاشق ذو صبابة بليلى ولا ابكي وتبكي البهائم
كذبت وبيت الله لو كنت عاشقا لما سبقتني بالبكاء الحمائم

وقال ايضا

اراد الله تخالف السلامي الى من بالحنين تشوقينا
فاني مثل ما تجدين وجدي ولكني اسر وتعلنينا
وبي مثل الذي بك غير اني اجل عن العقال وتعقلينا

وقال اخر

عجبت لبرئي منك يا عز بعدما عمرت زمانا منك غير صحيح
فان كان برء النفس لي منك راحة فقد برئت ان كان ذاك مريحي
تجلى غطاء الراس عني ولم يكن غطاء فؤادي ينجلي لسريح

وقال اخر

وما ابى الا جماحا فؤاده ولم يسل عن ليلى بمال ولا اهل
تسلى باخرى غيرها فاذا التي تسلى بها تغري بليلى ولا تسلي

وقال عروة الكندي

الفان بعنيهما للبين فرقته ولا عملان طول الدهر ما اجتمعا
مستقبلان نشاصا من شبابهما اذا دعى دعوة داعى الهوى سمعا
لا يعجبان بقول الناس عن عرض ويعجبان بما قالا وما صنعا

وقال ـــــ اخر

وما بال لى منك ميل مع الجفاى بسطا وعلم يحدث سواك بديل
صددت كما صد الرمى تطاولت به مدة الايام وهو قتيل

وقال ـــــ اخر

احبا على حب وانت بخيلة وقد زعموا ان لا يحب بخيل
بلى والذى حج الملبون بيته ويشفى الهوى بالنيل وهو قليل
وان بنا لو تعلمين لغلة اليك كما بالحايمات غليل

وقال ـــــ اخر

اذا كنت لا يسليك عمن توده تناى ولا يشفيك طول تلاق
فهل انا الا مستعين حشاشة لمهجة نفس آذنت لفراق

وقال ـــــ عبد الله الخثعمى

الا يا صبا نجد متى هجت من نجد فقد زادنى مسراك وجدا على وجد
ان هتفت ورقاء فى رونق الضحى على فنن غض النبات من الرند
بكيت كما يبكى الوليد ولم تزل جليدا وابديت الذى لم يكن يبدى
وقد زعموا ان المحب اذا دنى يمل وان الناى يشفى من الوجد
بكل تداوينا فلم يشف ما بنا على ان قرب الدار خير من البعد
على ان قرب الدار ليس بنافع اذا كان من تهواه ليس بذى ود

وقال ـــــ اخر

اذا ما شئت ان تسلى خليلا فاكثر دونه عدد الليالى
فما سلى خليلك مثل ناى ولا بلى جديدك كابتدال

وقال ـــــ اخر

الا طرقتنا اخر الليل زينب عليك سلام هل لما فات مطلب
وقالت تجنبنا ولا تقربننا فكيف وانتم حاجتى اتجنب
يقولون هل بعد الثلثين ملعب فقلت وهل قبل الثلثين ملعب
لقد جل خطب الشيب ان كان كلما بدت شيبة يعرى من اللهو مركب

وقال ـــــ كثير

وادنيتنى حتى اذا ما سبيتنى بقول يحل العصم سهل الاباطح
تناءيت عنى حين لا لى حيلة وغادرت ما غادرت بين الجوانح

وقال ـــــ اخر

تعرضن مرمى الصيد ثم رميننا من النبل لا بالطايشات الخواطف
ضعايف يقتلن الرجال بلا دم فيا عجبا للقاتلات الضعايف
وللعين ملهى فى التلاد ولم يقد هوى النفس شى كاقتياد الطرايف

وقال ـــــ اخر

لئن كان يهدى برد انيابها العلى لافقر منى اننى لفقير
فما اكثر الاخبار ان قد تزوجت فهل ياتينى بالطلاق بشير

وقال ـــــ اخر

يقر بعينى ان ارى رملة الغضا اذا ما بدت يوما لعينى قلالها

ملت وان احببت من يسكن الغضا باقل راح حاجة لا ينالها

وقال اخر

سلي البانة الغنا بالاجرع التي به البان هل حييت اطلال دارك

وهل قمت في اطلالهن عشية مقام اخي الباساء واخترت ذلك

وهل هملت عيناي في الدار غدوة بدمع كنظم اللولو انتهى لك

اهي الناس يرجون الربيع وانما بعي اني ارجوا نوالك وصالك

اهي الناس يخشون السنين وانما سني التي اخشى صروف احتمالك

لئن ساني ان نلتني بمساة لقد سرني اني خطرت ببالك

ليهنك امساكي بكفي على الحشا ورقراق دمعي رهبة من زيالك

فلو قلت طار في النار اعلم انه رضى لك او مدن لنا من وصالك

لقدمت رجلي طايعا فوطيتها هدى منك لي او ضلة من ضلالك

وقال اخر

تمتع بها ما ساعفتك ولا يكن عليك شجا في الحلق حين تبين

وان هي اعطتك الليان فانها لاخر من خلانها ستلين

وان حلفت لا ينقض الناي عهدها فليس لمخضوب البنان يمين

وقال اخر

قليلة لحم الناظرين يزينها شباب ومخفوض من العيش بارد

ارادت لتنتاش الرواق فلم تقم اليه ولكن طاطاته الولايد

تناهى الى لهو الحديث كانها اخو سقطة قد اسلمته العوايد

وقال توبة بن الحمير

ولو ان ليلى الاخيلية سلمت علي ودوني تربة وصفايح

لسلمت تسليم البشاشة او زقا اليها صدى من جانب القبر صايح

واغبط من ليلى بما لا اناله الا كل ما قرت به العين صالح

وقال اخر

فان تمنعوا ليلى وحسن حديثها فلن تمنعوا مني البكا والقوافيا

فهلا منعتم اذ منعتم حديثها خيالا يوافيني على الناي هاديا

وقال مجنون نصيب

كان القلب ليلة قيل يغدى بليلى العامرية او يراح

قطاة عزها شرك فباتت تجاذبه وقد علق الجناح

لها فرخان قد تركا بوكر فعشهما تصفقه الرياح

اذا سمعا هبوب الريح نصا وقد اودى بها القدر المتاح

فلا في الليل نالت ما ترجي ولا في الصبح كان لها براح

وقال اخر

رمتني وستر الله بيني وبينها ونحن باكناف الحجاز رميم

رميم التي قالت لجارات بيتها ضمنت لها ان لا يزال يهيم

فلو انها لما رمتني رميتها ولكن عهدي بالنضال قديم

وقال اخر

اسجنا وقيدا واشتياقا وغربة وناي حبيب ان ذا لعظيم

وان امرا دامت مواثيق عهده على مثل ما قاسيته لكريم

وقال اخر

دعاك ضمان الله يا ام مالك وللّه عن يغنيك اغنى واوسع
يذكرنيك الخير والشر والّذى اخاف وارجو والّذى اتوقع

وقال الحكم

تساهم ثوباها ففي الدرع رادة وفي المرط لفاوان ردفهما عبل
فوالله ما ادرى ازيدت ملاحة وحسنا على النسوان ام ليس لي عقل

وقال اخر

اروح ولم احدث لليلى زيارة لبيس اذا راعي المودة والوصل
تراب لاهلي لا ولا نعمة لهم لشدّ اذا ما قد تعبّدني اهلي

وقال ابو دهبل

الا تركُ ليلى ليس بيني وبينها سوى ليلة انّي اذا لصبور
هبوني امرءًا منكم اضلّ بعيره له ذمّة انّ الذمام كبير
وللصاحب المتروك اعظم حرمة على صاحب من ان يضلّ بعير
عفى الله عن ليلى الغداة فانها اذا وليت حكما عليّ تجور

وقال اخر

آخر شيء انت في كل هجعة واوّل شيء انت عند هبوبي
مزيدك عندي ان اقيل من الردى وودّك ما المزن غير مشوب

وقال اخر

ما انصفت خلفاء اما دنوّها فهجر واما نايها فيشوق
تباعد ممن واصلت وكانّها لآخر ممن لا تودّ صديق

وقال حفص السلمي

ولما نزلنا منزلا طلّه الندى انيقا وبستانا من النور حاليا
اجدّ لنا طيب المكان وحسنه منًى فتمنّينا فكنت الامانيا

وقال معدان بن المضرب

اقول لحلمي لا تزعني عن الصبى وللشيب لا تذعر عليّ الغوانيا
طلبت الهوى الغوريّ حتى بلغته وسيّرت في نجديّه ما كفانيا
فيا ربّ ان لم تقضها لي فلا تدع قذوراً لهم واقبض قذور كما هيا
ويا ليت ان الله ان لم الاقها قضى بين كل اثنين ألا تلاقيا

وقال اخر

صفا وُدّ ليلى ما صفا لم نُطع بها عدوّا ولم نسمع بها قيل صاحب
فلما تولّى ودّ ليلى لجانب وقوم تولّينا لقوم وجانب
وكلّ خليل بعد ليلى يخافني على الغدر او يرضى بودّ مقارب

وقال اخر

الا ليت شعري هل ابيتنّ ليلة وذكرك لا يسري اليّ كما يسري
وهل يدع الواشون افساد بيننا وحفر لنا العاثور من حيث لا

وقال اخر تدري

ان كان هذا منك حقا فانني مداوي الذي بيني وبينك بالهجر
ومنصرف عنك انصراف ابن حرة طوى ودّه والطيّ ابقى من النشر

وقال اخر

وفي الجيرة الغادين من بطن وجرة غزال كحيل المقلتين ربيب
فلا تحسبي ان الغريب الذي ناى ولكنّ من تناين عنه غريب

وقال آخر

بنفسي واهلي من اذا عرضوا له ببعض الاذى لم يدر كيف يجيب

ولم يعتذر عذر البري ولم يزل به سكتة حتى يقال مريب

وقال آخر

ارى كل ارض دمنتها وان مضت لها حجج يزداد طيبا ترابها

الم تعلمي يا رب ان رب دعوة دعوتك فيها مخلصا لو اجابها

فاقسم لو اني ارى نسبا لها ذياب الفلا حبت الي ذيابها

لعمرك اني لليلى لمن هي اصبحت بوادي القرى ما ضر غيري اغترابها

وقال آخر

لعمرك ما ميعاد عينيك والبكا بداراء الا ان تهب جنوب

اعاشر في داراء من لا احبه وبالرمل مهجور الي حبيب

اذا هب علوي الرياح وجدتني كاني لعلوي الرياح نسيب

وقال آخر

هل الحب الا زفرة بعد زفرة وحر على الاحشاء ليس له برد

وفيض دموع العين يا مي كلما بدا علم من ارضكم لم يكن يبدو

وقال ابن الماده

كان فوادي في يد ضبثت به محاذرة ان يقضب الحبل قاضبه

واشفق من وشك الفراق وانني اظن لمحمول عليه فراكبه

فوالله ما ادري اتغلبني الهوى اذا جد جد البين ام انا غالبه

فان استطع اغلب وان يغلب الهوى فمثل الذي لاقيت يغلب صاحبه

وقال آخر

فيا اهل ليلى اكثر الله فيكم من امثالها حتى تجودوا بها ليا

فما مس جلدي الارض الا ذكرتها والا وجدت ريحها في ثيابيا

وقال آخر

يقول العدى لا بارك الله في العدى تقاصر عن ليلى ورثت وسايله

ولو اصبحت ليلى تدب على العصا لكان هوى ليلى حديثا اوايله

وقال حفص العليمي

وقفت لليلى بالملا بعد حقبة بمنزلة فانهلت العين تدمع

واتبع ليلى حيث سارت وودعت وما الناس الا آلف ومودع

كان زماما في الفواد معلقا تقود به حيث استمرت فاتبع

وقال آخر

خليلي عوجا بارك الله فيكما وان لم تكن هند لارضكما قصدا

وقولا لها ليس الضلال اجازنا ولكننا جزنا لنلقاكم عمدا

وقال آخر

وما في الارض اشقى من محب وان وجد الهوى حلو المذاق

تراه باكيا في كل حين مخافة فرقة او لاشتياق

فيبكي ان ناوا شوقا اليهم ويبكي ان دنوا حذر الفراق

فتسخن عينه عند التنائي وتسخن عينه عند التلاق

وقال ابن الطثرية

عقيلية اما ملاث ازارها فدعص واما خصرها فبتيل

مر

تقيظ اكناف الحمى ويظلها بنعمان من وادي الاراك مقيل
اليس قليلا نظرة ان نظرتها اليك وكلا ليس منك قليل
فيا خلة النفس التي ليس دونها لنا من اخلاء الصفاء خليل
ويا من كتمنا حبه لم نطع به عدوا ولم يومن عليه دخيل
اما من مقام اشتكي غربة النوى وخوف العدى فيه اليك سبيل
فديتك اعدائي كثير وشقتي بعيد واشياعي لديك قليل
وكنت اذا ما جيت جيت بعلة فافنيت علاتي فكيف اقول
فما كل يوم لي بارضك حاجة ولا كل يوم لي اليك رسول
صحايف عندي للعتاب طويتها ستنشر يوما والعتاب يطول
فلا تحملي اثمي وانت ضعيفة فحمل دمي يوم الحساب ثقيل
فيا جنة الدنيا ويا غاية المنى ويا نور عيني هل اليك وصول

وقال اخر

ابعدا لتي قد بح تخذيني عدوا وقد جرعتني السم منقعا
وشفعت من يبغي علي ولم اكن لابخ من يبغي عليك مشفعا
فالت وما همت بهجر جوابنا بل انتيا بيننا الدهر الا تضرعا
فلت لها ما كنت اول ذي هوى تحمل حملا فادحا فتوجعا

وقال اخر

الى القلب الا ام عمرو وحبها عجوزا ومن يحبب عجوزا يفند
كسحق اليماني قد تقادم عهده ورقعته ما شيت في العين واليد

وقال اخر

هجرتك ايام بني الهجر انني على هجر ايام بني الهجر نادم
واني وذاك الهجر لو تعلمينه كعازبة عن طفلها وهي راحم

وقال اخر

ما احدث النائي المفرق بيننا سلوا ولا طول اجتماع تقاليا
خليلي الا تبكيا لي استعن خليلا اذا انزفت دمعي بكى ليا
كان لم يكن بين اذا كان بعده تلاق ولكن لا اخال تلاقيا

وقال جميل

تفرق اهلانا بثين فمنهم فريق اقام واستقل فريق
فلو كنت خوارا لقد باح مضمري ولكنني صلب القناة عتيق
كان لم نحارب يا بثين لو انها تكشف غماها وانت صديق

وقال اخر

وشيب ايام الفراق مفارقي وانشزن نفسي فوق حيث تكون
وقد لان ايام الحمى ثم لم يكد من العيش شي بعدهن يلين
يقولون ما ابلاك والمال غامر عليك وضاحي الجلد منك كنين
فقلت لهم لا تعذلوني وانظروا الى النازع المقصور كيف يكون

وقال ابو دهبل

اقول والركب قد مالت عمايمهم وقد سقى القوم كاس النعسة السهر
يا ليت اني باثوابي وراحلتي عبد لاهلك هذا الشهر موتجر
ان كان ذا قدرا يعطيك نافلة منا ويحرمنا ما انصف القدر
جنية او لها جن يعلمها رمي القلوب بقوس ما له وتر

وقال توبه

يقول اناس لا يضيرك نايها بلى كل ما شف النفوس يضيرها
اليس يضير العين ان تكثر البكا ويمنع منها نومها وسرورها

وقال ابن دياكل

يطول اليوم لا القاك فيه وحول نلتقي فيه قصير
وقالوا لا يضيرك ناي شهر فقلت لصاحبي فمن يضير

وقال عبد الله عتبه

شققت القلب ثم ذررت فيه هواك فليم فالتام الفطور
تغلغل حيث لم يبلغ شراب ولا حزن ولم يبلغ سرور

وقال اخر

وما انس م الاشياء لا انس قولها وادمعها يذرين حشو المكاحل
تمتع بذا اليوم القصير فانه رهين بايام الشهور الاطاول

وقال اخر

بيضاء انسة الحديث كانها قمر توسط جنح ليل مبرد
موسومة بالحسن ذات حواسد ان الحسان مظنة للحسد
وترى مدامعها ترقرق مقلة سوداء ترغب عن سواد الاثمد

وقال اخر

صفراء من بقر الجواء كانما ترك الحياء بها رداع سقيم
من محنيات اخي الهوى جزع الاسى بدلال غانية ومقلة ريم
وقصيرة الايام ود جليسها لو دام مجلسها بفقد حميم

وقال اخر

ونار لسجر العود ترفع ضوءها مع الليل هبات الرياح الصوارد
اصد بايدي العيس عن قصد اهلها وقلبي اليها بالمودة قاصد

وقال الحسين بن مطير

وكنت اذود العين ان ترد البكا فقد وردت ما كنت عنه اذودها
خليلي ما بالعيش عتب لو اننا وجدنا لايام الحمى من يعيدها

وقال اخر

ولي نظرة بعد الصدود من الجوى كنظرة ثكلى قد اصيب وليدها وحيدها
هل الله عاف عن ذنوب تسلفت ام الله ان لم يعف عنها معيدها

وقال سوار بن المطيس

يا ايها القلب هل تنهاك موعظة او يحدثن لك طول الدهر نسيانا
اني سامنحك يا ذو العقل ساترة من حاجة وامينا الركتمانا
وحاجة دون اخرى قد سمحت بها جعلتها للتي اخفيت عنوانا
اني كاني ارى من لا حياء له ولا امانة بين الناس عريانا

وقال اخر

اما يكل اجلالا وما بك قدرة علي ولكن مل عين حبيبها
وما هجرتك النفس انك عندها قليل ولكن قل منك نصيبها
ولكنهم يا احسن الناس اولعوا بقول اذا ما جيت هذا حبيبها

وقال ابن الدمينه

الا لا ارى وادي المياه يثيب ولا النفس عن وادي المياه تطيب

١٥٤

أحب هبوط الواديين وإنني لمشتهر بالواديين غريب
أحقا عباد الله أن لست واردا ولا صادرا إلا علي رقيب
ولا زائرا فردا ولا في جماعة من الناس إلا قيل أنت مريب
وهل ريبة في أن تحن نجيبة إلى إلفها أو أن يحن نجيب
وإن الكثيب الفرد من جانب الحمى إلي وإن لم آته لحبيب

وقال آخر

ألا إنه أني واصل ما وصلتني ومثن بما أوليتني ومثيب
فلا تتركي نفسي شعاعا فإنها من الوجد قد كادت عليك تذوب
وإني لأستحييك حتى كأنما علي بظهر الغيب منك رقيب

وقال آخر

تحمل أصحابي ولم يجدوا وجدي وللناس أشجان ولي شجن وحدي
أحبكم ما دمت حيا فإن أمت فواكبدا ممن يحبكم بعدي

وقال آخر

نظرت كأني من وراء زجاجة إلى الدار من فرط الصبابة أنظر
فعيناي طورا تغرقان من البكا فأعشى وحينا تحسران فأبصر

وقال أبو حية النميري

رمته أناة من ربيعة عامر نؤود الضحى في مأتم أي مأتم
فجاءت كخوط البان لا متتابع ولكن بسيماء ذي وقار وميسم
فقلن لها سرا فديناك لا يرح صحيحا وإن لم تقتليه فألمم
فألقت قناعا دونه الشمس واتقت بأحسن موصولين كف ومعصم
وقالت فلما أفرغت في فؤاده وعينيه منها السحر قلن له قم
فود بجدع الأنف لو أن صحبه تنادوا وقالوا في المناخ له نم

وقال آخر

ما شنتا خرقاء واهية الكلى سقى بهما ساق فلم يتبللا
بأضيع من عينيك بالدمع كلما تذكرت ربعا أو توهمت منزلا

وقال أبو الشيص الخزاعي

وقف الهوى بي حيث أنت فليس لي متأخر عنه ولا متقدم
أجد الملامة في هواك لذيذة حبا لذكرك فليلمني اللوم
أشبهت أعدائي فصرت أحبهم إذ صار حظي منك حظي منهم
وأهنتني فأهنت نفسي صاغرا ما من يهون عليك ممن أكرم

وقال آخر

ولا غرو إلا ما تخبر سالما أن بني أستاهها نذروا دمي
ومالي من ذنب إليهم علمته سوى أنني قد قلت يا سرحة اسلمي
نعم فاسلمي ثم اسلمي ثمت اسلمي ثلاث تحيات وإن لم تكلمي

وقال الخليل

أما والراقصات بذات عرق ومن صلى بنعمان الأراك
لقد أضمرت حبك في فؤادي وما أضمرت حبا من سواك
أطعت الآمرين بصرم حبلي مريهم في أحبتهم بذاك
فإن هم طاوعوك فطاوعيهم وإن عاصوك فاعصي من عصاك

وقال القمقام الأسدي

أقرا على الوشل السلام وقل له كل المشارب مذ هجرت ذميم

سقيا لظلك بالعشي وبالضحى ولبرد مائك والمياه حميم
لو كنت املك منع مائك لم يذق ما في قلاتك ما حييت لئيم

وقال ابن الدمينة

وانت التي كلفتني دلج السرى وجون القطا بالجلهتين جثوم
وانت التي قطعت قلبي حزازة وقرحت قرح القلب فهو كليم
وانت التي احفظت قومي فكلهم بعيد الرضى داني الصدود كظيم

فاجابته

وانت الذي اخلفتني ما وعدتني واشمت بي من كان فيك يلوم
وابرزتني للناس ثم تركتني لهم غرضا ارمى وانت سليم
فلو ان قولا يكلم الجسم قد بدا بجسمي من قول الوشاة كلوم

وقال المعلوط السعدي

ان الظعاين يوم حزن سويقة ابكين عند فراقهن عيوننا
غيضن من عبراتهن وقلن لي ماذا لقيت من الهوى ولقيننا
بل لو يساعفنا الغيور بدلن يوما لقلعات الهوى وحيينا

وقال جميل

وماذا عسى الواشون ان يتحدثوا سوى ان يقولوا انني لك عاشق
نعم صدق الواشون انت كريمة علينا وان لم تصف منك الخلايق

وقال اخر

واذا عتبت علي بت كانني بالليل مختلس الرقاد سليم
ولقد اردت الصبر عنك فعاقني علق بقلبي من هواك قديم
يبقى على حدث الزمان وريبه وعلى جفاك وانه لكريم

وقال اخر

الم على دمن تقادم عهدها بالجزع واستلب الزمان جمالها
رسم لقاتلة الغرانق ما به الا الوحوش خلت له وخلا لها
ظلت تسايل بالمتيم اهله وهي التي فعلت به افعالها

وقال اخر

وما برح الواشون حتى ارتموا بنا وحتى قلوب عن قلوب صوارف
وحتى رأينا احسن الوصل بيننا مساكنة لا يقرف الشر قارف

وقال اخر

فان تمنع الايام بيني وبينها بني الا تلق صيفا مثل صيفي ومربعي
اشد باعناق النوى بعد هذه مرايرا ان جاذبتها لم تقطع

وقال كلثوم بن صعب

دعا داعيا بين فمن كان باكيا معي من فراق الحي فليأتنا غدا
فليت غدا يوم سواه وما بقي من الدهر ليل يحبس الناس سرمدا
ليبك غرانيق الشباب فانني اخال غدا من فرقة الحي موعدا

وقال زياد بن حمل

لا حبذا انت يا صنعاء من بلد ولا شعوب هوى مني ولا نقم
ولن احب بلادا قد رايت بها عنسا ولا بلدا حلت به قدم
اذا سقى الله ارضا صوب سارية فلا سقاهن الا النار تضطرم
وحبذا حين تمسي الريح باردة وادي اشي وفتيان به هضم

الواسعون اذا ما جرّ غيرهم على العشيرة والكافون ما جرموا
والمطعمون اذا هبّت شامية وباكر الحيّ من صرّادها صرم
وشنوة فلّلوا انياب لزبتها عنهم اذا كلحت انيابها الازم
حتى انجلى حدّها عنهم وجارهم بنجوة من حلال الشرّ معتصم
هم البحور عطاء حين تسألهم وفي اللقاء اذا تلقى بهم بهم
وهم اذا الخيل جالوا في كواثبها فوارس الخيل لا ميل ولا قزم
لم آلق بعدهم حيّا فاخبرهم الا يزيدهم حبّا اليّ هم
كم فيهم من فتى حلو شمائله جم الرماد اذا ما اخمد البرم
تحب زوجات اقوام حلائله اذا الانوف امتشى مكنونها الشبم
ترى الارامل والهلاك تتبعه يستنّ منه عليهم وابل رذم
كان اصحابه بالقفر يمطرهم من مستحير غزير صوبه ديم
غمر الندى لا يبيت الحق يثمده الا غدا وهو سامي الطرف مبتسم
الى المكارم يبنيها ويعمرها حتى ينال امورا دونها قحم
تشقى به كل مرباع مودّعة عرفاء يشتوا عليها تامك سنم
ترى الجفان من الشيزى مكللة قدّامه زانها التشريف والكرم
ينوبها الناس افواجا اذا نهلوا علوا كما عل بعد النهلة النعم
زارت رويقة شعثا بعدما هجعوا لدى نواحل في ارساغها الخدم
وقمت للزور مرتاعا وارّقني فقلت اهي سرت ام عادني حلم
وكان عهدي بها والمشي يبهظها من القريب ومنها النوم والسأم
وبالكلائف اني بتّ جارتها تمشي الهوينا وما يبدو لها قدم

[illegible]
تعيق اني وما حج الحجيج له وما اهلّ بجنبي نخلة الحرم
لم ينسني ذكركم مذ لم القكم عيش سلوت به عنكم ولا قدم
ولم تشاركك عندي بعد غانية لا والتي اصبحت عندي لها نعم
متى اُمرّ على الشقراء معتسفا خلّ النقا بمروح لحمها زيم
والوعث قد خرجت منه وقابلها من الثنايا التي لم اقلها ثرم
يا ليت شعري عن جنبي مكشحة وحيث يبنى من الحنّاءة الاطم
عن الاشاءة هل زالت مخارمها وهل تغيّر من آرامها ارم
وجنّة ما يذمّ الدهر حاضرها جبّارها بالندى والحمل محتزم
فيها عقائل امثال الدمى خرّد لم يغذهنّ شقا عيش ولا يتم
بيتا بهنّ كرائم ما يؤبّنهم جار غريب ولا يؤذى لهم حشم
مخدّمون ثقال في مجالسهم وفي الرحال اذا صاحبتهم خدم
بل ليت شعري متى اغدو تعارضني جرداء سابحة او سابح قدم
نحو الاميلح من سمنان مبتكرا بفتية فيهم المرّار والحكم
ليست عليهم اذا يغدون اردية الا جياد قسيّ النبع واللجم
من غير عدم ولكن من تبذلهم للصيد حين يصيح القانص اللحم
فيفزعون الى جرد مسحّجة افنى دوابرهن الركض والاكم
يرضخن صمّ الحصى في كل هاجرة كما تطايح عن مرضاحه العجم
يغدو امامهم في كل مربأة طلّاع انجدة في كشحه هضم

وقال عروة بن الصعفه

تضيق جفون العين عن عبراتها فتسفحها بعد التجلد والصبر
وغصة صدر اظهرتها فرحمت حرارة جرها في الجوانح والصدر
الا ليقل من شاء ما شاء انما يلام الفتى فيما استطاع من الامر
قضى الله حب المالكية فاصطبر عليه فقد تجري الامور على قدر

وقالت وجيهة بنت اوس

وعاذلة تغدو علي تلومني على الشوق لم تمح الصبابة من قلبي
فما لي ان احببت ارض عشيرتي واحببت طرفاء القصيبة من ذنب
فلو ان ريحا ابلغت وحي مرسل حفي لناجيتها بالجنوب على النقب
فقلت لها ادي اليهم تحيتي ولا تخلطيها طال سعدك بالترب
فاني اذا هبت شمالا سالتها هل ازداد صلاح التمري من قرب

وقال مرداس بن هماس

هويتك حتى كاد يقتلني الهوى وزرتك حتى لامني كل صاحب
وحتى راى مني اداتيك رقة عليك ولولا انت ما لان جانبي
الا حبذا لولا الحياء وربما منحت الهوى ما ليس بالمتقارب
باهلي ظباء من ربيعة عامر عذاب الثنايا مشرفات الحقايب

وقال بعض بني اسد

تبعث الهوى يا طيب حتى كانني من اجلك مضروب الجبين قويد
تجرف دهرا ثم طاوع اهله ضرعة الرواض حيث تريد
وان ذيا دالحب عنك وقد بدت لعيني ايات الهوى لشديد
وما كل ما في النفس للناس مظهر ولا كل ما لا تستطيع تذود
واني لا رجو الوصل منك كما رجا صدى الجوف غيثا يا لذاذ صلود
وكيف طلابي وصل من لو سالته قذى العين لم يطلب وذاك زهيد
ومن لو راى نفسي تسيل لقال لي اراك صحيحا والفواد جليد
فيا ايها الريم المحلى لبانه بكرمين كرمي فضة وفريد
اجبني لا امسي بوادان خاليا وغضونه الا قيل ان يبيد

وقال رجل من بني الحرث

مني ان تكن حقا تكن احسن المنى والا فقد عشنا بها زمنا رغدا
اماني من سعدى رواء كانما سقتك بها سعدى على ظماء بردا

وقال بعض الاعراب

وخبرت سوداء القلوب مريضة فاقبلت من اهلي بمصر اعودها
فوالله ما ادري اذا انا جيتها ابرئها من دائها ام ازيدها

وقال اخر

اني واياك كالصادي راى نهلا من دونها هوة تخشى بها التلفا
راى بعينيه ماء عز مورده وليس يملك دون الماء منصرفا

وقال اخر

الا يا بنا جعفر وبا بنا نقول اذا الهيجاء سار لواوها
ولا عيب فيهم غير ان خوف قومه على نفسه الا يطول بقاوها

وقال عروة

جزا على اهل الغضا ان بالغضا رقارق ازرق العيون ولا زعلا
اكاد غداة البين ابكي صبابة وقد كنت غلاب الهوى ماضيا جلدا

فلله دري اي نظرة ذي هوى نظرت وايدي العيس قد نكبت رقدا
يقربن ما قدامنا من تنوفة ويزددن ممن خلفهن بنا بعدا

وقال اخر

واني على هجران بيتك كالذي يرى نهلا ريا وليس بناهل
يرى برد ماء ذيد عنه وروضة برود الضحى فينانة بالمسايل

وقال ابن هرم الكلابي

واني على طول التجنب والنوى واشراك اماني وواشيها عندي
لاحسن رم الوصل من ام جعفر بحنا القوافي والمنوقة الجرد
واستخبر الاخبار من نحو ارضها واسال عنها الركب عهدهم عهدي
فان ذكرت فاضت من العين عبرة على الجفن نثر الجمان من العقد

وقال عمرو بن حكيم

خليلي امسى حب خرقاء عامدي ففي القلب منه وقرة وصدوع
ولو جاورتنا العام خرقاء لم نبل على جدبنا ان لا يصوب ربيع

وقال اخر

المّا على الدار التي لو وجدتها بها اهلها ما كان وحشا مقيلها
وان لم يكن الا معرج ساعة قليلا فاني نافع لي قليلها

وقال رجل من بني كلاب

ماذا عليك اذا خبرتني دنفا رهن المنية يوما ان تعودينا
او تجعلي نطفة في القعب باردة وتغمسي فاك فيها ثم تسقينا
او تجعلي يدك اليمنى على كبدي فان ذاك لامر لي يشفينا

وقال جميل

بثينة ما فيها اذا ما تبصرت معاب ولا فيها اذا نسبت اشب
لها النظرة الاولى عليهم وبسطة وان كرت الابصار كان لها العقب
اذا ابتذلت لم يزرها ترك زينة وفيها اذا ما ازدانت لذي نيقة

وقال الحارثي حسب

سلبت عظامي لحمها فتركتها مجردة تضحى اليك وتخصر
واخليتها من مخها فتركتها انابيب في اجوافها الريح تصفر
اذا سمعت باسم الفراق تقعقعت مفاصلها من هول ما تنتظر

فهلّا التي ان لم تكن لي رحمة علي ولا لي عنك صبر فاصبر
فوالله ما قصرت فيما امرتنه رضاك ولكني محب مكفر
خلي سبيلي ثم اغمضني تبيني لي الضر الا انني انشر

تمت في شهر ... سنة ... وسبعمائة
رحم الله الكاتب والقارئ ولمن نظر فيه

وله رحمه الله

چراغ دل [illegible] | [illegible] کنز نهانی
اساس [illegible] جسم را شکن | که بی [illegible] باسانی
جهان [illegible] | که بای شاه [illegible] ویرانی
غلط [illegible] | [illegible] دهقانی
[illegible] چراغی کن | [illegible] کانی
[illegible] یاران | [illegible] جهان بانی
[illegible] ظلمت | [illegible] ثانی
جانا [illegible] | [illegible] سلطانی
[illegible] | [illegible] انسانی
[illegible] را | [illegible] سلیمانی
[illegible] وطن | [illegible] کانی
[illegible] | [illegible] یکانی
[illegible] کن | [illegible] زبانی
[illegible] کن | [illegible] حکمانی
[illegible] | [illegible] سبحانی
[illegible] کن | [illegible] ظلمانی
[illegible] | [illegible] فانی
[illegible] | [illegible] گرانی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بلدان [illegible] | [illegible] لنی
[illegible] مشکل | [illegible] یونانی
[illegible] غنی را | [illegible] نادانی
مسلمان [illegible] | [illegible] مسلمانی
[illegible] | [illegible] ارزانی
[illegible] تاکی | [illegible] خانی
[illegible] دن | [illegible] عشق ایمانی
[illegible] | [illegible] خانی
[illegible] شد | [illegible] عمانی
[illegible] خداوندا | [illegible] پشیمانی

وله طاب مضجعه

وقت آنست که این مرده شده زنده گردد | لعبتی خاک از آن قبضه مشتی گردد
این سیاهی و سپیدی که خط روز و شبست | بر آن تو هر دو مزوّق گردد
خاک زمین کن آب و آتش خزگی بود | آب گرد کن خاک معلّق گردد
مهلتی هست هنوز این فلک گردان را | که میان گرد فنا این کره جاهل گردد
وکیل که در بیع چرخ سبک ترکشی | کاسیا زود تو افندی سبکتر گردد
کی محال جو برکاو دهمادست بنا | هر بنایی که بر این خاک نهی در گردد
کی شه فلکی بجه لشکار و زمین | کار دان بچه که باشی بر این گردد
سگ دل اندر دین مرده هی تن بلم امل | شیر بد دل شود و کاو در آفور گردد
مرغ زیرک نشود شاد بدین حج جید | ای بسا بچه که زیدان کاوش گردد
در محیط فلک این جو کشتی آنفه | پای جا بی تسلیم تو انگر گردد
خضر شو با جو نفاذ جهان گنج کنی | قدم تو پال این دجله الخضر گردد
تو خدا الشو اکرخود همه عالم دریاست | خاک گر همی قدمت تر گردد
گر قدم راست نهی باشی از آن حیوه | که ترا زو بهی مشکل مخلص گردد
بر سیاه و سر از آن بحر که دوزخ انگاری | همچنان اسمی از تو مشهور گردد
تو چنان باش که گر بی دوزخی گوهی | راستی گان جهان نا از تو باور گردد
چون تو در خانه دین عمل عمارت کنی | دیوار ز هم نباشد که بر آن گردد
چشم افعی چو بغرد دیگر کور شود | آنکش اس الش جو قران شود کن گردد
کام اول چو خلیل از در تسلیم درآی | تا همه لاله زنی آتش تو رهی گردد
[illegible]
نه دلی که زیدانش موسی یابد | ته کسی کاب وخضر شد عمید گردد
ای بسا تلخی دریا که همی یابی دید | آخر شاب همی دانه گوهر گردد
بهر این ترکی انگورت ای او هر تو | کم الان کام کو خانه ممنون گردد
بلو بروانه شمع بر این شمع چراغ | شمع خورشید تخن تو مغیر گردد
سیر از امت دین طرح جگان شکل | لا جو کوی از شعر صد بر گردد
خدمت اعوان که هر کو به خدمت طراد | باید باید بیخ خاجو مخدوم گردد
شحنه گان انصاف ده دهان عدل همی باید | میر چون عادل باشد شه کشور گردد
یا مکن که همه را ده همه یار تو شوند | چون همه یار کشتی با تو که یاور گردد
لشکرت باید این بخش که این مو صف | چون زبان این دهر دست طلب لشکر گردد
کم خون خوار مشو باشی از آن عمر | که بسی بی مهر که بی خون گردد
کم دلی امر شو و حیله خونی انبار بیا | العاقبه حضرت تا قسمت گردد
این عمل کن شدن عیش بیجان چراغ | این کل نفس نیاتی بصنعی گردد
گوش با شهوت خود دیکر این شکنج | کانده الا دزدانی امید گردد
ملک تو رضه دین خود در دین نظامانست | حصن خویش بنور دیده که محکم گردد
هر که انجام اضامه سلطان خیزد | هرچه آغاز کنی انجام بهینه فر گردد
قرص خورشید دین ثابت فلک صاحب نوبت | که بر وجه او ارواح مطهر گردد
مهر دین تو و صاحب قران جهان تو همت | گوش تو جهان سگ بر سلاغر گردد
ای نظامی دین از جانب زمین نیکنامی | تشنه را که بیابان تو لشکر گردد
بخ نوبت زمین اوان این همت شو | امکان جل سخن بر تو مقصر نگردد

بنگر که از سعادت که فتاد که سخن — کیمیاست که به هر مسی نمی زند گردد

معاهدت الله تعالی وله ایضا ...

دوش آن کسی شمع دل مجلس جان یافتم — این شمع حسن پروانه او چو قربان یافتم
جستم جو عنبر بوی او دیدم چو دولت روی او — اقبال را چون روی او گویا نهان یافتم
عمری ز سودای لبش جستم بیا رب یا رب شبی — آخر ز ظلمات شب چون آب حیوان یافتم
پرسیدمش کان تنم ... وفادارم — چون دیدم از روی کرم ... خندان یافتم
چون دست بر ... ابرا — ... بچه در زنخدان یافتم
گویند که ماه شد شکر ... — من ... از ... خرامان یافتم
کز شمع این افزون کنم طبع نظامی ... — گنجی ... کان گنج پنهان یافتم

وله ایضا

برجست چو چی ... سازد — خوبیش چگونه کار چو جفت
آن نرگس ... — در سنبل و شکل ... جفت
وان چشمه شکر آب خورد — بر گوشه ... جفت
چون چاه زنخ ... — آن دشمن دوستدار ... جفت
من ... شب و روز — آن نرگس ... جفت
در خورد دل ... بکرد ... — در خورد دل ... جفت
اندر همه عمر خود ... — کان شفته ... جفت
معتوب شد از غمش نظامی — آن یوسف روزگار ... جفت

وله ایضا

فرو خوان نامه دردم ... — دل ... من ... جان ... ...انی
... طریق عاشقی ... — ... عشق ... ...انی
... سحری ... — ... ...انی
... ولیکن ... — ... ...انی
... — ... ...انی
... — ... ...انی
... نظامی ... — چه باشد ... ...انی

وله ایضا

من کیم تا کیم ... ساختم — ... ساختم
... نظامی ... — در ... ساختم
انجمال ... — ... ساختم
... — در ... ساختم
... — ... ساختم
... — ... ساختم
... نظامی ... — ... ساختم

وله ایضا

لبت بوسی بصد جان می فروشد — ... می فروشد
وصالت ... — که او خود آب حیوان می فروشد
خراج ... — نه کا ... خراسان می فروشد

دلم گوید تراام خوشدلی بین — ولایت بر سلیمان می فروشد
بمن بر عشق تو جز دردی نفروخت — ندانم بر که درمان می فروشد
نظامی را نخود دردی نه علتست — که خود طبع تنهاان می فروشد

و له ایضا

روشنی شمس و قمر می دهی — چاشنی شهد و شکر می دهی
پرده دریده منم از دوستیت — دل ز پی شمن تو بدر می دهی
نغز درختی و بهارت خوشست — ای خنک آنکه تو بر می دهی
جنگ نه ضامن بکن روز عمر — وعده چرا سال دگر می دهی
می دهیم وعده که وعده دهیم — خون جگرم هم بجگر می دهی
گفتی از جان بتو در خور ترم — از دلم ای دوست خبر می دهی
هست نظامی ز تو فریاد خواه — داد وی اکنون ز دگر می دهی

و له ایضا

نه عنقی که در دعوی یاد اورم — نه آبی که با روی کار اورم
دل از حجله صبر بگریختست — عروسی از انکه امن دیار اورم
مسیحای این درد شد دردمند — طبیبا ز که امن کنار اورم
چو در روزگار این قضا برجاست — قدم در سر روزگار اورم
دلی مهرکان ماه مسند نهد — نه بیدل که صحرا نثار اورم
دلی خوکان کل عماری کشد — بر شوت بصر بش خار اورم
وجد نظامی بخم درمیان — کران سر و ادر کنار آورم

و له ایضا

اوخ اوخ چه من وفا داری — دستنای چون تو دلداری
با من ان می کنی که در همه عمر — نکند هیچ یار با یاری
نهم بر خلاف تو نفسی — نکنی بمراد من کاری
گردی بخشم دمی جگری — ور کلی بهمت نزنی خاری
از وصل تو گر غمی خوردم — از هجر تو چه خورده ام باری
چون نظامی شد — به از نفس بلا تیماری

و له ایضا

بدردی گر تو درمانی براید — مکن کز من دلی جانی براید
گر این کشتی ما با ساحل — بیندازی که طوفانی براید
گر از تیر تو در من زخم جویی — ز هر موییم پیکانی براید
گر احوال مرا پرسی نگویت — ز هر در بانگی و افغانی براید
برانم با غم عشقت میندان — که موری با سلیمانی براید
نظامی را بدو رخ خوش بتوان — که چون اویس قرانی براید

و له ایضا

با تو می دانی چرا خوشدل نیم — کز نشیمن فلک غافل نیم
با تو هم جان نه تو پخ دل — کار بشکن که من بی دل نیم
حق عمر زهم میخواهم ز تو — دعویم بشنو که بر باطل نیم
حاصل عمرم بشد در پای تو — انجنان نه دای وز نه حاصل نیم
با چو تو نعلی و چندین زمان — این نخواهی در دین منزل نیم
با همه جور ای نظامی خاک تو — جز بحال ای تو مایل نیم

وله ایضا

باتو عذرم را زبان لنگ آمده است / نی تو صبرم را قبا تنگ آمده است
می کنم تقصیر خود چون چاره نیست / همتم را پای در سنگ آمده است
گر تو روزی از صلاح ما طرفه نیست / بخت با من بر سر جنگ آمده است
عشق فریاد در شب می کنم / زانکه زلف تو شب رنگ آمده است
دست در زلفت نا امیدی زدم / نا امیدی بین که در چنگ آمده است
یار بی کن کز شبیخون فراق / لشکر عمرم سوی زنگ آمده است
بین تماشای نظامی از غمت / خلق را بین چند فرسنگ آمده است

وله ایضا

چشم نامسلمانت مسلمانی نمی آید / ملک آسان گرفتی کافری آسان نمی آید
مرا خوانی که خون ریزی بکویش [illegible] / ز بیداد این سگین [illegible] نمی آید
بعلم هست عشقت پشیمان کردم از همت / مرا بی من [illegible] پشیمانی نمی آید
فرستی باد را عشقم که ملکی بر سر کویش / رها کن کز غم من سوی سلیمانی نمی آید
فراقت گفت با بخت شکیبایی من خویش / تکلف چون کنم کز من گرانجانی نمی آید
مبارک باد حسنت را که آبادی دارد / دل من زین بیابان زو ویرانی نمی آید
نظامی را علم برکش که ما باید بدانی / قلم در دوستی بکش که از سلطانی نمی آید

وله ایضا

جانا بجان تو که نیم بی نشان تو / روزم چو زلف تست سیه چون دهان تو
پایم نمی رود که نیم با تو در رکاب / دستم نمی دهد که نیم در عنان تو
این سر که با تو بر سر بالین نهاده ام / با زانو سر [illegible] آستان تو
در دل کمین کی با [illegible] میان نهم / انجا ز وفا میان نیست میان تو
جان می دهم بوصل نمی آید سخن / از بهر سود خویش نخواهم زیان تو
گفتی نظامیا بر من ام صبور باش / خوش خوش نشان بیام مگر هر زبان تو

وله ایضا

امشب [illegible] تا بروز / می بینم این خواب اشبهای دیگر تا بروز
گاه بر چشمت نشانم گاه در جان کشم / گاه در دل جای سازم گاه در بر تا بروز
لعبتان دام چشم و شاه شکر لبی / نقل مستان خوش بود بادام و شکر تا بروز
با تو جان کردم گر خوش آتش [illegible] / نقش [illegible] تا بروز
زلف را چون توبه خم کن همه [illegible] شب / توبه را چون زلف شکن [illegible] تا بروز
گوش بر شعر نظامی کن که [illegible] / حلقه گوش تو را حلقه در تا بروز

وله ایضا

ای شه ترکان همه [illegible] تو / باد جدا چشم بد از روی تو
موی بموی از سر تا پای من / باد فدای سر یک موی تو
نعمت نایاب از دل من چو خودی / من جگر خویش نمکسوی تو
خشم و [illegible] غم آشنا / چند بدزدی نگرم سوی تو
زهی ندانم که ببوسم لبت
گرچه ترا عاشق زندل بسیست / بنده نظامیست دعاگوی تو

وله ایضا

گله ام کز غم تو دل من خراب گردد / ز فراق صبر چو زلفت جگرم کباب گردد
شب و روز عاشقی تو [illegible] / نه در آفتاب [illegible] نه ماهتاب گردد

سخن تهمت کی کل همه از خلاف خوشتن — چو بطالع من ابد همه زهر ناب گردد
نظرم نیاورد از تو کسی نگاه کردن — من خود چه زهر دارد که بیاد خواب گردد
چو بوصل غنچه کشم کنم انتظار یعنی — که زیاد کردن تو دهنم پر آب گردد
چو بمجلس نظامی آوری کنند حکایت — نفسش بخور باشد عرقش گلاب گردد

وله ایضاً

ماهی که ابرو کمان کشا اندر زندان مانی — ای ترک گل رخ سلغری زان باده گلگون بده
بنفشه زار ابازکن غنچه طرب آغاز کن — دل غنچه جان آن کن کالمگل اذن فاتحه
مرغی که دانی خوردن کنم غم از دل می برد — شلغم طربی می ورد بر کرد کردن چار منه
خوش بار آن خوش کرد آن بعنی چند کی — خامه کنون کاسه پر عمر جهانی ساغرم

وله ایضاً

تلخ عاشق کش ان لب خوش شیر رعنا بین — مشکین رخ غالیه غالیه بر دیبا بین
زان دو تا زلف که چون قیر بغنچه اسعد — پشت من زان الف تا جام کل کتان بین
چند در جستن دل از لب دریا کردی — ناله و درد و بزدیده من دریا بین
غارت شادی دل ابر دل از آن شب دیدی — تلخی بر دل من از لب او خطا بین
من و شش لب که هر زلف کاسه خورم — خوردن من جگر و خوردن او حلوا بین
جان خرم بوسه سکی خوش بد — مستی مشتری و کاسه کاسه بین
که غزل کوی نظامی و نظامی خاموش — تا بیان ان لب خاموش و کل کویا بین

وله ایضاً

تدبیر کنم هر شب از دل نقش بر گیرم — چون روز بر اید مهر تو پس گیرم
دل از تو بر اینستم کامشب با جان — جانی دگرم باید تا یار دگر گیرم
ای من همه قربانت چون عید مبارک شد — قالی که بدعی تو هنگام سحر گیرم
گر غم ساز تست تا نعل چمنی باشد — اکنون جانم را از غمچه بدن گیرم
بردار ز راه دل این رسم جگر خوردن — ورنه سه ره لعبت ادخون جگر گیرم
با چون تو سوار از من شیر زنه ناید — گر غاشیه فرمایی تا کس گیرم
ای که جگر دارد دشمنم زن دیده — با گرد نظامی را از راه تو بر گیرم

وله ایضاً

من کشور عشق ای جهان انداختم — نیم شب سجاده در کوی مغان انداختم
دیدم ابجا بیجی انشب بطان زنده دل — جمله کردم خویشتن را در میان انداختم
در میان آن جگر رعنان من جان سوخته — از پشک لعل گون رطل گران انداختم
کنت ای خود که زیبا طلعت کسی — حمله کردم از سر پیچ کیخان انداختم
بت پرستی پیامان پستم زنار مغان — خرقه و سجاده حالی پا کران انداختم
عاشقان جان بی عقل دعشق باز عشق — هر زمان از شعله ای بر عاشقان انداختم
ای نظامی هر زبان در پای آن بو هان — لعل لب از غنچه ودوا در دهان انداختم

وله ایضاً

عاشق شده ام بر تو بی سبب چه فرمایی — از راه صلاح ایم یا از ره رسوایی
ایمان و دلم باشد جان و دل رحیم — یا من کیانم با تو چه کیان ای
هر جا که ترا بینم دست من و زلف تو — دانی که ز ظلم نبود بر عاشق سودایی
بر هر نفس همی کشته را دشمن — بر منی که آنده همه ترکم تو غمشایی
زن سان که منم نه تو در ار تو باد الی — نه دسترسی بر تو نه تو شکیبایی

وله ایضاً

ولہ ایضاً

ای ماه بدین رخ همه جانی که تو خواهی شد — می‌دانم که نکو میر جهانی که تو خواهی شد
بالای بلا زعنبر جعد بلائی داری — با چنین و سیاه اشب یا طائی که تو خواهی شد
قدرت نتوان خواهم نکرد که نگر خویشتن — در دل نتوان یافتن در جان که تو خواهی شد
شب تیره و توروشن از چشم بدان دیشم — ای چشمه در ظلمات حیوانی که تو خواهی شد
نوعی و همه جان خواهد شد از در دت — چون درد منی ای درمانی که تو خواهی شد
مکن ببین و قتی ملولان نظامی را — او را تو غریب نبای جانی تو آنی که تو خواهی شد

ولہ ایضاً

دانم رابه از من سیاران یار باشد — لیکن با عتقادم کم دوستدار باشد
جائی که عاشقان را صد خون شد بعالم — در عرضه یکی به چون من خوار باشد
در حق تو نکو گفتم نظامی‌ها را — او را بد نظام گر او نکار باشد
چندان که می توانی امروز جور میکن — دانم که شکل جور فردا شمار باشد
دنده صبر نظامی شیر است یار بازی — یا دکر دعاشق بی جنگار باشد

روزی تو

زلفاش

ولہ ایضاً

ترکی را بخون همه دلی ترک غریب را تو — ای بی لطف جبر بیاورد دلداران تو
بچشم نه شب خضر معشوقی نه شب غزل بیزنش — با نازش ای کل تر بار تو بیاران تو
شمع چه افروخته بر عاشقانه را بیخته — رفعا کبل افروخته ای تیغ بیاران تو
قدی بطرز دیار عاشق کسی بخون جان — لاالصف رخسان ای الا احسانان تو
شد بن بما نی جو بطلب تاکی بیای جون — منتهیه مکان ای الحبیب الجبلان تو
حرف جو دعا خسته کرد نظامی را رها — یا ای نظام ز وفا از وفا یاران تو

رفعان

ولہ ایضاً

غرالست غلغله عشق که نی تو گدارم — ملامت ملامت عالم که بی تو بردارم
بنا کنی وصال که نسبت از تو کرده‌ام — بی قراری محبت که نسبت تو قرارم
نه چشم اکل حسنم نه دست اکل بیابم — نه پای اکل بیابم نه دست اکل بیارم
طلب کنم جو تو می‌آید ای من جواب نظامی — طلب کنی جو منی را من آن امید ندارم
تو فارغی نظامی منم که در هوس تو — بروز طالع کیم بشب ستاره شمارم

ولہ ایضاً

امروز حسن تو حلا رخی نمی بینم — چون خودبخم حشمت کل بایخی نمی بینم
دل خسته از شوق تو سوزی نمی یابم — تن خسته از هجرت بیمار نمی بینم
عمری است چون بلبل در عشق تو نالانم — و از کلبن وصل تو جز خار نمی بینم
در صفر تعلالین با حسن جمال تو — کس را بهمه عالم بیاز ار نمی بینم
هر ما تر المخود تغوازی همی بینم — از خوجه کنم جا اکلی یار نمی بینم
لاجند ز بدخوئی ای من نکو همی تو — کل ذره ترا المخود تغوار نمی بینم

ولہ ایضاً

هر کو که نمی جویدم از حسیه ترکان او — شوم ابد کان ازنخ خل نکان او
ای نقش خانه اشتعال السلطانم — دنیا و دین ابشانده ام سلطنت کل افشای
صیحکاه و صد دل نایم با عل آن امر انشائیم — که جان و دل شویم اید م کردن نظامی جان او
هشت بانک منم ز دخم از تیر اندم — انسانم که با جعد خون بار دم از همان او
داریم سیده از عجب تو نی شستانی لب — دحرستان تغوشب تشخیص مهمان او

وله ایضاً

عشقست فراخ و سینه تنگ   راهست دراز و مرکبی لنگ
یک منزل و صد هزار غصه   یک منزل و صد هزار فرسنگ
جامی بهوا بهم در بیش   شاخی بهزار حیله در چنگ
هم نامه سیاه کشته هم دل   هم نام بباد داده هم ننگ
از طاعت نماند جز بوی   و از غرقه نماند جز رنگ
سجاده فکنده در بن خم   قرابه شکسته بر سر سنگ
دیباچه مرد دین و دنیا   چون کم زدگان نشسته دلتنگ
در عشق منال ای نظامی   در صلح کسی و [illegible] جنگ

وله ایضاً

درین دل غصه بسیار دارم   هوای خانه خمار دارم
طریق کم زنان بر دست گیرم   دم سالوسیان بر کار دارم
چه کار آید مرا تسبیح چون من   برو خرقه درو زنار دارم
ز ناموس چلیپا فخر گیرم   ز تسبیح و سجاده عار دارم
سر نافهم بمی خواری نبینند   چه باشد گر سر خمار دارم
من این دعوی درون خانه کردم   منادی بر سر بازار دارم
مرا در کیسه چون نقدی نباشد   چه بیم از دزد و از طرار دارم
انا الله زان زنم در عالم عشق   که [illegible] منصور دار دارم
مکن عیبم بدین کار ای نظامی   که من این ره قلندروار دارم

وله ایضاً

دل با زد و صلاح در بست   این توبه که کرده بود بشکست
حالی چو نوای عشق بشنید   از پرده عافیت برون جست
از خاصگیان وصل بگریخت   با بیکسان هجر پیوست
عشق آمد و بند توبه بگشاد   صبرم شد و عقل رخت بربست
با این همه سربلندی عقل   در پای سپاه عشق شد پست
ای دل منشین که فتنه برخاست   ای دوست بیا که رفتم از دست
ماندم ز لباس عقل عریان   جانم ز تحکم خرد رست
چون نیست شدم ز عشق غم نیست   گر دوست بدید هستی هست
عشرت کده شد دل نظامی   غمخانه عشق باز پیوست

وله ایضاً

ساقی منشین که باغ مژده که بهار آمد   بخرام نفسها کاری هم بر سر کار آمد
در باغ برومندی یک دانه وفا کشتم   این دانه بشاخی شد وان شاخ ببار آمد
صد جای دل خود را ای بیجگر دادم   امروز دل من چو سلطان بشکار آمد
هم خاطرم و هم سینه شوریده بد اکنون   در خاطرم آسایش در سینه قرار آمد
اقبال از این نیکوتر چون باشد   با بیدولت اقبالم در خدمت یار آمد
ترهات نظامی را اشکال بجان کردن   گنجیست که در قصر کشی گنجان آمد
هم شاه بیاد خاطر هم شاه جهان حاضر   این گوهر والا [illegible] سخن از [illegible] آمد

وله ایضاً

بکشم ز لعل عزیزت دامن خاکی دانه سانم   شمع حرمی بی تو شمع عشق نهان پروانه سانم
اکنون همه بنگشاید غم ان اشک خوردن   بندلان عیب بود اگر با بیگانه سانم

چو از محراب ابروش همه نو طاعت شد — خلاف مذهب آن زلف چلیپا خانه سازم
چو زنجیر سر زلفش رسن عالم ... — تو هم عقل خود پای خود دیوانه سازم
اگر بر گیرد آن لیلی مجنون این نظامی را — بجای لیلی و مجنون بعشق افسانه سازم

ولہ ایضا

غم مخور یار است که فریاد غمخواران رسد — یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد
دولت شب خیز خواهی خوش شب از روز دار — خفته با بیدار بود دولت به بیداران رسد
گو همای اوج پیر — گر دست تو خضر چو غربت بیاران رسد
چیست سلطان ای غافل ... چشم ... داد — کاو هر ... بود کانجا شکرباران رسد
چون ... خود را یکی ... — کیست ... رسد
گردون ... با خود ... — چون ... نوبت ... رسد
عاشقان ... — باش ... دوست هشیاران رسد
بای ... ای نظامی ... دولت ... — ... به بیکاران رسد

ولہ ایضا

اشتعلی ... من ... ساعتی — ... خال من شو ساعتی
بنگر ... سینه ... — ... من ساعتی
ای ... — چون ... من شو ساعتی
... عاشق — ... من شو ساعتی
... من — ... من شو ساعتی
ای ... — ای ... سلطان من شو ساعتی
ای ... — ... بستان من شو ساعتی

ولہ ایضا

دی ... نامه — قالت ... من هجرها القیامه
گفتم که عشق ... — قالت ... عنی ... بالعلامه
گفتم ... — قالت ... والسلامه
گفتم ... — من جرب المجرب حلت به الندامه
گفتم ... — قالت ... کرامه
گفتا ... گفتم ملامت ... — قالت ... ولا ملامه

بالخوف والملامة

ولہ ایضا

چو ... — که ... از ... خوشست
گفته گفتم ... — ... خوشست
در ... مشکل — کس ... خوشست
غم ... دهقان — ... خوشست
... — ... خوشست
من ... خود — ... خوشست
من ... — ... نظامی چو خوشست

ولہ ایضا

هم ... آسان کنم — هم ... کنم
... — ... کنم
یا ... — ... کنم
... — ... کنم

ای لب و دندان تو عجبی که نیست ... جان ما جان از بن دندان کنم
دل ز فراغت خواهد و طلب نیاز ن ... از دو لعل تو دل کرا فرمان کنم
بر نظامی دلبر و دل تا چند ... هیچه نه کوید که این ان کنم

ولد ایضا

خبری ده خبری تو که کجایی تو کجایی ... من غم خوان تمام تو خون جان کرانی
بکنم ای بجان تو ما دست افشان ... جانم را اجر ای جان بنجکه هسته بابی
جه کنم تو کوهم جو وفا ایتی بجویم ... جه کنی ... زمین از ده جرای
نه جند دوائی ستم جند سانی ... نه مرانرد تو بخانی نه تو نه دکر سرای
خدای دوستانی زوصال تو بجانی ... اکرا زوصل نشانی بنظامی نمای

ولد ایضا

ای قبله شده همه جهانرا ... راحت بتو صد هزار جانرا
امخد نو بهار حسنت ... با برک بنفشه ارغوانرا
سروی تو بآیت بلندی ... اورده بسجده اسمانرا
کل را اکر و کمر کشاده ... ابسته جو نی شکر میانرا
خوش باش درین نفس که هستی ... با بار که با بد این زمانرا
بس تیز روست مرکب عمر ... روزی دو سه بازکش عنانرا
ای مصر لب تو خاص یوسف ... مستان ز نظامی استانرا
شاهی بتوان تو رسته امروز ... جون شاه عالم اسلانرا

ولد ایضا

ای ترک جشم ... دلربایی کم کند ... ... تا بی وفایی کم کند
این فراق ای دل ... ... باتن زو ... ... کند
... ... کم کند ... جون ... ... نامی کم کند
کر جند ... ای ... از انشا ... خبر
کفتم ... ... کفتا نظامی ... ... کم کند

ولد ایضا

انجا که تویی قمر نباید ... وانرا که تویی شکر نباید
ان شب که جماه تو برایی ... کس را بجهان سحر نباید
من خود دلکی کباب دارم ... زین بیش جکر نباید
بش از تو دلی امید داری ... با حسن تو هیچ در نباید
روزی بادکه سرد داری ... اخر همه درد سر نباید
جون وعده دمی نماند جه ... کین هست غمی دکر نباید
جون لاف نظامی از غم است ... جز ... تو کسی نباید

ولد ایضا

همه شب برین امیدم که نسیم بار باشی ... نه من ... نه تو کراشب ... قرار باشی
بنوازش دکر کس همه دیده جون ... بجو ... همه غمزه خار باشی
ز دلاف ... دشمن ... بجلم ... دشمن تو جه دوستدار باشی
من ... خلاف ... تو جه ... سازکار باشی
تو جه ... اخر ... ... کار باشی
همه شب جو نظامی با امید تو و لیکن ... ... دکر ... باشی

ولد ایضا

روفا شم

٢٠٨

دریغا دریغا دل که دلداری نی یابم   غم منینگ غم غم که غمخواری نی یابم
دل اسکان من ایی خیل کیشی انواع وفاداری   وفاداری کیم لیکن وفاداری نی یابم
کیشی که صحبتینغ توانکی سلوب آب بودن   تورکلانی نسایم ده که مراری نی یابم
بجمی اشنالکی خوش غم زندگانی دا   بجندس   دیغرداری نی یابم
کرانانار احبابلی کیمی باشید درین عالم   بدین عشقینغ من هم چرا باری نی یابم
ولی چون کیم کیمکه نی درد او من حیرانلیکدا کد   بابر حال من کیم که جفاسی نی یابم
نظامی کیبی خالی این سخن بالفعل تورلن کن   که جز جانانه عادل خریداری نی یابم

ولہ ایضا

بازنیانی توبه را عشق خراب می کند   روی کشای عاشقان از غم آب می کند
ندیم دانی عشق بی که نام او   نعره وافتاب را ز من باب می کند
کرچه رسیده دولی اتش عشق او بسن   اینکلی ترا زدلم هیچ کباب می کند
نکس تو بغم کلف کان تو لم تو تعب بسن   من بخدا که جام برم غم شتاب می کند
کرچه چشم اصبی صید بخاب می شود   اصبی چشم اوطا صید بخواب می کند
کر کلم غم بی مصلحت کو کسن   زانکه غمش دانم به که عذاب می کند
کرچه خطاب و خطا کسن چون نظامی   عاشق عشقه کش عتاب می کند

ولہ ایضا

خوبی ارنه وفایی کسنی   بامنی کو جدایی کسنی
بو نه بستی کره بزد وفا   بهم کردغایی کسنی
من عجان دوستی کنم با تو   اشنایی کسنی
غنچه دانی و اق من بکجاست   کر توش رهنمایی کسنی
کوسم باده خوبلی هم از تن   عیدنه روشنایی کسنی
ای نظامی جو هیچ یادی کرد   به که بخشانامایی کسنی
کر قبول غزل شهب باد   بی غمی پادشاهی کسنی

ولہ ایضا

جهان بین ... شکل حبیب ابلغان داکش   زمانی وحشتی اعلو کالحان درکش
عطابان اسد را ابلغ انس ... ن کسن   همایان شعب ابدام اصفهان ... کش
جنان ... کیش ... ی ... روشن   ملالان ... ایکان ... درکش
جو ستی تنی کیش کال الخمه بهم نن   شتو ... خضاب ... بر کش
کمن کام ... برا مشی و ملا دل تنهایی   کمن ابر نو کشا نه کان ... ایدکش
نظامی ... اسرار ... ن دمی   کسی ... نعقم در نه زبان کش

ولہ ایضا

کفتمش   انچ کل و ... ت
کفتمش جو روحا بیس شوم سیر زجان
کفتمش عاشقی کسن ... کس بستند   کفتنا کس ... قیمت اول باریست
کفتمش ... مستی دارم   کفتنا ... جان او دیوار ... ست
کفتمش بوسه من بانشود ... کم   کفتنا ... شکر در لب ... ست
کفتمش دیدم ... چشم ... خفت   کفتنا ... علم بدایست
کفتمش ... ان ... نظامی ... ن   کفتنا ... شب ... زدن ... ن

ولہ ایضا

کفتم مکر دلدار من ... وفاداری کند   کی بود کس را این کمان که او جفاکاری کند

۵۰۰

همان به که ز رشک چون خاک خواهم افکند — هر ساعتی بمنجنیق ایمان بنا همی کند
زین دست کان نگار من است اگر نیاز در فروغ — از کیمیا زر دل که کاو نقش زانی کند
این نکته ام از زلف او آشفته خاطر بود دوام — باشد که آرد در چمن سرو قدی دلداری کند
عمرم بشد در دوستی تو دشمنم مباشی — یا ای بجان از آن همی کنی نسبت اغیاری کند
اما که بجبل المتین [illegible] بخسه — ماشیر زلفت کافرت رفتنی بغزنا بی کند
جز نالهای کی همی نفسی کو تا نیم باز پس — در هجر مویشی غمش کو تا تم تنهایی کند
اخر نظامی تو به را در بجهت چون بود — مستی اگر که با لب او عیشی شیدایی کند
چاره در جهل الهه های زنی بها عشق — وانکاه معنوانی تو نیش ناله با جایی کند

وله ایضا

از عشق تو یکی دم نخفتیم — و نخواهیم که ما به تو همه سال همی مستیم
باشد که کشد قد بلند تو بالا — زین ورطه چون که دلم افتاده بستیم
حیران تو و رخسار کو دکه اکنون — در درد دهان تو ندانند که هستیم
زین بیش نظر با من از این بیش نبود — وامروز بدین حالت که دیدی و کستیم
چون نیست از این بیش معنات قیامت — [illegible] بنشستیم
از الرجی بگشاد ازان جا بجز دم — دم بهرزنده فایده فرهاد بستیم
آبی ما نرگس شوخ تو هم خواست — اثر بی نعمی خویش از آن دست بستیم

وله ایضا

باز از دل بهم گشت ان نظرهای پر شکن — در رسته سودای او فارد بهای جان و تن
ای باد دامن [illegible] گلشن [illegible] — هر که نه اوی زبان کرد سرو [illegible] جان من
مستیست جان از بوی [illegible] — دارد معانی خوی تو [illegible] من

بوی نجامش کی بوی نشاسی از نیها مرا — کم کن [illegible] از این درد ما [illegible] زن
کی مل بوصلی [illegible] حاصل مرا — انشکال کن دلم ان کی منخواهد وطن
دانم که داری ارزو وصل جهان اشوب [illegible] — حاصل بود زین جا [illegible] بود [illegible]
در چنگ غم ماندم اسیر ما کنان از هر طرف — با این همه با سر هم [illegible] ازین غم [illegible] زن
من [illegible] مرا — لیکن چو خاکم [illegible] کفن
رنج فراقت زار کردن [illegible] بار کرد — از وصل خود [illegible] دهان [illegible]
این قصه شد جانی تو [illegible] — [illegible] خن

گر کرده ام وفا با تو وفایی کنم — فرض است [illegible] قضایی کنم
[illegible] — دست [illegible] کسایی کنم
[illegible] — [illegible] کنم
بوسه خواهم از آن لب [illegible] — [illegible] خطایی کنم
بر نظامی [illegible] خندان — [illegible] کنم

یاد کن [illegible] برآرید — یا [illegible] برآرید
[illegible] — یا کار [illegible] شکر [illegible] برآرید
دیوانه [illegible] من — [illegible] برآرید
[illegible] عاشق [illegible] دل — [illegible] برآرید
[illegible] — [illegible] برآرید
[illegible] — [illegible] برآرید

ناظمی داند که من توبه شکستم — ادنه هر امشب با زنان برادیل

ندانم طاقت هجران ندارم — ندارم ای مسلمانان ندارم
جهان حسن کی رویش باشم — چه دارم از غمانها نهان
جهان در دل دارم ز عشقش — که از ادجهانی دادمن نداریم
اگر عاشق شدن از بهر او آن — که من بی‌دل دن لمان

کنم که یکی ذره غم کار منست — از غم او جان سمکان منست
دارد چو من سوخته صد سوخته من — در کار همه شفقت و دیدن کار
در کعبه و بتخانه تو را جوید مستم — جون مسل سجاده و زنار منست
اندر شوی جنگل نبود کیم من — هر کس منکر جوین رهران
تا زرغبت از آن نغزهای نظامی — کز شکر دلی رغبت گفتار منست

دلبر ترسای من کعبه روحانی — کعبه و دیر آنجا اچه مسلمانی
زلف پریشان او کرد مرا بت پرست — زاهدیم شد بباد از چه پریشانی
رفتم و در صحن خانه حلقه دیش زدم — گفت صلای صلیب کن به رهبانی
رفتم و سجاده را بش بت اندا ختم — خدمت جون من کشیم به بت اززا
بنشست در هابس خانی بدی — دیده من ریش شون دلم خانی
گفتمش ای جان و دل کعبه چرا دیشد — گفت نظامی خموش کنج بوریا



[illegible]